

زن نبود ، شعله بود ، سوزاند | پری 63 کاربر انجمن نودهشتیا



ورقها را از توی قاب چوبی دست ساز بیرون می آورم.. نغمه بی تاب و نگران زل زده به دستهایم..نگاهش می کنم.. چشم هایش دودو می زنند..مثل همیشه دلشوره باعث تپش قلبش شده..این را از نفس های کوتاه و پشت سرهمی که می کشد می فهمم.

-بجنب گیتی...زود باش..قلبم داره میاد توی دهنم.. بریز ببینم چه خاکی توی سرم شده.

-بذار اول یه قهوه برات بیارم یه کم آرام بشی...عجله نکن..هر چی بخواد بشه تا حالا شده.

-نه قهوه باشه برای بعد..فال قهوه هم می خوام..بذار اول اینو بفهمم..مرتیکه دیشب بوی عطر می داد..چیزی نگفتم..به روش نیاوردم..اما تا خود صبح داشتم خودمو می خوردم و براش کفن می دوختم.. بریز ببینم موضوع چیه.

ورقها را بُر زدم..! چندبار..بعد دسته پاسور را به سمتش گرفتم..گفتم:

-سه تا بکش بیرون.

-شش تایی نمیگیری؟؟؟

-نه.. می خوام روی یه چیز تمرکز داشته باشم..سه تا بکش.

سه برگ را پشت رو بیرون می کشد و به من می دهد..برگها را برمی گردانم و جلوی خودم و او ، روی میزی که بینمان حائل شده می چینم. شاه دل را نشان می دهم:

-این شاهته. این یکی هم تویی که از جونت برآش مایه میذاری..اون یکی کسیه که بین تون مانع انداخته..فاصله درست کرده..نمیذاره تو دیده بشی..

نغمه دستش را روی قلبش می گذارد و چشم هایش را به هم می فشارد. با چشم های بسته می نالد:

-زنه؟؟؟ نه؟؟؟

نگاهش می کنم..بین گفتن و نگفتن مرددم..دوباره می پرسد:

-زنه گیتی؟؟؟ اره؟؟؟

سرم را تکان می دهم..

-آره..زنه...آشنا هست..

نغمه می غرد..بلانقطاع حرف می زند..

-می دونم کیه..می دونم..زنیکه ی ه/ر/ز/ه ی هرجایی...فکر کرده من کورم..فکر کردم من خرم..فکر کرده این بابو علفی بی صاحب، می تونه ازش سواری مفت بگیره...هه..کور خونده..جفتشون کور خوندن..یه پدری ازشون دربیارم که نفهم از کجا خوردن...گیتی؟؟؟ تو کمکم می کنی؟؟؟ می کنی..نه؟؟؟ اگه کمکم کنی رسواشون کنم..یه عمر زیر منتتم..یه عمر دستبوستم...چون هرگز کمکم کن...نه نیار...خواهش می کنم...نذار یه گیس بریده ی عوضی زندگی مو از هم بپاشه.

سرم به دوران افتاده..صبحانه نخورده و آرایش نکرده، با صدای زنگ در از تخت بیرون آمدم و نغمه را نگران و هراسان پشت در دیدم..برایش ورق ریختم و حالا..حالا نمی دانم باید چه کمکی را برایش انجام دهم.

-عزیزم...آروم باش...این فال تموم واقعیت نیست..فقط یه سرگرمیه..به چشم سرگرمی بهش نگاه کن..

-هه..باشه سرگرمی..عطر زنونه ی دیشبم سرگرمیه نه؟؟؟ دو هفته ست مرتیکه به من دست نزده..اونم سرگرمیه نه؟؟؟ سرگرمی رو اون شهاب نامرد پیدا کرده که سرش یه جای دیگه گرمه..اتفاقا فالهای تو خیلی هم درست میگن...تا حالا که دروغ در نیومدن..حالا تو هی بخواه منو گمراه کنی...

-نغمه جان..لااقل بگو به کی شک داری..بعد در موردش با هم حرف بزنیم..من الان واقعا گیجم..البته گرسنه هم هستم..اگه میذاری یه لقمه کوفت کنم، بعد پیام ببینم چی میگه..! بیچاره شهاب..

به آشپزخانه می روم..کتری را آب می کنم و روی گاز می گذارم..تا جوش آمدن آب، توی دستشویی آبی به دست و صورتم می زنم..کمی عطر زیر بغلم اسپری می کنم..موهای درهم ریخته ام را مرتب کرده و بیرون می آیم..

نغمه تا آشپزخانه دنبالم می آید..لقمه هایم را می شمارد انگار..عادت دارد همیشه توی دهن مخاطبش حرف بزند..این همه نزدیک بودن یک آدم موقع صبحانه خوردن کمی عذاب آور است.

لبخند می زنم:

-نغمه یه کم عقب تر بشین..الانه که اشتباهی لقمه رو بذارم توی دهن تو..

نغمه بو می کشد..مرا بو می کشد..ناگهان با صدای جیغ مانند می گوید:

-همینه..همین عطری که تو الان زدی..همین بو رو می داد..

-خاک توی اون سرت کنن نغمه..از این عطر که خودتم داری..یادت نیست با هم خریدیم؟؟برای عطر خودت به شهاب مشکوک شدی؟؟

-عطر من چند هفته تموم شده..حتی شیشه خالیشم روی میز کنسوله..

-خنگول...خب شاید بوی عطر از قبل روی لباسش مونده..چقدر تو خنگی آخه..

نغمه چشمهایش را ریز می کند و با حالتی سرزنشگر می گوید:

-یعنی من فرق بین عطر مونده و عطر تازه رو نمی فهمم؟؟گیتی عطرش بوی آغوش می داد..چرا نمی فهمی؟؟

-بوی آغوش دیگه چه کوفتیه؟؟ما دوتا بو بیشتر نداریم..بوی عرق..بوی عطر...هه..بوی آغوش..چه چیزا...

-من مطمئنم که یکی رو بغل کرده بوده و گوه های زیادی دیگه ای هم خورده بوده..مطمئنم..

-از کجا مطمئنی؟؟

-مطمئنم...من بوی تنشو می شناسم..می شناسم..بوی تنش با بوی تن یه زن قاطی بود..مطمئنم..گیتی کمکم کن..تو رو خدا..بخاطر هرمز...

-خیلی خب دیوونه..باشه..هرکاری بخوای برات می کنم..فقط اول بگو ببینم به کی مشکوکی؟

-با این دختره ی عوضی..به نگین..منشی شرکت..خودم بارها دیدم داره با شهاب تیک میزنه..نه فقط با شهاب..با هرکی که ذره ای نشونه ی مردونگی تو تن و بدنش باشه ور میره..حاضرم قسم بخورم که اگه مطمئن شه میز و صندلی های شرکت هم نر هستن، ازشون نمی گذره..خیلی بی حیاست..درسته مردها رو قورت میده..

- چرا بهش مشکوکی؟

- بارها بی دلیل هی زنگ می زنه به شهاب..توی تعطیلی..توی عروسی..توی ختم..توی قبرستون..هرجا که بگی ببخود و بی جهت زنگ میزنه به گوشی شهاب..خود شهابم از دستش کلافه میشه..توی شرکتیم بارها دیدم که چشمش توی دهنش شهابه! دیدم که وقتی می خواد کار تابل رو بده به شهاب، خودش میاد بالای سرش می ایسته و خم میشه روی سر شهاب تا نامه ها رو امضا کنه.. بوی عطرش از یک فرسخی میزنه توی دماغ آدم..دیدمش که با پسرها و مردهای جوون شرکت هم بگو بخند داره..مطمئنم که خودش..مطمئنم..کمکم کن گیتی جون..خواهش می کنم..

- خیلی خب..من باید چیکار کنم؟؟

لبش را می جود..چشم هایش را توی فضای آشپزخانه می چرخاند..مکث می کند..سرش را تکان می دهد. نوچ نوچ می کند..و همه ی اینها یعنی دارد به چیزی فکر می کند..اداهای نمایشی اش را از برم. در فاصله ای که من میز را تمیز می کنم و لیوان قهوه ام را می شویم، به نتیجه می رسد و می گوید:

-برام یه فنجان قهوه بیار..الان نه..بار فکرمو بهت بگم..بعدش بیار. می خوام بینم تاچه حد فکرم درسته.

ابروهایم را بالا می اندازم:

-من سراپا گوشم..بگو باید چیکار کنم؟

لبش را با زبان خیس می کند و می گوید:

-یه شماره ایرانسل بخر..باهاش زنگ بزن به نگین..از زیر زبونش حرف بکش..هرطور خودت بلدی..قبوله؟؟

-باشه...ولی چی باید بگم؟؟

-قهوه رو بریز تا بگم..

فنجان قهوه را بر می گرداند توی نعلبکی..بعد برش می گرداند..خودش توی فنجان را نگاه می کند..با دقت نگاه می کند:

-این راهه نه؟؟ یعنی درست فکر کردم..این خرسه دیگه...موفق میشم..

می خندم..

-نه بابا...راه افتادی..از فردا تو بیا بشین جای من..مشتریها رو راه بنداز..چه تعبیرم می کنه واسه من..

می خندد:

-اونقدر اومدم اینجا و جاهای دیگه که نشونه ها و تعبیرا رو از بر شدم دیگه..

فنجان را نگاه می کنم..چند لاک پشت و خرس و پرندۀ برایش بیرون می کشم و امیدوارش می کنم. حالش بهتر شده انگار..

این پا آن پا می کند..کیفش را از روی مبل چنگ می زند..عجولانه گونه ام را می بوسد:

-ظهر شد..برم هر مزو از مدرسه بگیرم.. گیتی یادت نره ها...قول دادی..غروب خودم یه خط می خرم میام اینجا..می خوام خودم بشنوم که پتیاره خانوم چیا میگه..

بدرقه اش می کنم و به تختم برمی گردم..شب بیداری های این چند وقته حسابی انرژی ام را گرفته. آخر نغمه..نغمه.. دیوانگی های نغمه منحصر به فرد است.

ظهر ، با صدای زنگ در از جا می پریم..مطمئنم نغمه پشت در است..فقط نغمه است که بدون خبر قبلی..بدون زنگ زدن ناگهان اینطوری پشت در پیدایش می شود. مشتری ها اصول و قواعد آمدن را خوب بلدند.

در را که باز می کنم، بسته نایلونی را به دستم می دهد..شالش را هنوز توی نیامده از سر بیرون می کشد و پوف غلیظی می کشد و وارد می شود:

-یه کم خرید کردم بلکه اعصابم آرام شه..هرچی واسه خودم خریدم برای تو هم برداشتم..بیا ببین خوشه میاد یا نه.

-تو غلط کردی که باز بجای من خرید کردی..چندبار بگم که سلیقه تو دوست ندارم؟

-خبه حالا...سلیقه تو دوست ندارم..دوست ندارم...بدبخت اگه من برات خرید نکنم که با لباسای دوره ی قاجار پامیشی میری بیرون..بجای ماتیک و ریمل هم سرخاب و وسمه می کشی توی صورتت..حیف این جنسای مارک نیست که خرج تو ی قدر شناس بشه؟؟

-نغمه..من شهاب و هرمز نیستم که به زور بری براش خرید کنی و مجبورش کنی هرچی تو میخوای بخوره و بپوشه.. من گیتی ام..گیتی..بفهمم..هرچی هم خریدی بر میداری می بری خونه خودت. من بعدم دیگه از این غلط نمی کنی..فهمیدی؟؟

لبهایش را بر می چیند و با بغض ساختگی می گوید:

-خاک بر سر من بیشعور کنن که دوستی مو با تو قطع نمی کنم..هر چی از دهنه درمیدارم می کنی بازم دم دمبت موس موس می کنم..حیف که کارم گیره ته..وگرنه دیگه اسمتم نمیآوردم گیتی..حیف که می خوام زنگ بزنی به این پتیاره..وگرنه غلط کنم دوباره پامو بذارم توی خونه ی تو..

بغلش می کنم و با عشوه و ناز توی گوشش می گویم:

-غلط می کنی که قهر کنی..اما بچون خودم اگه یه بار دیگه بجای من خرید کنی و سلیقه ی جواتی تو بهم تحمیل کنی..خودم آتیش می زنم...

از لحن عشوه دارم خنده اش می گیرد..می خندد..

-خدا تو رو خفه کنه که خوب بلدی منو خر کنی...

دستش را توی کیفش می چرخاند و چیزی را بیرون می کشد.سیم کارت زرد را توی گوشی خودش می اندازد و شماره ای را می گیرد و در فاصله ی زنگ خوردن گوشی و جواب دادن، تند تند حرف می زند:

-با پدرش زندگی می کنه..مادرش مرده..چند تا خواهر برادرم داره که همه ازدواج کردن..باباهه پیره..از اینا که هوش و حواسش مرخصه..این دختره هم هر غلطی بخواد می تونه بکنه..

صدای ظریفی از آن سوی خط به گوش می رسد:

-جانم..بفرمایید..

نغمه می غرد:

-درد...چه عشوه شتری یی هم میاد بی بته ی عوضی..

به حرف نغمه بی صدا می خندم و توی گوشی می گویم:

-نگین خانوم؟؟

عشوه ی صدا کمتر شده..جواب می دهد:

-شما؟

-پس خودتی..می خوام باهات حرف بزنم

-در چه موردی؟

به نغمه نگاه می کنم.

-در مورد مهندس صولت..

-بفرماییدخواهش می کنم.البته بهتره به شرکت زنگ بزنید.توی ساعت اداری.

-کار من به شرکت مربوط نیست عزیزم..به خود مهندس مربوطه..البته توی ساعات غیر اداری..

-متوجه نمیشم..

-میشی..متوجه میشی..

-ببین خانوم اگه می خوای مزاحمت ایجاد کنی..من الان حالشو ندارم..یه وقت دیگه زنگ بزن..

-چرا؟؟ الان سرت شلوغه؟؟ نمی تونی راحت جواب بدی؟ کی پیشته؟؟ مهندس؟؟

عصبانی می گوید:

-مراقب حرف زدنت باش خانوم.. حرف دهندو بفهم.. بی شعور..

-مراقب حرف زدنت که نمی تونم باشم.. اما مراقب تو .. هستم... گوشه رو بده به مهندس.. یالله.. همین الان..

-مهندس کیه دیگه؟؟ حالت خوش نیستا... اصلا توی کی هستی؟؟؟

تماس را قطع کرد.. به نغمه نگاه می کردم.. چشم هایش دو دو می زد.. صورتش سرخ شده بود.. دستهایش را به هم می مالید و لبش را می جوید.

گوشی را از دستم گرفت و دوباره شماره را گرفت.. صدای جیغ جیغ نگین روی بلندگو پخش می شد:

-اگه یک بار دیگه مراحت ایجاد کنی، شماره تو میدم مخابرات.. ازت شکایت می کنم.. بیچاره ت می کنم..

گوشی را از دست نغمه می کشم.. بدون فکر می گویم:

-بیچاره تویی که حتی سوال نمی کنی من با تو چیکار دارم... بدبخت.. می خوام بهت هشدار بدم.. می خوام بیدارت کنم.. صولت آدمی نیست که بتونی تیغش بزنی... بتونی از بغلش چیزی دریاری.. اون بیچاره ت می کنه.. عیش و حالشو می کنه و بعدشم مٹ یه آشغال میندازد بیرون... یعنی همین کاری که با من کرد.. فهمیدی؟؟

نغمه با چشمهای گرد شده نگاه می کرد.. از آن طرف صدایی نمی آمد.. ادامه دادم:

-داری گوش میدی نگین؟؟؟ بگم یا قطع کنم؟

صدای نگین از بلندگو پخش شد:

-اینایی که میگی به من چه ربطی داره؟ اصلا تو کی هستی؟

-منم یکی ام مثل تو.. فکر می کردم وقتی یکی مهندس باشه، خوش تیپ و پولدار باشه، سر و گوشش میجنبه، یعنی خوبم سواری میده.. یعنی میشه از بغلش یه چیزی گیر آورد.. اما نشد... منو چند ماه بازی داد و مٹ زباله پرتم کرد بیرون.. می خوام آدرس جاهایی که با هم رفتیمو بهت بد که باورت بشه؟؟ مطمئنم تو رو هم همونجاها برده و میبره..

-کجاها؟

-وبلای لواسون.. آپارتمان ظفر.. بازم بگم؟؟ می خوام رنگ سرویس خوابای هر کردومم بگم؟؟ یا رنگ حوله های توی حمومو؟؟؟

صدای نگین ناگهان از حالت تدافعی تغییر حالت داد و رنگ تمسخر و خنده داد.

-خب که چی؟ اینا رو میگی که دست از شهاب بکشم؟ فکر کن من دست کشیدم.اون چی؟ خودش باز میاد و منت کشی می کنه که باهاش باشم.. اصلا همه ی اینا که میگی درست.. به من چه...من که نمی خوام زنش بشم..صیغه ش بشم..یا از بغلش نون دربیارم...من می خوام فقط خوش باشم و خوشی مو تامین کنه..همین..

باید پول خرج کنه برام..چشمش کور دنده ش نرم.. جنس ظریف می خواد باید هزینه شم بده..شاید تو راهشو بلد نبودی که ازش بکنی..من خوب بلدم..

نغمه، با حرکتی عصبی گوشه را از دستم کشید و قطع کرد.به من خیره مانده بود.بدون حرکت.بدون حرکت.
با تعجب گفت:

-تو واقعا رنگ حوله های آپارتمان خیابون ظفرمونو میدونی؟؟

لبم را کش می آورم، بی تفاوت و آرام می گویم:

-ظفرو که نه..اما با توجه به اون چیزی که تابستون توی ویلای لواسون ازت دیدم و با توجه به شناختی که از سلیقه ی جیغ و مشنگ تو دارم، مطمئنم برای آپارتمان ظفر هم یه چیزی شبیه حوله های گل منگلی لواسون گرفتی..

چشم غره ای به من می رود و می خواهد کوسن روی مبل را به طرفم پرت کند.ناگهان انگار یاد چیزی بیفتد، بی حرکت و مات نگاهم می کند، با حالتی عصبی موهای دوطرف سرش را توی دستش می گیرد و می کشد.

درد را به وضوح توی چشم های جمع شده اش می بینم، حس می کنم.به طرفش می روم و دستهایش را می گیرم.سعی می کنم قفل دستها را از توی موها باز کنم.

-داری چیکار می کنی دیوونه؟؟از کجا معلوم که این دختره ی آشغال راست بگه؟؟از کجا معلوم که نخواد میونه ی تو و شهابو به هم بزنه؟؟اصلا همه ی اینا درست..تو چرا داری خودتو شکنجه میدی؟؟

نغمه با صدایی که از ته چاه در می آید می نالد:

-از کجاش که خوب معلوم بود.نشیدی دختره چیا می گفت؟؟خوشی..خوشگذرونی..من این شهاب بیشرفو می شناسم..من میدونم چقدر جنسش خرده شیشه داره..من میدونم چقدر ...

-تو که میدونی چطوریه، غلط می کنی که باهاش ادامه میدی..جداشو ازش..چه دردی که بشینی پای کارای نامربوطش؟ جداشو..یا اصلا...

نغمه حرفم را می برد:

-همه ش بخاطر هرمزه..بخاطر هرمز..اگه بذارم برم، شهاب دار و ندارشو می ریزه به پای این زنهای ولگرد..من میدونم که دلش برای پول بادآورده ی ارث پدری من نمی سوزه..همه رو خرج عیش و حالش می کنه..فردا که هرمز بزرگ بشه، با چه پشتوانه ای می خواد زندگی شو بسازه؟؟بهش چی بگم؟؟هان؟؟بگم گذاشتم بابای لاشی ت تموم ثروت

پدریمو بریزه به پای هر.ز.گی هاش با زنهای بدتر از خودش؟؟ بگم بلد نبودم از مالم محافظت کنم؟؟ خب البته بلد که نبودم..وگرنه الان نه مالم در خطر بود ، نه شوهرم توی بغل زنهای رنگارنگ..

گریه های عصبی نغمه مثل ناخنی که روی تخته سیاه کشیده شود، اعصابم را خراش می دهد.قهوه ، گل گاوزبان،بهار نارنج..چه میدانم..با هیچ کوفتی هم آرام نمی شود. مدام نگران این قضیه ام که تا یکساعت دیگر دو تا مشتری تپل دارم.اگر بتوانم در همین جلسه ی اول تحت تاثیر قرارشان بدهم تا مدتها نانم توی روغن است.گریه های نغمه تمرکزم را می گیرد.باید فکری برای راحت شدن از شرش پیدا کنم..

بغلش می کنم و پشتش را می مالم..

-نغمه جان، با گریه که کار درست نمیشه، بهتره یه فکر اساسی بکنی.باید حال شهابو اساسی بگیری، طوری که نفهمه از کجا خورده، با گریه و دلیل بازی درآوردن فقط خودتو از بین می بری، باید یک برنامه دراز مدت براش بچینی که بطور اساسی زیر پاش خالی بشه و از زندگیت حذفش کنی..اصلا امشب همینجا بمون . آرامبخش میدم بهت .چند ساعتی بخواب بعد که بیدار شدی با هم میشینیم سبک سنگین می کنیم ببینم چه راه هایی پیش رومون هست. خودش را از توی آغوشم بیرون می آورد،بینی اش را بالا می کشد.موهای بهم ریخته اش را با کش جمع می کند و پشت سرش می بندد، بیحال و غم زده می گوید:

-نه گیتی جون..باید برم.هرمز تنهاست.برم پیش بچه م..اما در مورد حرفات فکر می کنم..من میدونو به این راحتی خالی نمی کنم..روی کمک تو هم حساب می کنم..غیر از تو به کسی اعتماد ندارم.

با چند جمله ی امیدوار کننده بدرقه اش می کنم و در را پشت سرش می بندم.پشت در تکیه می دهم و نفس راحتی می کشم.

گوشی ام را بر می دارم.می نویسم: (هزار تا عاشقتم) و ارسال می کنم ..جواب می آید: (هزار و یکی می خوامت) خب، حالا باید تمرکز کنم روی حرفهای امروزم..صدتا جمله را بالا و پایین می کنم و توی ذهنم انبار می کنم تا به موقع ازشان استفاده کنم.باید بیشترین تاثیر را روی مخاطبم بگذارم. بعد نوبت ظاهر و سرو شکلم است. اگر زیادی لاغر و روی فرم به نظر برسم، زنها از من خوششان نمی آید، مخصوصا زن هایی که اضافه وزن دارند و مدام چشمشان دودو می زند دنبال زنهای لاغر و خوش اندام، باید معمولی و بی تکلف به نظر بیایم. یک انگشتر با نگین درشت مشکی توی انگشت وسطم می اندازم. با یک آرایش مات ، یک لباس نسبتا راحت تک رنگ کبود، منتظر مشتری های جدید می شوم.

※

تا بروم قهوه درست کنم و منتظر عمل آمدنش باشم، از روی پیشخوان دید میزنم شان. زن بزرگتر چاق است.از آن چاق هایی که به چاقی شان ذره ای اهمیت نمی دهند.بلکه شاید آن را امتیازی برای خودشان بدانند. پانچوی سبز

روشنی پوشیده و موهای طلاییش را فکل کرده جلوی سرش. یک کیلیپس عظیم هم پشت موهایش زده. شال سبز مشکی پلنگی اش از همان اول بوی مایه داری می دهد. از این مدل‌های هندی ست. روی انگشتهایش سه انگشتر بزرگ و پر نگین می درخشد. از آنهایی برق نگینهایش که از دو کیلومتری داد می زند. با نگینهایی درشت و به شدت عوامانه. خوراک زنهای متفرعن و خودنما.

زن کوچکتر آستین مانتوی نخی اش را تا روی ساعد بالا داده. ساعت مچی ریز نقش سفیدی توی یک دست و دستبند سفید مشکی ظریفی توی دست دیگرش دارد. یک انگشتر فیروزه ی نگین درشت هم توی دستی که ساعت بسته، خودنمایی می کند. یک حدسهایی می زنم و حلاجی شان می کنم. توی ذهنم حرفهایم را از پیش آماده می کنم. قهوه ها را توی دو تا فنجان سرامیکی کوچک می ریزم و توی سینی سیلور مات می گذارم و می آورم جلویشان روی میز می گذارم.

-قهوه رو میل کنین و فنجون رو برگردونین توی نعلبکی ، تا بعد بریم سراغ پاسور.

زن ها بدون حرفی قهوه را نم می نوشند. زن چاق طوری فنجان را با احتیاط بالا می برد انگار محتوای فنجان تی ان تی ست و هر آن ممکن است منفجر شود. لابد شنیده که باید ته فنجان مقداری لرد قهوه ته نشین شود. سعی می کنم میل پوزخند زدن را از ذهنم دور کنم. زن جوان با جمله ای که می گوید به کنترل کردن این میل سرکش کمک می کند:

-گیتی جون..تعریف شما رو خیلی شنیدیم..رزیتا معرفیتون کرد. من و خاله م برای یه امر مهم و حیاتی اومدیم پیشتون. امیدوارم دست خالی نذاریدمون.

فنجان ها خالی شده. سریع می گویم:

-اول نیت کنید، بعد فنجون رو برگردونید.

زن چاق تکان محکمی می خورد. زیر لب وردی ، چیزی می خواند و فنجان را برمی گرداند. این همه احتیاط و تقدس که به فنجان می دهد مرا بالاخره به خنده می اندازد. با لبخندی که تلاش می کنم دوستانه باشد و بوی تمسخر ندهد می گویم:

-ممنون از لطفتون..من غریبه قبول نمی کنم. رزی از دوستای مورد اعتماد منه. وقتی گفت دونفر رو می فرسته با کمال میل قبول کردم. شما هم مطمئن باشین. اگر هم ناراضی بودین می تونید با خیال راحت برید و پشت سرتونو نگاه نکنید. حتی می تونید هزینه رو بعد از اینکه کارتون راه افتاد پرداخت کنید.

زن چاق سریع واکنش نشان می دهد:

-نه گیتی جون..این چه حرفیه..من هزینه رو قبل از اومدن به کارتتون واریز کردم..اصلا هم مهم نیست آخرش چی میشه. من فقط می خوام خیالم راحت بشه.

چشمم به دستهای زن جوان است که حلقه ی ازدواج ندارند و توی هم گره خورده اند و با نگرانی به هم مالیده می شوند. چشم های زن جوان دو دو می زند و توی چشم های زن چاق حل می شود. زن چاق نگاه دلسوزانه ای به زن جوان می کند و بعد به طرف من برمی گردد و می گوید:

-پاسور بریزین..

ورقه ها را دسته می کنم..چندبار بُر می زنم. بعد به سمت زن چاق می گیرم.

-نیت کنید و شش تا کارت بیرون بکشید.

زن چاق می گوید:

-نع..اول نوشین کارت بکشه..

رو به زن جوان می گوید:

-نوشین نیت کن..

زن جوان با من من.. بالاخره شش کارت بیرون می کشد..

کارتها را روی میز توی دو ردیف سه تایی می چینم..بدون اینکه به زن ها نگاه کنم لب باز می کنم:

-مشکل مالی جلوی روتونه..دو تا خانواده رو درگیر کرده. حل میشه..اما زمان می بره. سه وعده نشون میده. سه ساعت..سه روز..سه ماه.. سه سال..بهر حال سه وعده زمانی زمان می بره تا مشکل مالی حل بشه..

زن چاق می پرد توی حرفم:

-همون قولیه که صدیق بهت داده..یادته؟؟ گفت سه ماه بعد وام درست میشه؟؟

زن جوان خیره به کارتها سرش را تکان می دهد و حرف زن چاق را تایید می کند.

یکی از کارتها را نشان می دهم وادامه می دهم:

-این شاه دل رو ببینید.. عشقه.. مشکل مالی داره عشق رو تهدید می کنه.. باید اول مسئله ی مالی حل بشه..بعد عشق می تونه جلو بیاد و خودشو نشون بده. این کارت کناری هم یه زنه..داره مشکل درست می کنه..می خواد رای عشقو بزنه..نمی خواد عشق خودشو نشون بده.

زن چاق سریع می گوید:

-ذلیل بشی الهی..اگه تو مادر باشی که نمیداشتی بچه ت حسرت بکشه..دستشو میداشتی توی دست این دختر و دلشونو شاد می کردی..

زن جوان با حلقه ی اشکی که توی چشم خانه اش جمع شده آرام می گوید:

-می بینی خاله..می بینی همه چی رو چقدر روشن و واضح نشون میده؟؟

به زن ها نگاه میکنم..می گویم:

-فعلا همینها رو نشون میده..تقدیر این ساعتتون اینو نشون میده..

زن چاق می گوید:

-برای من هم کارت بریزید..

دوباره کارتها را دسته می کنم..بر می زنم و به سمت زن می گیرم..شش تا بیرون می کشد..با نگرانی مشهودی به دستهایم نگاه می کند:

-اوضاع خوبی توی راهه..پول زیادی به دستتون می رسه..دو وعده دیگه..نزدیک هم هست..ممکنه تا دوماه دیگه باشه.. پولش برکت داره.. زیاد میشه..

نگرانی از صورت زن پر کشیده..با لبخند از من می پرسد:

-چیز دیگه ای هم می بینید؟؟ اختلاف؟؟ دعوا؟؟

به سمت زن جوان نیم گاهی می کند و با احتیاط و آرام ادامه می دهد:

-خیانت؟؟...

و بعد نفس عمیقی می کشد و نفسش را صدادر بیرون می دهد..

به کارتها نگاه می کنم..می گویم:

-نه..خیانت در کار نیست..اما باید مراقب باشید..طرف شما حسابی توی مشتتونه..باید همینطوری نگه داریدش..

زن چاق نفس راحتی می کشد و لبخند گل و گشادی روی لبهای قرمزش می نشیند..

فنجانها را بر می گردانم و جملاتی شبیه همان حرفهای قبلی تحولشان می دهم..با این تفاوت که این بار با نقش حیوانات و گیاهان و اشیاء برایشان توضیح می دهم..

-حلقه افتاده...راه درازی به طرفش می بینم..آروم آروم به ازدواج ختم میشه..باید مانع رو از سر راه بردارید تا ازدواج شکل بگیره..عشق زیادی می بینم..دوطرفه ست..اون لونه پرنده رو می بینید؟؟ یعنی خونه عشق..بالاخره ساخته میشه..اما زمان می بره.....و

-شانس آوردی که حالم خوبه..به بچه های بالا هم بگو دمشون گرم..هزار تا بوس براشون می فرستم..

-شکلک نگران..اوه..اوه...خانوم چه سخاوتمند شده..بوسه حراج می کنه...عمرها بذارم یکی از اون بوس ها بره بالا..همه شو خودم مصادره می کنم..همه ش مال خودمه... به بچه های بالا فقط تشکرتو ابلاغ می کنم..همین بسشونه..دفعه ی آخرت هم باشه که جلوی من بوسه حراج می کنی...

-اوه چه غیرتی هم میشه بچه م..سینه جلو میدی واسه من..برو بینم بابا...

ساتیار شکلک عصبانی می فرستد و می نویسد:

-سینه یا هرچی..خوشم نمیداد..حسودیم میشه..افتاد؟؟

می نویسم:

-ساتی ..من باید برم..غذام داره می سوزه..مهمون دارم..بوس..بای..

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم خاموش می کنم..

پشت گوش هایم عطر می مالم..زیر گلویم و بعد دست عطر آلودم را لای موهایم می برم و موها را آغشته به عطر می کنم..تی شرت شل و گشادی تنم می کنم..یقه اش را طوری منظم می کنم که یک وری روی شانه ام بیفتد و یک شانه کاملاً برهنه باشد و بند سوتین نارنجی جیغم را نمایش بدهد. یک شلوارک استرچ نارنجی خیلی کوتاه هم می پوشم که زیر بلندی و گشادی تی شرت اصلاً دیده نمی شود. خودم را توی آینه نگاه می کنم..انگار فقط تی شرت تنم است..یک طرف تی شرت را تا بالای شلوارک گره می زنم .حالا خوب شد. شلوارکم هم دیده می شود..روی لباسها هم کمی عطر اسپری می کنم و می روم که میز را بچینم..

اس ام اس می دهد:

-پشت درم..باز کن عسل

آیفون را می زنم..تصویرش را توی مانتیور می بینم..در را باز می کنم..تا برسد این بالا دو دقیقه طول می کشد..لای در وردی را باز می گذارم و می روم توی آشپزخانه..صدای پایش را می شنوم..کفشش را در می آورد و مثلاً پاورچین می آید پشت سرم..جلوی سینک ایستاده ام و دارم ظرف کوچکی را آب می کشم..از پشت در آغوشم می کشد و سرش را لای موهایم فرو می کند..به شدت بو می کشد و بینی اش را به گردنم می مالد..

یکی از دستهایش را از دور کمرم باز می کند و به سمت پاهای برهنه ام می برد..از روی زانو انگشتش را می کشد و به سمت بالا می آید..به لبه ی شلوارک که می رسد کمی مکث می کند و انگشتش را زیر لبه ی شلوارک می برد..نجوا می کند:

-عسلو ببین چی کرده...همه رو دیوونه کرده..

آرام می گویم:

-همه رو بیخیال..فقط می خوام تو رو دیوونه کنم.

مرا به سمت خودش بر می گرداند و روی لبهای سرخابی ام متوقف می شود.

-چندبار بگم همینطوری درواز کن رو زن...اگه یه روانی سادیسمی پشت آیفون باشه چی؟؟نمیگی یه غریبه سرشو میندازه میاد توی خونه؟؟

با لبخند می گویم:

-نمیری تو که هر دفعه همین حرفا رو تکرار می کنی..اولا که از توی آیفون می بینمت عشق من..بعدم..مگه کی جز تو میاد اینجا که من نگران باشم؟؟ روانی سادیسمی کجا بود؟؟

یک برش خیار از توی ظرف سالاد بر می دارم و توی دهانش می گذارم..انگشتم را توی دهانش نگه می دارد و می خندد..

-پس من چی ام؟؟ من که هم روانی تم..هم سادیسمی تم.. غیر از اینه؟؟

با خنده ی بلندی می گویم:

-یعنی میگی تو رو راه ندن؟؟در رو روت باز نکنم؟؟

صورتش را جمع می کند و با لحن لوسی می گوید:

-دلت میاد؟؟دلت میاد راه ندی منو؟؟من که جیک و جیک می کنم برات..تخم کوچیک می کنم برات؟؟

ناهار را با خنده و شوخی و عشق ورزی می خوریم..آخرین لقمه ها را تند تند می خورد و کتش را بر می دارد و می گوید:

-اه که چقدر بدم میاد که باید اینطوری قرضی ببینمت..همش در حال دویدن..من برم دیگه عشقم..دیر میشه.. الان از شرکت زنگ می زنم..

زنگ گوشی اش بلند می شود..می گوید:

-دیدنی گفتم..تا نیم ساعت اونجا نباشم همه بسیج میشن که پیدام کنن..

بوسه ی کوتاه و سریعی روی لبهایم می نشاند و می رود..

میز را جمع و جور می کنم و ظرفها را توی ماشین می گذارم..تا کار ظرفها تمام شود کمی دراز می کشم .

تلفن زنگ می زند..اهمیتی نمی دهم..دوباره..سه باره..پنج بار...می گذارم آنقدر زنگ بزند تا خسته شود..

گوشی ام زنگ می خورد.. نگاه می کنم.. سریع بلند میشوم و جواب می دهم..

-جونم عزیزم؟؟

-چرا جواب نمیدی تو؟؟؟ ده بار خونه رو گرفتم..

-نمی دونستم تویی.. روی تخت بودم.. حوصله کسی رو نداشتم.. حالا چی شده؟؟

-اول بریم سر نکات مهم.. عزیز دلم چندبار بگم وقتی تماس منو جواب میدی همیشه اول بگو (بمعله)..نگو عزیزم و عشقم.. تو از کجا میدونی من پشت خط هستم یا یکی دیگه؟؟ شاید گوشی مو کس دیگه ای برداشته باشه و تماس گرفته باشه... این یک... حالا دو: تو تنهایی روی تخت چیکار می کنی؟؟ نمیگی من الان هلاک میشم؟؟؟ حالا سه: ببینی گیتی کیف پولمو گم کردم.. فکر کنم اونجا باشه.. بگرد ببین اگه اونجاست یه جای مطمئن بذارش..

- آقای نکته دان نکته سنج...اولا که تو عشق خودمی..کسی هم غلط می کنه با گوشی تو به من زنگ بزنه.. دوما روی تخت دراز نکشم کجا دراز بکشم؟؟ برم کف پارکتهای یخ؟؟؟ دلت میاد؟؟؟ سوما..چشم الان میرم نگاه می کنم..اگه پیدا کردم بهت خبر میدم..

تلفن که قطع می شود، آشپزخانه را می گردم..چیزی پیدا نمی کنم..فکر که می کنم می بینم فقط توی آشپزخانه بودیم..جای دیگری نرفتیم که احتمال افتادن کیف را بدهم.. اس ام اس می دهم

(پیداش نکردن عزیزم..بگرد ببین کجا گذاشتی)

جواب می آید(خوب بگرد نفسی...دردسر نشه برامون)

می فرستم: (شب نمیای؟؟ تنهایی دوس ندارم)

می آید: (اگه بتونم دودر کنم ..اما فکر نکنم..چند شبه بدجور پيله می کنه بهم..بوس عسل..کار دارم)

لپ تاپ را روی مبل می گذارم و دمر می شوم روی سینه ام.. چراغ ساتیار روشن است..یک شکلک غمگین میفرستم..برایم آغوش می فرستد..

-سلام ماه من

-سل لام

-باز حال نداری که تو..چی شده؟ کشتی هات غرق شدن؟؟ مال التجاره ت روی هوا منفجر شده؟؟؟هان؟؟

-نفعع.حالم خوش نیست..

-چرا عزیزم؟؟

-هیچی ..هویجوری..

-ناهار چی خوردی؟؟

- لازانیا

-اوووووم..منم می خوام...کاش می تونستم دستپخت تو رو بخورم...البته بعدش هم خودتو قورت می دادم

-بیا توی گلوت گیر نکنم...من بد گلوگیرم..گفته باشم..

-می دونم..می دونم..واسه همینه که گلوم پیشت گیر کرده خووو...

-جدی؟؟گیر کرده؟؟ اسید جرم گیر بدم گلوت وا شه؟؟؟

-لووووس..بی احساس..تو از برگ گل لطیف تری..اسید چیه؟؟جنس زمخت و نجسب چرا بکار می بری؟؟؟

-ساتی حال ندارم باهات کل کل کنما...با تموم عشقی که به این کل کل هامون دارم..باید بگم الان یه سگ هار آماده حمله ام...بخوای سربسرم بذاری گاز می گیرم...حتی حوصله ی پارس کردنم ندارم..

-چی از این بهتر عزیزم..من برای گازهای اونجوری تو آماده ام..بیا اینم سینه م..دادمش جلو تا از همینجا شروع کنی..

-ساتی...روتو زیاد نکن..

-می کنم ببینم کی می تونه مانعم بشه..

-بابا..بخدا حالم ناخوشه..توی سرم صداهای بد میاد..

-نی نی من..درست حسابی بگو ببینم چی شده؟؟ از مشتریهای دلخوری؟؟ کسی باهات بد حرف زده؟؟هان؟؟ چی شده؟؟ دوستهای تنهات گذاشتن؟؟؟ یا شایدم بوی فرندت سر قرار نیومده...

-ااااا...گمشو...بوی فرندم کجا بود من؟؟؟ من تنهام..تنها تر از هر آدمی..تنهای تنها(شکلک گریه)

-فدای تنهاییات بشم من..خودم میام از تنهایی درت میارم..قول میدم..

-ساتی؟؟؟؟(شکلک عصبانی)

-جون ساتی...ساتی قربون اون عصبانیتت بره...

بعد از مکث چند ثانیه ای ساتیار می نویسد:

-ببین عزیزم..حرفهای قبلی مو که یادت نرفته؟؟؟رفته؟؟؟....مهم نیست دوباره تکرار می کنم..همین الان پاشو چند تا

شمع دور و بر خونه روشن کن..سعی کن شمع ها رو طوری اطرافت بجینی که یه دایره تشکیل بدن..و خودت توی مرکز این دایره بشین..درزا بکش..یا هر حالتی که دوست داری..وقتی شمع ها دارن می سوزن، تلاش کن که تمام افکار بد و ناراحت کننده رو از ذهنت بریزی بیرون..دور بریزشون..سعی کن افکار منفی رو توی همون شعله های شمع

بسوزونی...درست شد؟؟؟؟ تو قبلا هم با این روش انرژی گرفتی. مطمئنم که باز می تونی... ببین گیتی جون.. کاکتوس که توی خونه نداری؟؟؟ اگه داری بندازشون دور.. کاکتوس بدترین و قوی ترین جذب کننده ی انرژی منفیه.. توی خونه ت کاکتوس نگهداری نکن تا هیچ انرژی منفی یی نتونه وارد حریمت بشه...

مثل اکثر اوقات بدون خداحافظی چراغم را خاموش می کنم و لپ تاپ را می بندم.. شمع ها از مدت ها قبل در پوزیشنی قرار گرفته اند که دایره تشکیل می دهند و من روی همین مبل تقریبا در مرکز این دایره هستم.. شمعها را روشن می کنم و سعی می کنم ذهنم را خالی کنم.. خالی کنم از اینکه امشب تنها خواهم ماند.. از اینکه باید برای تنها نبودن آغوش گدایی کنم.. غذای خوشمزه بپزم و از روی ورقهای پاسور دو روز و دوماه دیگر آدمها را دروغ ببافم.. سعی می کنم خالی شوم از حس خواسته شدن.. از حس معشوق بودن.. از حس ..

گور پدر همه ی این حس هایی که نه تنها از ذهنم بیرون نمی روند و ذهنم را خالی نمی کنند، بلکه سمج تر از قبل توی سلولهای ذهنم رسوب می کنند و دیوانه ام خواهند کرد.

نمی دانم.. شاید اگر با ساتیار و حرفهایش در مورد انرژی درمانی و صوفی گری آشنا نمی شدم، از مدت ها پیش مجنون می شدم و تنهایی دیوانه ام می کرد.. ساتیار یک دوست مجازی بسیار عزیز است.. دوستی که بی منت و مزد برایم دوستی می کند و برای بهتر شدن حالم وقت می گذارد.

او را کاملا اتفاقی و تصادفی پیدا کردم.. یکی از شبهایی که حوصله ی کسی را نداشتم و با لپ تاپم سرگرم بودم، یک پیام عارفانه دریافت کردم.. بی توجه دریچه اش را بستم.. اما فرستنده سمج بود.. سه بار پیام را فرستاد.. به اسم فرستنده دقت کردم.. ساتیار... ناخودآگاه پرسیدم:

-این چه اسمیه؟؟؟ ساتیار؟؟ صاطی یار؟؟ ثانی یار؟؟؟...

گفت: ساتیار.. یک اسم هندی.. قشنگه نه؟؟

-خانم یا آقا؟؟؟

-شوخی می کنی.. معلومه که آقا..

و همین سرآغاز آشنایی شد.. آرام آرام و نم نم وجود ساتیار ضروی شد.. مرهم شد.. عادت شد.. مشاور شد.. همراه شد.. بدون اینکه چیز زیادی از من و زندگی ام بداند و بخواهد!.. هیچ وقت فضولی و کنکاش نکرد.. هیچ وقت شماره و آدرس نخواست.. و برای همین اعتمادم روز به روز بیشتر و بیشتر شد.. علیرغم این همه دوست رنگارنگ که از گوشت و خون هستند، وجود ساتیار که فقط یک چراغ چت است و دیگر هیچ، یکی از ضروریات زندگی ام در این یکسال اخیر شد. گاهی نگران می شوم که اگر دیگر چراغش را روشن نبینم چه خاکی توی سرم بریزم.. چه کار کنم؟؟ اما بودنش در اکثر ساعات روز و شب خیالم را راحت می کند.

رزیتا، نغمه، سوگل، و ساناز به نوبت به گوشی ام زنگ می زنند..بدون سلام، اول چند فحش رکیک بارم می کنند و بعد تهدید می کنند:

-اگه نیای میاییم خر کش می بریمت..حاضر شو که اومدیم..با بوق اول میای پایین وگرنه ...

این اس ام اس مشترکی است که از همه شان دریافت می کنم..

حوصله ندارم..گاهی قایم موشک بازی با این زن های بی درد ، حالم را خوش می کند..اما امروز بی حوصله ام.. دلیل روشنی برای بیحوصلگی ام ندارم اما می دانم که امروز خوب نیستم..

صدای بوق را از پنجره ی آشپزخانه می شنوم..اهمیت نمی دهم..خودم را قانع می کنم که این ساختمان پنج طبقه، پانزده واحد مسکونی دارد..هر طبقه سه واحد، از کجا معلوم که این بوق، بوق هیوندای شاسی بلند رزیتا باشد؟؟

با بوق دوم گوشی ام زنگ می خورد..جواب می دهم..صدای جیغ جیغوی سوگل توی گوشم می پیچد:

-مگه کری تو؟؟بدو بیا بیرون ببینم..

-من حال ندارم گلی..خودتون برین..من نمیام

-تو گه خوردی که حال نداری..بیا خودم بهت حال میدم..

-گلی..میگم نمیام..

صدای ساناز توی گوشی می پیچد:

-پاشو بیا خاک بر سر..اگه بدونی میخواهیم کجاها بریم .. پاشو بیا.. وگرنه چهارتایی میاییم.. روی زمین می کشیمت می بریمت ها..

آنقدر حرف می زند که نمی دانم کی و چطور شلوار سفید دمپا گشاد و مانتوی سفید بدن نمایی تنم می کنم و با یک روسری کوچک و کیف و کفش آبی همراهشان می شوم..

ساناز جیغ می کشد..سوگل سوت می زند..نغمه چشمک می زندو رزیتا از پشت فرمان برایم بوق بوق می زند..

یکی شان می گوید:

-خوبه حال نداشتی بیایی اینطوری عروسک کردی..اگه حال داشتی چه می کردی...

می پرسم :

-حالا کجا می خواهین برین که اینهمه شلوغش کردین؟؟

رزی می گوید: می ریم دور دور..یه چندتا تیکه ی ناب پیدا کردیم..حیفه از زیر دستمون در برن..تو هم که نباشی که اصلا حال نمیده..باید باشی و برامون تشریحشون کنی..

با کیف می کویم توی سر رزیتا که پشت فرمان نشسته..داد می زنم:

-خاک توی سرتون کنم من.. برای پسر بازی اینقدر دارین خودتونو جر میدین؟؟گمشین منو پیاده کنین..من نمیام..
اراذل اوباشای خیابونی...زنهای جلف بی بند و بار...

صدای خنده ی مستانه ی زنها ماشین را پر می کند..نغمه خنداخذ می گوید:

-بابا فرشته ی نیک نهاد...اسطوره ی پاکی و راستی..

و همه را به خنده می اندازد..

یاد ضجه های چندروز پیشش می افتم که توی بغلم داشت بیهوش می شد.. به شهاب ناسزا می گفت و مهر مادری برای هرمز را بهانه ی ادامه ی زندگی با شهاب می کرد..به خنده هایش می خندم و سعی می کنم تصویر شهاب را برای این چند ساعت فراموش کنم..

جلوی مرکز خرید، جیخ ترمز هیوندا سانتافه بلند می شود..چند نفر سر برمی گردانند..دو سه جوان امروزی با موهای فشن، روی پله های ورودی متوقف شده اند..لبخند کجی زده اند و چشم به شیشه های دودی ماشین دارند..رزیتا جیخ می زند:

-شروع شد...آماده باشین..

سوگل می خندد:

-همینان؟؟رزی همینا رو می گفتی؟؟

رزی می گوید:

-نه بابا..این اسکلا رو اصلا نمی شناسم..کیس های مورد نظر من توی طبقه سومن..گالری ورساچه..بورس بدلیجات و زیور آلات..دو تا شاه پسر خرپول خوش تیپ ، خوش هیکل..از اون سینه کفتری ها...وای اگه ببینین...

نغمه چشم هایش را تنگ می کند:

-چشم دراومده..تو اینا رو از کجا پیدا کردی؟؟از کی تاحالا تنها تنها میای اینجا؟؟

-هیچی بابا.. با افشین اومده بودیم ، ایکس باکسشو بدیم تعمیر کنن..این مغازه بدلیجات هم تازه باز شده انگار..تا افشین بره تعمیراتی و برگرده ، من مشغول کشف و شهود شدم و این دو تا جیگر رو کشفیدم..مجبور شدم دو سه تا انگشتر بدلی هم ازشون بخرم..ادای این دخترای تازه به دوران رسیده رو براشون درآوردم که با دیدن انگشتر و

دستبندای بدلی حالی به حالی میشن و خر کیف میشن ، نمی دونی چه تعریفی هم از جنسای آشغالشون می کردن.. طفلی ها خبر نداشتن من دنبال خود جنس بودم نه جنسای مغازه..

و سرخوشانه می خندد...

نغمه می گوید:

-تو آدم نمیشی رزی... شوهر تو دودر می کنی میری شکار جوونای مردم؟؟ خاک تو سر هیزت کنن.. تو آدم بشو نیستی..

رزیتا با چشمهای شیطان برمی گردد و می گوید:

-نه که تو خیلی آدم بشو هستی؟؟ نه که تا گفتم بریم شکار پسر، شهابو و هرمزو دودر نکردی تا باهام بیای؟؟ نه که همین الانم توی ذهنت مشغول نقشه کشیدن برای تور کردنشون نیستی... اگه دروغ میگم بزن توی گوشم..

سوگل قهقهه می زند :

-هوی کولی ها... تا شما دو تا دارین سر بچه های دسته گل مردم دعوا می کنید و گیس همو می کشین، آدرس دقیق مغازه رو بده، تا من و گیتی بریم ارزیابی کنیم، ببینیم اصلا مالی هستن یا نه.. خدا رو چه دیدی، شاید تا دعوای شما دو تا تموم بشه، ما معامله رو هم باهاشون جوش بدیم و با هم عیاق بشیم... اونوقت شما هی بشینین بزنین توی سروکله ی هم...

صدای خنده زن ها ماشین را پر می کند..

همه با هم پیاده می شویم تا رزیتا ماشین را به پارکینگ پاساژ بسپرد.. خنداخذ از ما قول می گیرد که مثل بچه ی آدم توی طبقه ی اول منتظرش بمانیم و مخ هیچ تنابنده ای را توی این فرصت پیاده نکنیم..

توی طبقه ی اول می چرخیم.. کیف، کفش، ظرف و ظروف، همه چی درهم.. خنده ی سرمستانه زنها دیوانه ام می کند.. نغمه کنارم ایستاده:

-چته تو؟؟ حال نداری زیاد.. خوبی؟؟

عادل اندر سفیه نگاهش می کنم:

-درد چته... من که گفتم حال حوصله ندارم.. حالتون نیست که..

نغمه چشمکی می زند و می گوید:

-بیخیل بابا... بخند.. گور بابای دنیا و آدماش..

حرصم را لای ساییدن دندانهایم روی هم پنهان می کنم.. با بدذاتی آشکاری می پرسم:

-از اون دختره چه خبر؟؟همون منشی عاشق پیشه ی شهاب؟؟تونستی مچ شهابو بگیری؟؟

غمی گذرا صورت نغمه در می نوردد، اما به سرعت رنگ می بازد، نغمه صدای ناشایستی از دهانش در می آورد و می گوید:

-سگ تو روح هردوشون..هم دختره..هم شهاب..همین امشبم داره منو دودر می کنه که بره تو بغل اون لاشی..

به درک اسفل السافلین..بهش گفتم اگه بخواد جلوی خوشی ها و تفریحات منو بگیره، نگین و چگین و پگین رو بهش زهر می کنم..نمیذارم قدم از قدم برداره..گفتم هر کاری دلم بخواد می کنم..غلط می کنه بهم معترض بشه..این همه سال به پای دارایی و نداریش نمودم که حالا یه آشغالتر از خودش بخواد بیاد مال و منال و زندگی منو به بازی بگیره..بهش گفتم هر گوهی که می خواد بره بخوره..اما اگه یه ریال از پول من و هرمزو بخواد حروم کسی کنه باید شرکت رو بذاره و بره گورشو گم کنه..

چهره ی نغمه لحظه به لحظه کبودتر می شود..وقتی حرف می زند حس می کنم که به سختی تلاش می کند که خشمش را کنترل کند و فریاد نزند..دستش را توی دستم می گیرم:

-همش تقصیر منه..نباید الان اینو ازت می پرسیدم..می بخشی

نغمه لبخند می زند:

-نه عزیزم..تو که از همه چی خبر داری..از تو که چیز پنهونی ندارم..بچه ها هم کمابیش یه چیزایی می دونن..اما به به اندازه ی تو..همه ی دلک بازبای امروز رزی هم بخاطر اینه که مثلا منو سرگرم کنن و بخندونن..

آرام می گویم:

-می فهمم

می فهمم..خوب می فهمم..سرگرمی های زن های بی درد و سرمایه دار هم جنس خاص خودش را دارد..به راحتی از بی پروایی و بی بندوباری حرف می زنند و به آن می خندند..فقط برای سرگرم شدن..فقط برای خندیدن..

رزیتا چشم و ابرو می آید و به ما نزدیک می شود..همه با هم از پله برقی بالا می رویم تا طبقه ی سوم..

رزیتا می گوید:

-همه با هم میریم پشت ویتترین مغازه می ایستیم..مثل عقده ای های پول ندیده به ویتترین خیره می شیم و با هم حرف می زنیم..بعد من میرم تو...جنس انتخاب می کنم و سر قیمت چونه می زنم..بعد شما دونه دونه بیابین داخل و سر صحبتو باز کنین..خلاصه دیگه..

می خندیم..من هم می خندم..به خود عقده ای پول ندیده ام می خندم..به خودم که مضحکه ی دست این گیس به سرهای عیاش شده ام..

لرزش ویبره و صدای خفه ی گوشی ام مرا به خود می آورد، اس ام اس دارم:

(شیرینم..امشب اون لباس خواب بنفشه رو بپوش..رژتم قرمز جیغ باشه..می خوام درسته بخورمت)

لبه‌ایم کش می آید..حالم کمی بهتر می شود..تازه متوجه می شوم چرا تا الان حالم بد بود..به نغمه نگاه می کنم. به ویتترین رسیده و دارد با حرکات نمایشی انگشتی را نشان سوگل می دهد.خودم را توی بازی شان وارد نمی کنم. بی صدا کنارشان می ایستم.همراهشان وارد مغازه می شوم.پسرهارا می بینم.دو پسر قد بلند درشت.چهره های معمولی اما به شدت تاثیر گذار و خواستنی.بوی ادوکلنی که توی مغازه پیچیده بینی ام را تحریک می کند. آدم را یاد رخوت تختخواب می اندازد.دلم تختخواب می خواهد. یک تختخواب دونفره ..

آنقدر گیج حال و هوای تختخواب و لباس بنفش امشبم که نمی فهمم زن ها چطور مخ پسرها را کار می گیرند. چه می گویند، چه می شنوند..فقط می بینم که پسرها در مغازه را می بندند و قفل می زنند و به همسایه کناری می سپرند که تا یکی دو ساعت نیستند..بعد همراه ما زن های بیعار و خوشگذران، تا پارکینگ می آیند.

ما سوار هیوندای رزیتا می شویم و آن دو جوان سوار یک پاجروی مشکی.. می رویم و می رویم و می رویم.. توی یکی از بزرگراه ها کورس می گذاریم..زن ها جیغ می کشند..دست می زنند..زبان دراز می کنند.. پسرها بوس می فرستند، آغوش باز می کنند، باز بوس می فرستند..

بالاخره ماشین بازی تمام می شود..همه به کافی شاپ پدر مادر داری می رویم و دور یک میز گرد می نشینیم. میزهاشان چهار نفره ست و ما هفت نفریم. پنج زن بیعار پسر باز و دو پسر بیعار تر زن باز..

سه صندلی از میز کناری می کشیم سر میز خودمان..نغمه افراطی تر از همیشه با پسرها لاس می زند. مدام دستش را روی بر و دوش آن ها می گذارد.موقع حرف زدن صورتش را توی صورتشان فرو می برد. ماتیک صورتی اش را از توی کیفش در می آورد و همانجا رژ می کند. یکی از پسرهارو به نغمه می گوید:

-یادم باشه اگه خواستیم تغییر شغل بدیم،حتما لوازم آرایشی بزنیم!! قول میدم تو یکی از مشتری های پروپا قرصش میشی ..

نغمه با عشوه ای آشکار می گوید:

-چرا که نه..اصلا خودم میام میشم فروشنده ات..چطوره؟؟

پسر دوم با خنده می گوید:

-نه قربونت..فروشنده ی خانوم نمی خواهیم..می خوای بازارمون کساد بشه؟؟اونوقت دیگه کدوم دختر خوشگل و مامانی میاد ازمون خرید می کنه؟؟

نغمه لب بر می چیند:

-یعنی من اینقدر قیافه م ضایع ست که دخترا ازم فراری می شن؟؟

پسر می خواهد حرفش را جمع و جور کند.دست نغمه را توی دست می گیرد و با صدایی آرام می گوید:

-نه عزیزم...منظورم اینه که هر دختری بیاد و توی خوشگلو ببینه که داری فروشنده گی می کنی..از حسودی دق می کنه و محاله که از مون جنسی بخره..بعد همه جنسا می مونه روی دست خودمون..

نغمه سرخوش می خندد و با مشت می کوبد روی بازوی پسر..

پسر دستش را می گیرد و می بوسد..

رزیتا و سوگل هم بیکار نیستند، مشغول ردو بدل کردن شماره با آن یکی پسر هستند.و من..من با همان اس ام اس و خیال لباس بنفشم هنوز گیجم..

با تکان سوگل به خودم می آیم..

-گیتی..گیتی؟؟؟ با تو ام..کجایی؟؟ فراز داره ازت سوال می کنه..

فراز؟؟فراز از کجا در آمد؟؟به سوگل خیره می شوم..چشم هایش را به طرف پسری که با نغمه لاس می زد کج می کنه.هان..پس ایشان فراز تشریف دارند.با خودم می گویم: چه اسم خوشگلی..

صدای پسری که اسمش باید فراز باشد بلند می شود:

-خب اسمتو که سوگل گفت..گیتی... گیتی؟؟لااقل تو هم دو کلام حرف بزنی صداتو بشنویم..از وقتی اومدیم فقط سکوت کردی..چرا اینقدر ساکتی؟؟

هنوز تصمیمی برای جواب دادن نگرفته ام.نغمه می گوید:

-بابا ولش کن فراز جون..گیتی کلا جنسش با ما فرق داره..خیلی خانومه..یک بانوی به تمام معنا..مثل ماها اهل تیک زدن و اینا نیست..الانم که میبینی باهامون اومده، فکر نکن خودش اومده ها...با چک . لگد مجبورش کردیم بیاد..گیتی کلا تارک دنیااست...پرت به پرش نگیره که دودمانتو به باد میده...

نگاه فراز خندان می شود..من هم از شنیدن حرفهای نغمه لبخند می زنم..سوگل و رزیتا از خنده ریشه می روند.. آن یکی پسر که هنوز اسمش را نمی دانم، دست زیر بازوی رزیتا می اندازد تا مثلا بلندش کند.چشم های فضولم زوم کرده روی دست پسر و فشار دست آن پسر را به کنار سینه ی رزی می بیند. رزی خودش را به پسر نزدیکتر می کند.هنوز خیره ام به بازی سینه و دست این زن و مرد.

دوباره صدای فراز را می شنوم:

زن ها، زن های بی درد بیعار ولنگار!!

روز میز شمع روشن کرده ام، رومیزی قرمز را انداخته ام و دو بشقاب سفید گرد روی میز خودنمایی می کند. برای شام کنتاکی گرفته و دلسترپرتقالی، که بدونش نمی توانم حتی یک لقمه غذا بخورم. سالاد کاهو را توی کاسه ی بلوری می ریزم..می پرسم:

-سس که نمی خوری؟؟ نه؟؟؟

همانطور که روی مبل لم داده و کانالهای ماهواره را بالاپایین می کند روی هوا بوسه ای می فرستد و می گوید:

-هرچی خانومم بگه..

می گویم:

-خانومت میگه سس نخور..شکم میاری..بعد من دوستت ندارم..!خوشم نمیاد سرمو روی یه شکم قلمبه بذارم .

می خندد و می گوید:

-مطمئنم شکمم اندازه ی خیک هم بشه تو بازم دوستم داری...مطمئنم

-از کجا مطمئنی؟؟

-از همین جایی که بودنت آرامش زندگیم شده..از همینجایی که وقتی پیشتم تموم غصه ها و مشکلات دنیا رو فراموش می کنم..مطمئنم این حس دوطرفه ست...مگه نیست؟؟

از پشت سر، سرش را توی بغل می گیرم و آرام بیخ گوشش را می بوسم و می گویم:

-چرا عشقم..هست..دوطرفه ست..خودت که خوب می دونی..

سر شام آنقدر شیطنت می کند و نمی فهمم کی از سر میز توی تخت رفته ایم..چشم هایم را که باز می کنم ، نیست. رفته.

ساعت ده صبح است.لباس بنفشم روی زمین افتاده و میز شام..آه باید میز شام دیشب را جمع کنم..

بلند که می شوم یه دسته ده هزار تومانی روی میز کنسول می بینم..خوب است حواسش به این چیزها هست. متوجه است که غرورم اجازه نمی دهد دستم را پیش کسی دراز کنم.

گوشی ام را پیدا می کنم، اس ام اس می دهم:

(هزارتا عاشقتم..بوس)

ده دقیقه بعد جواب می آید:

(دو هزار تا می خوامت..دیشب عالی بود..توپ بودی،مرسی...بوس)

امروز سه تا مشتری قهوه دارم، مطمئنا ورق هم می گیرند، باید کمی به سرووضعم برم.

روزهایی که تنها می مانم و از زن های بیعار و بی درد خبری نیست تا خیابان ها را گز کنیم یا توی بزرگراهها ویراژ بدهیم و مردی را اسکل کنیم، ذهنم بیخود و بی جهت به روزهای رفته پرواز می کند، روزهایی که عمدا از متن ذهنم پس می زنمشان و سعی می کنم در هزارلای چین خورده ی مغزم پنهانشان کنم، اما این روزهای رفته و تمام شده، سمج تر از هر مگس نجاست خواری، خودش را پیش چشمم می کشد و با صدای وز وز مزاحمش نمی گذارد زندگی کنم.

مجید جلویم قد می کشد و در حالی که با انگشت اشاره در را نشانم می دهد فریاد می زند:

-بیرون..از زندگی من و دخترم برو بیرون.. برو بیرون..

هستی کنج مبل قهوه ای توی هال کز کرده و با صدای خفه ای گریه می کند.صورت قشنگش را توی دستهای کوچکش قایم کرده و سعی می کند صدای گریه اش را کسی نشنود.اما من می شنوم. من حتی لرزش تنش را هم می بینم.می دانم که الان اگر کنارش بنشینم و دستش را توی دستم بگیرم و بغلش کنم.اگر پشتش را ماساژ بدهم به طرفه العینی آرام می شود.اما مجید همچنان فریاد می زند:

-مگه کری؟؟ گفتم برو بیرون.. من زن ولگرد نمی خوام..زن هرجایی نمی خوام.. زنی که صبح بره سر قبر باباش و شب بیاد نمی خوام.. زنی که سرخاب سفیداب کنه بره جشن تولد نمی خوام.. گورتو گم کن از زندگی من و دخترم..نمی خوام دخترم این چیزا رو از تو یاد بگیره..نمی خوام..

هرچه برایش توضیح می دهم ، هرچه می خوام آرامش کنم فایده ای ندارد.مرغ مجید یک پا دارد. حرفش یک کلام است: برو بیرون..

ساک مختصری جمع می کنم و به خانه ی خواهرم می روم.از اینکه ساعت ده شب پشت در خانه شان هستم تعجبی نمی کند.به دعوای من و مجید و این بیرون کردنهای وقت و بی وقت عادت کرده. همانجا توی حیاط لب حوض می نشینم. ساکم را کنار پایم می گذارم و دستم را توی آب حوض فرو می کنم و با آب بازی می کنم. فرنگیس یک لیوان بزرگ چای می آورد. کمی آنطرف تر می نشیند و لیوان چای را بین مان می گذارد. از وقتی در را به رویم باز کرده حتی یک کلمه حرف نزده. می دانم عمدا حرف نمی زندومی دانم می خواهد با این سکوت احمقانه اش به من حالی کند که غلط زیادی کرده ام که به خانه اش پناه برده ام. اما چاره ای ندارم. به جز خانه ی فرنگیس جای دیگری را ندارم. نه پدر و مادری که برایم واقعا پدر و مادر باشند نه پشت و پناهی.

آنها بیشتر پدر و مادر مجید هستند تا من..از دار دنیا منم و این یک خواهر که هم از من بزرگتر است و هم بیش از حد حس مادری و پدری و بزرگتری می کند برای من. می دانم بیشتر از دو روز توی خانه اش دوام نمی آورم..اما همین دوروز هم غنیمت است. تا این دوروز شاید مجید هم آرام تر شد و اجازه داد به خانه برگردم.

مشغول یکی به دو کردن توی ذهنم هستم که صدای دلخور فرنگیس را می شنوم:

-علی خوابیده. نذاشتم بفهمه تو اینجاایی.

علی خوابیده مطمئنم. وقتی وارد حیاط شدم، دیدمش که پرده را کنار زده بود و نگاهم می کرد. حتی تکان خفیف سرش را به نشانه ی سلام دادن حس کردم. می گذارم فرنگیس به دروغهایش ادامه بدهد:

-این که نشد زندگی. هی هر هفته یکی دو سه روزشو آواره باشی. فکرشو بکن اگه من نبودم.. مثلاً مسافرت بودم.. شوهرم بدخلقی می کرد یا چه میدونم اصلاً مرده بودم و خواهر نداشتی، کجا می خواستی بری این وقت شب؟؟ آخه تو چه مرگته دختر؟؟ چرا مثل آدمیزاد نمی تونی زندگی کنی؟ چرا نمی خوای بفهمی که بزرگ شدی.. خیر سرت مادر شدی، بیست و سه سالته دیگه. از این بزرگتر چی می خوای بشی؟ یللی تللی مال دخترای مجرده، مال دخترکای پونزده شونزده ساله، که اگه به من باشه، همونام غلط زیادی می کنن بخوان برن دنبال قزو فر و مهمونی و رقص و آواز، چرا نمیشینی سرخونه زندگیت، دختر تو بزرگ کنی؟ برای شوهرن زن گری کنی؟ مگه بدبخت چی می خواد ازت؟؟ غیر از اینه که میگه اینقدر آرایش نکن توی خیابونا راه نیفت؟؟ مگه بدتو میگه؟؟ برای خوبی خودته.. نمی خواد چشمای ناپاک دنبالت باشه. نمی خواد ناموسش توی خیابون حراج بشه. غیر از اینه که میگه توی عروسی ها و جشنای تولد دوست و فامیل اینقدر جلوه گری نکن و خودنما نباش؟؟

همین دو هفته پیش، این چه کاری بود توی عروسی برادر زن عمو مریم کردی؟؟ تو چیکاره حسن بودی که افتادی وسط شروع کردی کل زدن و با خواهر برادرای داماد توی جمع مردونه رقصیدن؟؟ یا صداتو انداخته بودی سرت و ای یار مبارک بادا می خوندی؟؟ من جای مجید بودم همون شب سرتو میذاشتم لب باغچه گوش تا گوش می بریدم.. نمی گذارم بیشتر از این چرت و چرند بگوید:

-ببین فرن خانوم.. من نیومدم که موعظه م کنی.. می خوام یه شب کپه مو بذارم اینجا.. فردا زحمتو کم کنم.. نصیحتاتم بذار واسه خودت.. همچنین میگه سرتو می بریدم انگار منو سر صحنه ی زنا گرفته..

فرنگیس تند می شود.. با صدای خشمگین می گوید:

-بیشعور خجالت نمی کشی؟؟ چطور بخودت اجازه میدی همچین حرفی بزنی؟ حرف زدن از گناه کبیره اینقدر راحت شده برات؟؟ خیلی بی حیایی تو..! بیچاره مجید.. با چه هیولای دو سری داره زندگیشو تباه می کنه. نکنه واقعا یه غلطایی می کنی؟؟ هان؟؟ راستشو بگو ببینم.. نکنه یه غلطی کردی که مجید اینطوری بهت گیر می ده و هی از خونه بیرون می کنه..

هجوم اسید را حس می کنم. معده ام می سوزد. نیشی که توی حرفهای فرنگیس است از سوزش اسید خیلی خیلی بیشتر است. می نالم:

-فرن؟؟

-کوفت فرن..صدبار گفتم اسم منو اینطوری صدا نکن..فرنگیس..فهمیدی؟؟فرنگیس ..

-گیر دادی ها..خب بابا..فرنگیس..

سعی می کنم آرام بمانم..خودم را به نشنیدن بزمن و فراموش کنم فرنگیس چه مزخرفاتی بارم کرد. خودش هم ترجیح می دهد دیگر ادامه ندهد.برای همین می گوید:

-تشک انداختم برات توی اتاق پوریا..برو بگیر بخواب..بینیم فردا چه خاکی میشه توی سرمون بریزیم.

خوابم نمی برد.نمی دانم هستی الان چه کار می کند.مطمئنا خوابیده..اما چطوری خوابیده؟ مجید بغلش کرده و آرامش کرده؟ بچه ام با گریه خوابیده؟ خودش را خیس نکرده؟ هوای بوی تنش را دارم. کاش می گذاشت هستی را با خودم بیاورم. اگر فردا سگ اخلاقی هایش تمام نشده باشد، دزدکی می روم هستی را می بینم.

به هوای عطر تن هستی، توی تخت پوریا می خزم و بغلش می کنم و تا صبح با پوریا توی بغلم می خوابم.

با صدای وحشت زده ی فرنگیس بیدار می شوم، صدایی خفه و آهسته اما هشدار دهنده:

-گیتی؟؟گیتی؟؟پاشو..گیتی بیدار شو..

از لای درز چشمهام نگاهش می کنم..صدایم از خواب، رگه دار شده..

-هان؟؟چته سر صبحی؟؟هنوز خروس خونه که..چی میخوای؟؟

فرنگیس چشم هایش را توی حدقه تاب می دهد و می غرد:

-پاشو جمع کن خودتو..کی گفته بیای توی تخت پوریا؟؟ چرا بغلش کردی؟؟ تو حیا سرت نمیشه؟؟

تکان سختی می خورم.ناگهان سر پوریا را از روی بازویم برمیدارم و توی تخت می نشینم..این دیوانه چه می گوید؟ منظورش چیست؟؟

-خل شدی فرن؟؟چی میگی؟؟حیا چه ربطی به خوابیدن من توی تخت پوریا داره؟؟زده به سرت؟

فرنگیس دستم را می کشد..از روی تخت بلند می شوم..مرا تا توی آشپزخانه یا همان دستی که توی دستش گرفته می کشاند و می برد.مثل بچه ها روی یک صندلی پرتم می کند و فشارم می دهد تا بنشینم..هنوز رخوت و منگی خواب توی تنم هست.گیج نگاهش می کنم..داد می زنم:

-هو..چته؟؟یواش تر؟؟وحشی!!

فرنگیس خشمگین و بی ملاطفت می گوید:

-ببین گیتی هر غلطی توی کوچه و خیابون می کنی به خودت مربوطه..درسته که من خواهرتم..درسته که هردو از یه سینه شیر خوردیم..درسته که ننه بابامون یکیه..اما من دوست ندارم کارهای جلف و جفنگت رو توی خونه ی منم انجام بدی..من مجید نیستم که سرمو بندازم پایین و هر غلطی بکنی هیچی نگم..فهمیدی؟؟

اشک توی چشمخانه ام حلقه زده..فرنگیس دیوانه شده..می فهمم که دوست ندارد مزاحم زندگی اش باشم.. می دانم که از حرف در و همسایه می ترسد..اما حق ندارد با من اینطوری رفتار کند..مگر من چه کار کرده ام؟؟ مگر من چقدر جلف و سبکسرم که اینطوری دارد مرا خوار و خفیف می کند؟ زنک مجنون...

با صدای خفه می گویم:

-تو زده به سرت بیچاره..اگه می خوای بیرونم کنی خب بکن..مثل مجید درو باز کن و بگو هری..دیگه چرا چرت و چلا میگی؟؟چرا اینطوری بیخود و بی جهت به من گیر میدی؟؟

فرنگیس موهایش را با انگشت می خاراند..تلاش می کند آرام تر باشد ، اما نه آنقدر آرام که بشود عذرخواهی یا پشیمانی را توی صدایش فهمید..می دانم پشیمان نیست..بیشتر سعی می کند مانع ریزش اشکهای من شود، نه اینکه از دلم در بیاورد..می گوید:

-کی میخوای این چیزا رو بفهمی؟؟پوریا هشت سالشه..داره یه پسر بچه ی ممیز میشه..خوب و بدو می فهمه. سه چهار سال دیگه به بلوغ میرسه..بجای اینکه حجابتو جلوش درست کنی میری توی تختش و ...

خدای من...این دیوانه تا کجا ها را فکر کرده..ذهنش چقدر منحرف است. داد می زنم:

-خجالت بکش فرنگیس..من خاله شم..پوریا هشت سالشه..هیجده سالشم که باشه باز من خاله شم..خاله ش..می فهمی؟؟واقعا می فهمی؟؟

-خاله شی که خاله ش باش..فکر کردی بلوغ و حاشیه هاش خاله و غیر خاله می شناسه؟؟..

نمی گذارم حرفش را ادامه دهد..از روی صندلی بلند می شوم..هولش می دهم به عقب..با چشم های دریده نگاهش می کنم:

-تف توی روت بیاد فرنگیس..تف...! بیچاره ی مفلوک..تو میخوای منو از خونه ت بیرون کنی اما راهش رو عوضی میای..باشه..میرم..از خونه ت میرم..بشین مراقب پسرت باش که یه وقت با دیدن سر و سینه ی برهنه ی تو فکرای ناجور به سرش نزنه..من میرم ببینم چه به روز این بچه میاری با این افکار منحرف و عصر حجریت..

با شتاب آشپزخانه را ترک می کنم..به اتاق پوریا می روم..ساکم را بر می دارم..بین راه مانتو و شالم را از روی چوب رختی چنگ می زنم و از اتاق بیرون می آیم..پوریا معصوم و بی گناه ، به دور از افکار مالیخولیایی و وحشتناک مادرش آرام خوابیده. مانتو را می پوشم..شال را سرم می کنم..کفشهایم را از جاکفشی هال، کنار در ورودی بر می دارم و وارد حیاط می شوم. از فرنگیس متنفرم..از این همه سیاهی و ترسی که توی دلش لانه کرده متنفرم..از مجید متنفرم..از

امل بودن و دهاتی بودنش متنفرم..از اینکه شعور و شخصیتش رشد نکرده تا شیطنتهای سن و سال مرا بشناسد و برایش ارزش قائل باشد..از اینکه شور و شوق جوانی مرا با بی بندوباری و بی حیایی اشتباه می گیرد، از اینکه نصفه شب مرا از خانه ی خودم بیرون می کند تا آواره ی خانه ی فرنگیس شوم..از مجید متنفرم..از فرنگیس متنفرم.. در حیاط را پشت سرم می بندم..هیچ کس دنبالم نیامد که جلویم را بگیرد..که مانعم شود..که نگذارد با دل شکسته بروم..از فرنگیس با این همه دل سنگی متنفرم..

بی اختیار به سمت خانه ی خودم می روم..نمی دانم کی سوار تاکسی شدم و کی رسیدم..خودم را که پشت در می بینم متوجه می شوم ناخودآگاه تا اینجا آمده ام..دستم را روی زنگ می گذارم و فشار می دهم..منتظرم صدای ظریف و نازک هستی از پشت آیفون بیاید و بگوید: (بله؟)

زمان کش می آید..سی ثانیه..شصت ثانیه..یک دقیقه..دو دقیقه..پنج دقیقه..چندبار زنگ می زنم..چند بار انگشتم را روی شاسی زنگ فشار می دهم..این بار ممتد و طولانی فشار می دهم..اما خبری نیست..کسی پشت آیفون نمی آید..با دست به در ضربه می زنم..پنج بار..ده بار..بیست بار..

در همسایه بغلی باز می شود..اشرف سرش را از لای در بیرون می آورد..نگاهم می کند..نگاهش می کنم..باز نگاهم می کند..نگاهم را بر می دارم و باز در می زنم..زنگ می زنم..کاش کلید داشتیم..چرا اشرف سرش را توی سوراخ موش خودش نمی کند و برود؟؟چه لذتی می برد از اینکه مرا حیران و سرگردان پشت در ببیند؟؟سنگینی نگاه خیره اش را روی خودم حس می کنم..بر می گردم که حرف درشتی بارش کنم..تا بر میگردم لب می جنباند و می گوید:

-مجید آقا هستی رو با خودش برده سرکار .به من سپرده هر وقت اومدی بهت بگم ...بگم..

من و من می کند..بین گفتن و نگفتن این پا آن پا می کند..خیالش را راحت می کنم:

-گفته چی بگی به من؟؟بگو...

-والله شرمنده..اما پیغام خود مجید آقااست..از من دلخور نشی یه وقت...

-بگو اشرف خانوم..مجید چی گفته؟؟

-والله خدا به سر شاهده روم نمیشه بگم..اما...اما...

نفسش را توی می دهد و تمام هوای داخل ریه هایش را یکهو بیرون می دهد و سریع می گوید:

-گفته برو همون گوری....ببخشیدا..خودش اینطوری گفته...همون گوری که تا حالا بودی..تا تکلیفتم روشن نکردم حق نداری بیای پشت در این خونه..

بعد سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد و نگاهم می کند.

فوران خشم توی رگهایم چرخ می خورد...چرخ می خورد...چرخ می خورد...دندانهایم را روی هم کلید کرده ام و فشار می دهم...چشم هایم یک کاسه ی خون شده...اشرف خیره خیره نگاهم می کند...با رساندن پیغام مجید رسالتش تمام شده و حالا دارد به دستپخت پیغام رسانی اش با لذت نگاه می کند. تمام خشمی که از فرنگیس و مجید و اشرف دارم را یکجا سر درب خانه ام خالی می کنم...یک لگد محکم به در می زنم و فریاد می زنم:

-مجید غلط کرده باصدتا بزرگتر از خودش..

ساکم را چنگ می زنم و کوچه را بر می گردم به سمت خیابان...خیابان...خیابان بلندی که انگار ته ندارد.انگار تمام نمی شود.فکر می کنم...فکر می کنم...مجید...فرنگیس...اشرف...هستی...پوریا...

خدایا چرا من اینقدر بدبختم؟؟چرا هر کاری می کنم مثل خار توی چشم همه می رود؟؟چرا آسان گرفتن زندگی اینقدر برای بقیه سخت است؟

هردوپایم را توی یک کفش کردم که دیگر نمی خواهم درس بخوانم...درس و مدرسه را بوسیدم و کنار گذاشتم..

پدر تا دوماه با من حرف نمی زد.مادر مدام نفرینم می کرد. فرنگیس هی زخم زبان می زد و لیسانس کوفتی الهیاتش را توی سرم می کوبید.هرچه پدر برایم فلسفه بافی کرد و از آخر و عاقبت خوب و بد برایم گفت تا بلکه از خر شیطان پیاده شوم و برای کنکور آماده شوم، حرفم عوض نشد که نشد.

-پدر من..من علاقه ای به درس خوندن ندارم. چرا متوجه نیستین؟؟نمی خوام درس خوندنو ادامه بدم. دلم نمی خواد همش توی استرس و دلهره ی امتحان و نمره و این چیزا باشم..دوست دارم از زندگیم لذت ببرم..می خوام آزاد باشم..دنبال کاری برم که دلم بهش خوش باشه..

-گیتی جان..بابا..منو توی فامیل سرشکسته نکن..ببین خواهرتو...ببین هر جا میره سرشو بالا می گیره و هر کی می بیندش حسرت دانشگاهی رو می خوره که فرنگیس توش درس می خونه..چرا اینطوری می کنی با آخر و عاقبت؟؟ زندگی مگه همین دوسه روز جووونی و غفلته؟؟چند صبح بعد که جوونی رفت و پا به سن گذاشتی حسرت به دل این فرصتهایی میشی که داری مفت مفت از دست میدی بابا..نکن با خودت اینکارو..!

-بابا جون..همون فرن برای افتخار آفرینی و غروراین خانواده بسه..بذارین من برم پی دلم..بذارین من بشم آینه ی عبرت بچه های فامیل..بذارین هر کی منو دید به بچه ش بگه..ببین اگه درس نخونی میشی مثل گیتی...

سرخوشانه قهقهه می زدم و می خندیدم..پدر با تاسف نگاهم می کرد و باز نصیحت و موعظه می کرد..باز نصیحت و موعظه.

مادر تا مرا گیر می انداخت شروع می کرد:

-نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که آخر عاقبتم شده یکی مثل تو..آخه دختر نونت کمه..آبت کمه؟؟خوراکت غمه؟؟چه مرگته تو؟؟چرا اینقدر خون به جیگر من می کنی؟؟چرا نمی تونی مثل بچه ی آدم زندگی کنی؟؟ تو هم

بشین درستو بخون یه لیسانس بذار توی جیبیت تا هر کی در این خونه رو میزنه آدم بتونه سرشو بالا بگیره بگه دخترم درس خونده..می خوای بی سواد و عقب مونده بمونی که چی بشه؟؟ فکر کردی توی کوچه و خیابون چی ریخته که تو جمع نکردیش؟؟

-مامان...عشق من!عزیزم!کی گفته من می خوام بی سواد بمونم؟؟حالا اگه دلم نخواد برم دنبال رشته های دانشگاهی حال بهم زن، دیگه بی سواد می مونم؟؟مادری من می خوام هنر پیشه بشم..می خوام برم کلاس بازیگری..کلاس گریم..کلاس..

-مگه از روی نعش من رد شی که بتونی بری این جور کلاسا...یه عمر جون و عمرمو نذاشتم پای تو دختر، که بخوای بری قاطی لات و لوتا و پسرای گیسو کمند و دخترای صدتا یه رنگ بشی و آبروی منو تاراج کنی.. دو تا خط از این خواهرت یاد بگیر..ببین مقبول و معقول نشست درسشو خوند..! دو هفته بعدم منیر خانوم اینا میان بله برون و حلقه میارن و خدا بخواد تا سال بعدم سنگین و رنگین میره سر خونه زندگیش..خیلی سخته بخوای آدم باشی؟؟آخه لامصب من که شیر حلال دادم به تو..من که لقمه حروم نخوردم یه وقت..شیرم حلال حلال بود..نونی که بابات توی سفره میذاره حلاله...تو چرا اینطوری شدی..؟

فرنگیس در حال و هوای عشق و عاشقی با خیال پسر منیر خانوم بود..پسری که فقط شب خواستگاری یک نظر دیده بودش..با همان یک نظری که حلال بود، عقل از سرش پرید و دل از کف داد...شب و روز منتظر بود و لحظه شماری می کرد تا علی منیر خانوم با اسب سفیدش بیاید و او را به کاخ آرزوهایش ببرد. از اینکه سقف آرزوهایش اینقدر حقیر و بی مایه بود کفری می شدم.

آن روزها فرنگیس زیاد وقت نداشت سر به سر من بگذارد..اما گاهی هم که ویرش می گرفت حسابی با نیش زبانش زخمی ام می کرد:

-بیچاره ی نادون، فکر کردی بخوای بری دنبال این جور قرتی بازی ها کسی میاد بگیردت؟؟کسی رغبت می کنه تو رو برای زندگی مشترک انتخاب کنه؟؟گیرم که یکی از همین بچه مزلف های گیتار به دست سوسول هم بخواد، فکر کردی ننه باباش راضی میشن بیان خواستگاری کسی مثل تو که زلفاتو روغن و ژل می زنی و می ریزی بیرون؟ لاک می زنی و ماتیک می زنی؟؟فکر کردی همه پشت سرت چیا میگن؟؟ فکر کردی مادرایبی که پسر جوون دارن چطوری به خون تو تشنه ان؟؟فکر کردی....

-تو غصه ی منو نخور..من روی زمین نمی مونم فرن خانوم..تو به فکر تکمیل جهیزیه ات باش که یه وقت چینی هات ناقص نباشه و سبد سیب زمینی پیازت با رنگ یخچالت ست باشه..دست از سر منم بردار..شاید یه بچه مزلف سوسول هم پیدا شد که ننه باباش عقلشون به چشمشون نباشه و به دل آدما بیشتر از ظاهرشون اهمیت بدن.

-دل آدما..دل آدما!! هرچی توی دل آدمه توی ظاهرشم نمود داره..اگه نمی دونی بدون خانوم!! وقتی تو به خودت اجازه میدی که لباس تنگ پیوشی و سر و سینه تو توی خیابون به چشم نامحرما بیاری معلومه توی دلم چه خیراست..واقعا برای خودم متاسفم که همچین خواهری دارم..کاش..

-بهتره بدونی که منم برای خودم متاسفم که خواهر جوون و مثلا تحصیل کرده ام اینقدر احمق و امله..کاش بجای این همه حماقت یه کم سرزندگی توی دلت بود حاج خانوم!!

دعواهای من و فرنگیس تمام نشدنی بود..نه مادر نه پدر هیچکدام نتوانستند میانه مان را خوب کنند..دلیل اصلی اش این بود که هردو فرنگیس را قبول داشتند و می خواستند مرا هم هم رنگ او کنند..اما روحیه سرکش و طغیانگر من اجازه اینکار را نمی داد.

فرنگیس شوهر کرد..سریع بچه دار شد. من کلاس بازیگری را با هزار ترفند و پیچ و خم تمام کردم..دوره ی گریم دیدم..با تعریف های پر آب و تاب بچه های همکلاسی چند دوره ی حرفه ای آرایشگری را دیدم. کاشت ناخن، اکتنشن مو، تتو..

می خواستم با یاد گرفتن این چیزها روح تنوع طلبم را سیراب کنم..اوایل برای سرگرمی روی تن و بدن دوستان هم دوره ای ام کار می کردم..اما به مرور درآمد خوبی نصیبم شد و اسم و رسمی توی شهر کوچکمان پیدا کردم..هنوز هم فرنگیس به ناخنهای بلندم پيله می کرد..به موهای رنگ رنگی که لای موهای خودم چسبانده بودم..به تتوی کوچکی که پشت بازویم زده بودم و از ترس واکنش مامان لباس آستین کوتاه نمی پوشیدم. هر وقت بهانه ای پیدا می کرد، سرزنشم می کرد و مرا آماج توهین و تحقیر قرار می داد. مدام برایم تاسف می خورد که هیچ مردی حاضر نیست با من ازدواج کند. هیچ زنی مرا برای پسرش نمی گیرد و از این حرفای خاله زنکی.

می گفت نباید خلاف عرف لباس بپوشم. مانتوهای گل و گشادم را مسخره می کرد..شالهای طرح فارسی ام را ریشخند می کرد. می گفت اداهای روشنفکری به کسی می آید که حداقل دانشگاه رفته باشد نه به منی که توی همان دیپلم در جا زده بودم. می خواست من هم مثل خودش کفشهایی را بپوشم که مادر بزرگها می پوشند. سلیقه ی فرنگیس و مامان خیلی به هم نزدیک بود و این با منی که دلم می خواست ماهی یک کیف و کفش و مانتو بخرم و به روز باشم خیلی فاصله داشت..همین فاصله سبب می شد من همیشه از جمع خاله خانجایی ها طرد شوم. چه بهتر..خودم هم بیشتر می پسندیدم..بیشتر دلم می خواست با دختران امروزی و اهل ذوق و شوق های جوانی دمخور باشم.

شهر کوچک من مجال جوانی کردن نداشت و به من و امثال من اجازه نمی داد راحت و آسوده در کوچه و خیابان بگردیم و خوش باشیم. اگر از دست پلیس و گشت خلاص می شدیم، از دست پچ پچ های در گوشی در و همسایه رهایی نداشتیم. با هر آمد و شدی که داشتیم نگاههای تیز و بدخواهانه ای را روی دوشم حمل می کردم. مادر و فرنگیس دست به یکی کردند و آنقدر بیخ گوشم از این حرفهای گفته و شنیده شده خواندند که کم کم راضی شدم مجید و مادرش برای خواستگاری بیایند.

مجید فامیل دور یکی از دوستان علی همسر فرنگیس بود. ظاهرا دنبال دختر خوب و نجیب می گشتند و علی مرا پیشنهاد داده بود. بماند که فرنگیس چه غوغایی به پا کرد و از علی شاکی شد که (گیتی کجا و سربه زیری!!) اما علی با روشی که خودش بلد بود فرنگیس را آرام کرد و همه با هم تصمیم گرفتند مرا شوهر بدهند تا بلکه بقول فرنگیس، سربراه و اهل شوم..

به مجید گفته بودم که اهل توی خانه نشستن و کهنه بچه شستن نیستم.. گفته بودم که دلم می خواهد کارهای مورد علاقه ام را برای دوستان و مشتری ها انجام بدهم.. گفته بودم که اهل چادر چاقچور پوشیدن و توی روضه و مولودی های فک و فامیل شرکت کردن نیستم.. گفته بودم که عاشق اینم که کفش قرمز بپوشم.. که مانتوی تنم آنقدر زیبا باشد که چشم همه را خیره کند.. گفته بودم که اگر فیلم جدید روی پرده سینما آمد، حتی شده مرا تا تهران ببرد تا فیلم را ببینم.. گفته بودم که عاشق بزن برقص و شادی ام.. گفته بودم که..

خیلی چیزها را گفته بودم.. مطمئنم که گفته بودم.. مجید، اما ، در دومین جلسه ای که با قرار قبلی خانواده ها با هم حرف می زدیم گفت عاشقم شده و هرچه بخواهم برایم فراهم می کند و هر شرطی داشته باشم ندیده و نشنیده قبول است.

شاید نمی بایست حرفهایش را قبول می کردم.. شاید اگر کمی عقل داشتم باید می فهمیدم که این تب تند زود عرق می کند. شاید اگر کسی.. کسی که بجای اینکه مثل مامان و فرنگیس به فکر حرفها و اراجیف مردم باشد، به فکر آخر و عاقبت این زندگی بود، راهنمایی ام می کرد و می گفت که من و مجید دوقطب مخالف هم هستیم و هیچ نقطه ی اشتراکی بین ما نیست، متوجه می شدم که این ازدواج از همان ابتدا یک غلط فاحش بود، و هرگز چنین اشتباهی را مرتکب نمی شدم.

باز صدای زنگ تلفن سر صبح.. باز نغمه ی بی ملاحظه که وقت و بی وقت سرش نمی شود.. باز تپش وحشتناک نبض مویرگهای عصبی زیر پوست سرم..

قبل از اینکه اولین لیچاری که به ذهنم می رسد را نثارش کنم، صدای فین فین گریه اش گوشم را پر می کند. حرف نمی زند.. فقط فین فین می کند..

به مویرگهای تحریک شده ام فرصت می دهم آرام تر شوند.. تپش ها همچنان ادامه دارد. با تن پایین صدا اسمش را صدا می زنم:

-نغمه؟؟

ناگهان منفجر می شود و فین فین تبدیل به هق هق دردناکی می شود.. لای هق هق اسم شهاب را می شنوم.. تهدید می کند.. گریه می کند.. التماس می کند.

-نغمه پا شو بیا اینجا.. اینطوری نه من می فهمم تو چی میگی.. نه خودت حال و روزت بهتر میشه.. بجنب.. تا من دست و رومو بشورم تو هم رسیدی..

لباسهای اضافی رو از روی زمین جمع می کنم و توی سبد رخت چرکها توی حمام می اندازم، روبدوشامبر ارغوانی حریر با ست لباس زیر از همان جنس. دست و صورتم را می شویم و کرم مرطوب کننده ی روزم را می زنم و موهایم را پشت سرم جمع می کنم و با کش می بندم.

تا جای دم بکشد ، چند نان تست از توی بسته بیرون آورده و رویش پنیر و کره می مالم..نان ها را تند تند گاز می زنم و می خورم..باید برای دلداری دادن به نغمه توان بدنی داشته باشم. چای فنجانی کوچکی می خورم و چای لیوانی را می گذارم برای وقتی که نغمه بیاید.

صدای جیغ ترمز خرکی که از خیابان می شنوم یعنی نغمه رسیده.یعنی خیلی روی فرم نیست که اینطوری پارک می کند. یعنی تمام راه را با سرعت بالا رانندگی کرده. یعنی امروزم بالکل در خدمت ساختن نغمه.

در ورودی را باز می گذارم و تا برسد دوتا چای میریزم و مقداری گلاب به چای اضافه می کنم. از لای در پیدایش می شود.مانتوی کوتاه خردلی نخی پوشیده با ساپورت مشکی ..کفشهای مکش مرگ مایی از آن پایین خودنمایی می کند. مدلش را دوست دارم. سینی به دست از پایین تا بالایش را دیدم می زنم و برانداز می کنم.. چشمم به صورتش که می افتد قفل می کنم..منتظر بودم صورتی پف کرده و چشم هایی سرخ پیش رویم باشد، اما این نغمه ای که می بینم، هفت که نه هفتاد قلم آرایش روی صورتش ماسیده. هیچ کدام از لوازم آرایشی را معطل نگذاشته و از هر کدام به بهترین وجه کار کشیده و روی صورتش پیاده کرده. خط چشم عربی، سایه ی دودی و طلایی، رژ گونه مات ، ماتیک سرخ ولنتاین، موهای فر شده که شال نیم بندش را به بازی گرفته..در یک کلام یک زن عشوه گر فتن !

سوت ممتدی می زنم و می گویم:

-ببخشید خانوم، من شما رو قبلا جایی ندیدم؟؟

نغمه لبهایش را تا پس سرش کش می آورد و با لبخند گشادی که سرخی لبها را بیشتر توی چشم می آورد می گوید:

-خوشگل شدم؟؟ بهم میاد؟؟

-خوشگلیت تو حلقم!!! همه رو تو خیابون سخته میدی که تو..فکر جوونای مردم نیستی؟؟

-هنوز پام به خیابون نرسیده..قراره با هم برسه..

-یعنی چی نغمه؟؟پس اون گریه های پشت تلفن؟؟...

نغمه قری به سر و گردنش می دهد و بی تفاوت می گوید:

-ولش بابا..بار اولمون نیست که.. دیشب حالی به حالی بودم، هرچی منتظر شهاب شدم نیومد..بیشرف معلوم نیست کجا سرش گرم بود..نمی دونم کی برگشت.وقتی هم برگشت پشتشو کرد به من و خوابید..صبح که بیدار شدم و دیدم

بدون توضیح و حرفی رفته شرکت حرصم در اومد..زنگ زدم یه کم با هم حرف بزیمیم حاله بهتر بشه، تو که گفتی پاشو بیا، با خودم گفتم چه بهتر..هرمز که مدرسه ست..منم خودمو خفه کردم و گفتم با هم بریم صفا سیتی..

-خیلی بیعاری نغمه...اونطوری که تو ضجه می زدی من فکر کردم حالا کل امروزو دپرسی..فکر کردم شوک الکتریکی باید بهت بدن تا حالت بیاد سر جاش..

به سینی چای اشاره می کند و می گوید:

-من که نمی خورم..توی راه جیشم می گیره. می دونی که ظرفیت مثانه ام کمه..توصیه می کنم تو هم نخوری.. پاشو بجنب..سریع حاضر شو بریم..

چایم را بر می دارم تا بنوشم..

-نغمه من امروز مشتری دارم..نمی تونم برم بیرون..باشه بر ای یه وقت دیگه..می خوام زنگ بزنی زنی یا گلی رو خبر کن باهات بیان..

روترش می کند..

-اه از دست تو..مگه مشتری چقدر می خواد بذاره کف دست تو که نمی خوام بیای؟؟

کیف دستی اش را از پایین پایش بر می دارد و توی کیف را می کاود..کیف پولش را بیرون می آورد و دسته تراولهای پنجاهی را روی میز می ریزد:

-هان؟؟چقدر میخوان بهت بدن؟؟بیا من دو برابرشو بهت میدم..چقدر قمیش میای تو هم..

تراولها شعله های آتش شده اند و دارند مرا می سوزانند..دارند آتشم می زنند..دارم آتش می گیرم.. با صدای زیر که خشمم را نشان می دهد می گویم:

-پولاتو از روی میز جمع کن..دیگه هم نبینم پولاتو به رخ من بکشی.. من محتاج پول تو نیستم..اگه پول بخوام خودم فلج نیستم..در میارم..شاید به اندازه ی پول توجیبی تو نباشه، اما اونقدری درمیارم که نذاره محتاج پول تو باشم..

خشمگین و عصبی سینی چای را به آشپزخانه می برم و چای نیم خورده ی خودم و چای نغمه را توی سینک خالی می کنم.. دارم لیوانها را آب می کشم..نغمه پشت سرم ایستاده..از پشت کمرم را در آغوش می گیرد.. سر معطرش را روی کتفم می گذارد:

-ببخشید..غلط کردم..یادم نبود که تو به موضوع پول حساسی..غلط کردم گیتی جون..معذرت می خوام..قههر نکن خب؟؟جون من قههر نکن..اصلا گوه خوردم..خوبه؟؟

صدایش می لرزد و گریه می کند..بر نمی گردم..همانطور رو به سینک ایستاده ام و دستانم را زیر جریان آب گرم گرفته ام..آب را می بندم.. بر نمی گردم. نغمه گریان و پشیمان مرا بر می گردانند..آرایش چشم هاش خراب شده.

از آن زن فتان بیست دقیقه ی پیش، عروسک رنگین مسخره ای بیش باقی نمانده. سیاهی ریمل و خط چشم روی سرخی ماتیکش شیار دوانده.. این عروسک مسخره همچنان زیباست.

رنجیده اما محکم می گویم:

-من امروز بیرون نمیام..مشتري دارم..باید خرجمو در بیارم..پول در بیارم..برو پی کارت..بزن به چاک!

جا نمی زند..دلخور نمی شود..بار اولش نیست..تابعال چندبار سر همین موضوع دلخور شده و گذشته ام.. منتظرم..منتظرم..باید بهای این دلخوری را بپردازد. هر بار بیشتر از قبل..

-گیتی؟؟ من خرو ببخش..من گاوو ببخش..چی بگم که بفهمی واقعا پشیمونم؟؟ خل جون..من که جز تو دوست نزدیکی ندارم..می خوام منو از خودت محروم کنی؟؟ جون هرگز بیا منو ببخش..

وانمود می کنم که بخاطر جان هرگز دارم می گذرم..چشم هام را جمع می کنم و حلقه ی اشکم را به رخ نغمه می کشم..مرا توی بغلش می کشد و پشتم را می مالد..گریه می کند و عذر می خواهد..و بالاخره بهای این بخشش:

-ببین اصلا منم امروز مشتريت..مشتري ام ديگه!!چه فرقی می کنه..من فال پاسور می خوام خانوم.. اونقدر این فال برام مهم و حیاتیه که می خوام بخاطرش یه حال اساسی بهت بدم..

خودم را بی تفاوت نشان می دهم..نمی خوام بفهمد توی ذهنم دارم تعداد تراولهای اهدایی اش را چرتکه می اندازم..

-بیا برام یه سه برگه بیرون بکش..هرچی هم می بینی بگو..از هیچیش نمی ترسم..حتی اگه همین الان شوهرمو توی اتاق خواب خودم با یه زن دیگه ببینی..بجنب..

خودش ورقها را می آورد..بر می زند و سه ورق بیرون می کشد..رو به من :

-بیا خانوم..ببین اونقدر حرفه ای شدم که خودم تموم کاراشو کردم..شما فقط بیا هرچی می بینی بگو..اصلا می خوام خودم فالمو بگم؟؟اره بگم؟؟؟ خاج چی بود؟؟ مال و ثروت بود؟؟ یا کار بود؟؟شاه که عشقه..می دونم.. ببین همیشه هم شاه میفته برام..

لبم را به خنده کم زوری کش می آورم..

-خوبه..استاد بزرگ پاسورم که شدی..می خوام تو بیا بشین جای من مشتري ها رو راه بنداز... چه برای من نشونه ها رو هم بلد شده..

-چی فکر کردی پس؟؟ سه ساله مشتريت..می خوام یاد بگیرم..ببین چه ماهم..خودم همه ی کارمو می کنم..شما فقط لب بجنبون و پولتو بگیر....

هنوز جمله از دهانش خارج نشده که لبش را می گزد و عذرخواه می گوید:

-وای ببخشید..همین الان گندکاریمو درست کردم..باز گند زدم..چون من ندید بگیر..چون نغمه..

خیال ندارم اوضاع را بهم بزنم:

-نغمه تو آدم نمیشی...

-نه نمیشم..حالا فالمو بگو ببینم..

سر تکان می دهم..لب می گزم..سرم را می خارانم..تمام قوایم را جمع می کنم و تمام خباثت وجودم را از ته سلولهای بدنم یکجا جمع می کنم و روی لبم می ریزم:

-اوضاع خوب نیست نغمه.. اصلا خوب نیست..

زیر چشمی به صورت رنگی نغمه نگاه می کنم..با اینکه زیر چشم ها را با دستمال مرطوب پاک کرد و سردستی ارایشش را تجدید کرد اما هنوز هم اثار بهم ریختگی رنگها توی صورتش پیداست. صورتش سخت شده.

-بگو..هرچی هست بگو..گفتم که..

خباثت دارد توی جانم معلق می زند..دارد قلقلکم می دهد. سرم را به خارش می اندازد. بالاخره نغمه باید بهای این توهین های گاه به گاهش را یک طوری بپردازد. باید یاد بگیرد که با یک خانوم محترم چطوری رفتار کند!

-نغمه..شاه تو بدجوری داره زیر آبی میره..یک وعده قبل س*ک*س داشته با یک زن..نمی دونم..یک روز قبل..یک هفته قبل..یا یک ساعت قبل..!!شاه تو داره از دستت میره..نمی تونی مانعش بشی..اونو رفته فرض کن !!

چانه اش منقبض شده..چشم هاش خیره مانده به سه تا ورقی که از توی دسته بیرون کشیده..حتی سر بلند نمی کند که به من نگاه کند..

بلند می شوم و به آشپزخانه می روم..تنهایش می گذارم..باید با خودش کنار بیاید..حالت خوب است نغمه جان؟ بازهم پولهای باد آورده ات را به رخ من می کشی؟؟

بیخودی توی آشپزخانه می پلکم..کار خاصی ندارم..می بینمش که کیفش را بی جان با خود می کشد..گرفته و در هم خداحافظی می کند و می رود..در را که می بندد بر می گردم توی هال..روی میز چهار تروال پنجاهی ، تروتمیز روی هم نشسته اند..می دانستم، نغمه خانوم تر از این حرفهاست که دستمزدم را نداده برود..خب این هم روزی امروزم.. خدا بدهد برکت!!

لپ تاپ را باز می کنم و شاد و شنگول دنبال ساتیار می گردم..مثل همیشه آنلاین و در دسترس. کمی با هم حرف می زنیم و هرچه انرژی خوب و مثبت دارم برایم می فرستد..چندبار تکه هم می اندازد که معنیش این است که متوجه شادی غیر عادی ام شده. سرخوش و سر حال منتظر مشتری قهوه می نشینم..

رزیتا تنها آمده، زیادی سرخوش به نظر می آید. مانتوی تقریبا گشاد مشکی لختی پوشیده، گردنبند زیبایی با مهره های زرد و سبز روی سینه ی مانتو انداخته که جلوه گری خیره کننده ای دارد. موهایش را از یک ور شال آزاد گذاشته و آنها را تا نیمه های ارتفاع سینه اش بیرون ریخته. در کل منظره ای دل انگیزی از خودش به نمایش گذاشته.

وارد که می شود شال را آرام از روی سرش بر می دارد تا آرایش موهایش بهم نریزد. سمت مبلمان جلوی تلویزیون می رود. بسته ای را روی میز جلوی مبل می گذارد. خودش آنقدر ظریف و ریزه میزه است که تقریبا توی مبل چرم زرشکی ام حل می شود. لبخند به لب نگاهش می کنم:

-چطوری تو؟؟ خوش می گذره؟؟ دلم برات تنگ شده بود گفتم پیام ببینمت.. ضمنا یه کاری هم باهات دارم.. که بعدا میگم.

-خوش اومدی عزیزم.. خوب کاری کردی.. بشین تا من یه قهوه آماده کنم تو هم نفست بیاد سرجات..

-اه... گیتی؟؟ من رزی ام بابا.. مشتری نیستم که زرتی میری قهوه درست کنی.. واسه من فقط آب خنک بیار.. بیرون گرم بود.. منم شیشه رو داده بودم پایین.. حسابی گرم شده.. آب بیار عشقم.. یخ هم بنداز توش که خرت خرت بجوم..

سری تکان می دهم و به آشپزخانه می روم. همانطور که یخساز یخچال دارد یخ های قالبی را توی لیوان بلندی که زیرش گرفته ام ، می ریزد می گویم:

-رزى جون.. دمت گرم.. این مشتری قهوه هایی که می فرستی واقعا محشرن.. بی اینکه من چیزی در مورد دستمزد بهشون بگم ، خودشون اونقدر شعور و درک دارن که از قبل واریز می کنن به کارتم.. اونم فکر کن چقدر؟؟؟ تاحالا نشده کمتر از صدتومن واریز کنن.. دمت گرم عزیزم.. گاهی هم که بی وقت و بدون هماهنگی میان.. همینجا تراولهای صدی و پنجاهی رو تقدیم می کنن.. یا یه چیزی دیگه.. خیلی بهتر از این.. اون خانوم ریزه هه بود، سیاه سوخته هه.. یادته که، اون زنگ میزنه، تلفنی فال می خواد.

در حین حرف زدن وارد هال می شوم و روبروی رزیتا می نشینم.. لیوان آب را روی میز، سُر میدهم به سمتش

رزیتا خرسند از تعریفهایم ، گردنش را تاب می دهد و موهای قرمز ماهگونی اش را پشت گوشش می زند و آب را یک نفس سر می کشد. یخ های ته لیوان را یکی یکی با دو انگشت بر می دارد و روی زبانش می مالد و بعد زیر دندانهایش خرت خرت می جود. نگاهش می کنم.. شادی های حقیرانه ی یک زن مایه دار.. زنی که با پول شوهرش حتی می تواند روی سیبیل شاه هم نقاره بزند. نمی دانم می تواند ته نگاهم را بخواند یا نه.. نگاهم را می دزدم. بالاخره یخ بازی هایش هم تمام می شود. لیوان را روی میز می گذارد و پا روی پا می اندازد و با چشمکی شادمان نگاهم می کند. زیادی سرخوش به نظر می رسد:

-باز بوی توطئه میاد .. بگو ببینم باز برای کی نقشه کشیدی؟؟ می خوام کی رو بدبخت کنی این بار؟؟

رزى قاه قاه می خندد.. کوسن را از روی مبل کناری اش بر می دارد و پرت می کند سمت من.

-کوفت..مگه میشه چیزی رو هم از تو پنهان کرد؟؟

-نه که نمیشه..خودت که بهتر می دونی..

-آره والله..بیخود نیست این همه دوستت دارم..این همه مریدتم..کجا دیدی من بتونم کسی رو بیشتر از سه چهار ماه تحمل کنم؟؟هان؟؟اما تو رو الان حدود سه ساله می شناسم و هرگز هم دلم نخواستنه از دستت بدم..عاشقتم گیتی چون..! هم برای فال پاسورای محشرت..هم برای فال قهوه های درجه یکت ..هم برای این که همه جوهره توی این مدت با اکیپ ما پایه بودی..

رنجیدگی آشکاری توی صدایم می ریزم و می گویم:

-پشیمونی میتونی از دوست داشتن من انصراف بدی..دوستای بهتر از من که خیلی داری. هم تو هم بقیه.. من مجبور تون نکردم که دوستم داشته باشین..تو و نغمه و سوگل و ساناز دوستای من هستین..این درست..اما هر وقت دلتون خواست می تونین ...

رزی بلند می شود و کوسن را بر می دارد و این بار با ضرب چندبار می کوبد توی سرم..از کارش خوشم نمی آید اما مثل همیشه خودم را وادار می کنم که بازی های احمقانه ی زنهای پولدار را تحمل کنم..حتی اگر باعث آزارم شود.

-ایششش..از دست اون زبون تلخ تو..باز چه مرگته تو؟؟مشتی نداشتی بی پول موندی؟؟خر خدا من میگم عاشقتم..تو برام فیس میای؟؟من میگم مریدتم تو میگی (دهانش را کج و کوله می کند تا مثلاً ادای مرا در بیاورد)ولم کنید برید؟؟چقدر بی جنبه ای تو..تا تعریفشو می کنن فوری هوا برش می داره..

رزی بی وقفه ور می زند..نزدیکم شده و دست دور گردنم می اندازد..بوسه های نارنجی اش لابد تا حالا گونه هایم را رنگ زده..از گونه ها به سمت لبم می آید و زبانش را روی لبم می کشد..چندش می شود. دوباره تکرار می کند..با دست هولش می دهم:

-اه..رزی بدم میاد از این کارات..چندبار بایدبگم بدم میاد؟

-آخه خوردنی هستی..چیکار کنم؟؟؟

و سرمستانه می خندد..خودش به من می چسباند و می گوید:

-خوبه نقطه ضعف تو می دونم که چطوری میشه صداتو در بیارم..وگرنه کی می تونست حالا حالاها تو رو از قهر و خشم در بیاره؟؟؟

-صدبار گفتم بدم میاد منو جای این هم ج*ن*س باز ببینی..اخر جون..اگه یکی تو رو ببینه فکر می کنه خودتم بیمار ج*ن*س*ی هستی..مریضی مگه؟؟

رزی امروز سرخوش است.. با هر جمله ای که تمام می کنم قهقهه می زند.. زیادی سرخوش است.. از این همه سرخوشی خوشم نمی آید.

-برو بابا تو هم.. همه می دونن من برای مسخره بازی اینکارا رو می کنم.. چیزی بارم نیست که. فکر کن یه بار جلوی افشین خواهرشو اینطوری بوسیدم.. تا مدت ها افشین تو کف این بود که بدونه من واقعا اهلش یا نه.. نمی دونی چه حالی کردم.. سرکار گذاشته بودمش.. مدام بهش می گفتم از رابطه ام با تو رضایت ندارم.. نمی تونی توی تخت راضیم کنی.. باید یه فکر اساسی بکنیم... بدبخت داشت سخته می کرد.. فکر می کرد یه بیمار ج*ن س*ی رو شریک رختخوابش کرده..

قهقهه های رزیتا تمام نمی شوند.. تمام نمی شوند.. سرگرمی های احمقانه اش حالم را بد می کند.

-بالاخره بعد از دو سه ماه که سرکار گذاشته بودمش.. دلم براش سوخت و اعتراف کردم که همش بازی بوده.. اگه بدونی چقدر خریف شد.. اون سرویش زمرده هست که طلای بیست و چهار زرد باهاش کار شده؟ دیدیش که.. اونو برام خرید.. فکرشو بکن.. وقتی مطمئن شد زنش واقعا یک زنه.. برام هدیه خرید..

توی سرم مدام یک جمله تکرار می شود: رزیتا تو امروز زیادی سرخوشی..

نیم ساعتی حرف می زند.. قهقهه می زند، می خندد تا بالاخره حرف اصلی را می زند:

-ببین.. دوشنبه تولد افشین.. طبق معمول این پنج سالی که زنشم، خودش یادش نیست. می خوام امسال سورپرازش کنم.. خونه خودمون جشن می گیرم.. به کمکت نیاز دارم.. ایده بده که می دونم ایده های نابی داری.. روی کمکت حساب باز کردم.. می خوام یه کاری بکنی که تا آخر عمر از یاد افشین نره.. فقط امروز فردا رو فرصت داریم.. امروز که شنبه ست.. و فردا هم یکشنبه.. برای غروب دوشنبه می خوام همه چی اوکی باشه.. خودمم از ظهر میرم شرکت، سریش میشم به افشین و یه لحظه هم تنه اش نمی دارم که مبادا زودتر بیاد خونه.. دیگه هر گلی زدی به سر خودت زدی. هان راستی سانازم نیست.. رفته شمال.. اونو قلم بگیر فعلا..

-وایستا ببینم.. چه برای خودش می بره و می دوزه.. مگه من طراح مراسم جشنم که اینطوری ازم کار می خواد؟؟ اصلا کی گفته من می توئم افشینو سورپرایز کنم؟؟ خودت زنشی.. خودتم دنده ت نرم بشین براش برنامه بریز..

رزیتا بازوهایش را دور تنه ی لاغرم می پیچد. بغلم می کند و فشار می دهد.. دارد دهانش را نزدیک دهانم می کند.. از تصور کاری که ممکن است بکند چندشم می شود.. هلش می دهم و باز صدای قهقهه ی مستانه اش توی گوشم می نشیند..

-دیدیدی گفتم رگ خوابتو بلدم؟؟ می خواد یه بار امتحان کنیم؟؟ شاید حال داد... هان؟؟ می خواد؟؟

-عوضی.. خیلی منحرفی! رزی.. آمار تو به افشین میدم ها..

-گمشو بینم..افشین سرش بره حرف تو رو باور نمی کنه..اونقدر منو باور داره که نگو و نپرس..اینا رو ولش..چه برنامه ای به ذهنت می رسه؟؟

-رزی من حال حوصله ندارم..خودت برنامه بریز..به من چه بابا...!! حمال مفت گیر آورده..ایده بده..ایده بده.. رزیتا دستهایش را به هم کوبید و جیغ زد:

-هان..پس دردت اینه..بگو...پول درمون دردمون دردمون...خاک توی سرت کنم..از اول بگو... و قهقهه می زند..قهقهه هایش بدجوری دارد عصبی ام می کند.

-ابله..فکر کردی من ازت بیگاری می کشم؟؟ نمی شناسی منو؟؟ تو ایده بده..خودم از خجالتت در میام..اصلا می خوای همین الان رفتم بیرون کارت به کارت کنم برات؟؟ یا می خوای نقدی باهات حساب کنم؟؟هان؟؟ عجالتا هزینه اون دو تا لب بازی رو ازش کم می کنم..خوبه؟؟ و باز قهقهه...

ابرو در هم می کشم و نشان می دهم که از پیشنهاد پول رنجیده ام..اما توی دلم دارم حساب کتاب می کنم.. رزیتا لبخند ملیحی روی لبهایش کش می آورد :

-می بخشی عزیزم..منظوری نداشتم..اما اگه می خوای در راه خدا برای من کاری کنی من نیستم..دلم می خواد حساب حساب کاکا برادر باشه..ایده تو می خرم..هر چی که باشه..فکر مال تو هزینه با من..

خب این بهتر شد..وقتی پای کار در میان است حال من هم بهتر است..خیلی بهتر از این که زن پولداری بخواهد سرمایه اش را به رخم بکشد و صدقه بدهد..من کار می کنم و در ازایش پول می گیرم...

بعد از رفتن رزیتا فکر می کنم می خواهم ایده ی تک و جدیدی داشته باشم..چند تا طرح توی ذهنم هست، اما هیچکدام را دوست ندارم..چراغها خاموش شده و با ورود افشین ناگهان همه جا روشن می شود و همه با هم تولدت مبارک می خوانند، افشین را با عجله و هراس به خانه می کشانیم و وانمود می کنیم رزیتا بیمار است و وقتی بالای سر رزیتا رسید ، همه با هم پیدایمان می شود و کیک و فشفشه به دست تبریک می گوئیم..نه..هیچ کدام را دوست ندارم..خیلی عامیانه و دم دستی است.

امشب به ذهنم استراحت می دهم و فردا تا ظهر باز هم فکر می کنم..اگر موفق نشدم یکی از همان برنامه های کلیشه ای همگانی را برایش پیاده می کنم..بگذار لوس و بی کلاس باشد !!

لب تاب بازی یکی از چیزهایی ست که هیچ وقت خسته ام نمی کند، مخصوصا وقتی می دانی همیشه ساتیاری هست تا هم بازی ات باشد. این بار خاموش است..به محض روشن شدنم پیامش می آید:

- (های) لیدی..نجور سن؟

-علیک (های) موسیو.. ای که گفتی ینی چه!!!

-چه ینی چه؟؟ لیدی؟؟ یا نجور سن؟؟

-همون دومیه..

-یعنی چطوری..مگه ترکی بلد نیستی؟؟

-نه از کجا بلد باشم؟؟ ننه م ترک بود یا بابام؟؟

-مگه باید حتما ننه بابات ترک باشن؟؟ تو باید خیلی بیشتر از اینا از مغزت کار بکشی..زبون آدمای اطرافتو یاد بگیر..حالا نه کامل و تکمیل..در حد حال و احوال و اینا که باید از هر زبونی بلد باشی عزیز من..

-برو بابا حال داری ها..زبان می خوام چیکار؟؟همین زبان شیرین فارسی می ارزه به تموم زبانهای زنده و مرده ی دنیا..

-آی تنبل خانوم...تنبل بازی خودتو ننداز گردن زبان فارسی دوستی ات..بم قول بده که کمی دقیق تر بشی توی آدمای اطرافت..باشه؟؟

-حال داریا...ساتی تو امشب برام کلاس درس گذاشتی؟؟ میرم ها...

-چه نازک نازنجی هم هست خانوم..

-بله که نازکم..نارنجی ام..چی فکر کردی؟؟

-جدی؟؟ حالا میشه بگی کجاها نازکه..کجاها نارنجی؟؟؟

-ساتی؟؟؟؟

-جون ساتی..

-بی تربیت..

-مگه من چی گفتم؟؟ فقط می خوام مختصات تو رو بهتر بدونم و تصور کنم..

-تو روح اون تصور منحرفت ...اصلا من میرم..کاری نداری؟؟

-کجا میری جوجو؟؟کارت دارم..نرو..

-اگه بخوای چرت و پرت بگی میرم..

-نه که تو هم بدت میاد..

بلند می شوم و یک لیوان چای می آورم کنار دستم می گذارم.. جرعه جرعه چای را می خورم..و همین باعث می شود کندتر تایپ کنم..

-داری چیکار می کنی؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟

-دارم چای می خورم..

-اه..منم می خوام..به منم چای بده..

-بیا بخور..اگه می تونی..

-نمی تونم..بیخیال..اوضاع و احوالت چطوره خانوم گل؟؟ خیلی رو فرم نیستی...نه؟؟

-چرا خوبم..فقط ذهنم درگیره..یه کاری باید بکنم اما نمی دونم چطوری باید انجامش بدم..

-می تونی بگی چه کاریه؟؟

-اره میگم..قراره شوهر یکی از دوستانمو سورپریز کنم..براش تولد بگیریم و نذاریم خودش بفهمه ه جشن در کاره...

-پوف..از این لوس باریها خوشم نمیاد..یعنی چی برای مرد گنده تولد بگیری و ..

-شوهر من که نیست..شوهر دوستمه..اونم می خواد شوهرشو لوس کنه..از من کمک خواسته..اما هر چی فکر می کنم چیز جدیدی به ذهنم نمی رسه..

-شرمنده تم..روی منم اصلا حساب نکن که از ریشه با همچین کارایی مخالفم..اصلا اگه دست من بود می رفتم وسط مجلس ، یقه مو می دریدم و نعره می زدم که : نفس کش... کی جرات کرده واسه مرد گنده تولد بگیره..

-لابد پشمای سینه تم نشون همه می دادی..

-قابل عرضه که سینه ی من پشم نداره اصلا..

-پس چی داره؟؟ لابد خالکوبی اژدها داره..

-بدم نیست ها..میرم میدم یه ببر خشمگین روی سینه م خالکوبی کنن تا ملت با دیدنش ازم بترسن..

-عالیه..حرف نداره..اصلا خودم برات تتو می کنم..

-جدی ؟ بلدی؟؟

-اوهوم... یه مدت کار می کردم..الان یکی دوسالیه که نمی کنم...

-اوه مای گاد..از هر انگشتت یه هنر می ریزه خواهر..

-کوفت خواهر..بچه پروو..حالا که اینطوریه (اسیر عشق مادر) هم روی بازوت می زنم تا ملت بهت بخندن.. یه نقش از زنی که اسیر زنجیره هم روی کتفت میندازم تا جواد بشی و هیچکی زنت نشه..

در حین تایپ داشتم از خنده ریشه می رفتم.. ساتیار هم بازی را ادامه می داد و مدام نقش های امل و عوامانه پیشنهاد می داد..آنقدر با هم کل کل کردیم که داشت خوابم می گرفت.. خداحافظی کردم و به سمت تختی رفتم که امشب تنها بود.

روی تخت که افتادم ناگهان چیزی توی ذهنم جرقه زد..تتو..تتو..فکر خوبی بود..عالی بود..مرسی ساتی..مرسی ساتی...توی هوا چند تا بوس برای ساتیار فرستادم...مرسی ساتی...

هر چهار نفرمان لباس دکلته ی مشکی پوشیده بودیم..لباسی تا روی زانو..کفشهای و دستکش های مخمل مشکی که بلندی آن تا آرنج بود. فقط یک دم خرگوش و یه تل با گوشهای مینی موس کم داشتیم تا دختران پ*ل*ی بوی به نظر بیاییم..هیچ زیور آلاتی استفاده نکرده بودیم..تنها چیزی که روی برهنگی بدنمان خودنمایی می کرد تتوی چسبی رنگی بزرگی از پروانه بود..تنه ی پروانه روی شانه چپ و بالهایش از جلوی بدن به سمت گلو و سینه و از پشت به سمت گردن و کتف می رفت..چیز محشری شده بود..

رزیتا افشین را توی مرکز خرید قال گذاشته بود و به بهانه ی سر زدن به مادرش او را تنها گذاشته بود..قرار بود تا یک ساعت بعد افشین بیاید. ما سه نفر از قبل آماده بودیم .توی این یکساعت سریع آرایش و تتوی چسبی را روی صورت و شانه ی رزیتا پیاده کردم.. بعد سه نقاب بالماسکه از توی کیسه بیرون آوردم و روی صورت هایمان گذاشتیم..چهارزن مشکی پوش مرموز که تقریبا هم قد و قواره و هم سایز بودند..محشر بود..

طبق برنامه ی من، رزیتا با افشین زنگ زد و خواست که هرچه سریعتر به خانه برگردد. تا آمدن مهمانها فرصت داشتیم..قرار بود مهمان ها نیم ساعت بعد از آمدن افشن بیایند.

پذیرایی بزرگ خانه را پر از بادکنکهای رنگی کرده بودیم و جایی برای راه رفتن نگذاشته بودیم.. با هر قدمی که توی پذیرایی می گذاشتی چند بادکنک روی هوا میرفت. پیانوی تر و تمیز و لوکسی گوشه ی پذیرایی خودنمایی می کرد. رزیتا را پشت پیانو نشاندم.. سوگل جلوی وردی پذیرایی و نغمه کنار بار چوبی زیبایی که کنار مبلمان قرار گرفته بود ایستادند. پنکه ی کوچکی روی یکی از میزهای عسلی گذاشتم و منتظر شنیدن صدای کلید شدیم..

افشین از راه رسید..بوی ادوکلن مست کننده اش قبل از خودش وارد پذیرایی شد..و بعد صدایش:

-کجایی جوجو؟؟ چی شده بود که اونطوری گفתי بیام؟؟نکنه توی تختی؟؟هان؟؟ رزی؟؟ عشق من؟؟

حالم داشت دگرگون می شد..به زمزمه های توی سرم فرمان ایست دادم. بوی عطر افشین پیش تر آمد.. از جایی که ایستاده بودم گوشه ی کت مشکی اش نمایان شد..نزدیک پذیرایی شد..کاملا در معرض دید ما بود. با دیدن سوگل به شدت جا خورد.. بعد چشمش به رزیتا افتاد، بعد به نغمه و آخر سر هم به من..چهار زن شبیه هم و تقریبا هم اندازه

هم..حیرت و هیجان ، توامان توی چشم هایش به بازی افتادند. صدای موزیک شاد تمام قضا را گرفت..موزیکی پر از هیجان و خواهش برای رقصیدن.

پنکه را روی دور کند روشن کردم.. بادکنک ها روی هوا پرواز کردند..آنقدر تعدادشان زیاد بود که ما چهار زن را توی خودشان حل کردند.گم شده بودیم در بازی بادکنک ها..گاهی نیمی از هر کدامان پدیدار می شد و به سرعت توی توده ی متراکم بادکنک های در حال پرواز گم می شدیم..

صدای شعفناک افشین را می شنیدم:

-اینجا چه خبره؟؟هان؟؟ رزی تو کدومی؟؟ بابا بی انصافا یه کم رحم داشته باشین..من حالا از کجا بدونم کدومتون زن منه؟؟ هان؟؟ خوبه بیام گوش یکی تونو گاز بگیرم بعد ...

قهقهه می زد..مستانه و شادمان..نغمه کنار افشین ایستاد..تا افشین قصد کرد که دستش را بگیرد، نغمه خودش را لای توده ی بادکنک ها پنهان کرد..سوگل هم همین کار را کرد..افشن قهقهه می زد..صدای خنده های مستانه اش چقدر شبیه خنده های رزیتا توی خانه ی من بود..

به افشین نزدیک شدم.. خیلی نزدیک..آنقدر که بوی عطرش توی کامم ته نشین شود..یک شیشه عطر را روی خودش خالی کرده بود..اجازه دادم دستم را بگیرد.. بادکنکها بین مان غوغا کرده بودند.مراقب بودم سرم خیلی نزدیکش نباشد. می ترسیدم از روی فرم سر و صورت پشت نقابم مرا بشناسد..سه زن دیگر از لای پرواز بادکنکها ما را می دیدند و نمی دیدند.. دست افشین روی پروانه ای که روی گردنم بود رسید.گذاشتم گردنم را لمس کند. به سمت بال بالایی پروانه رفت..زیر گلویم.. مطمئن بودم که می داند زن مقابلش رزیتا نیست.کدام مرد ابلهی سر و سینه ی برهنه ی زن خودش را نمی شناسد؟؟ اما تکان نخوردم.موزیک توی سرم می زد.. بادکنکها توی زمین و هوا معلق بودند. دست افشین سر خورد..سرش نزدیکتر شد. لبهایش در امتداد خط لبهای من پایین آمد..همزمان دستش روی بال پایینی پروانه که روی سینه ام نشسته بود لغزید و لبش داشت می رفت که لبهایم را به آتش بکشد..

دست آزادش را توی دست گرفتم..او را به سمت خودم کشیدم و وقتی فاصله لبهایمان به میلیمتر رسید افشین را با خود به سمت پیانو کشیدم..افشین به شدت یکه خورد.او را پشت سرم می کشیدم. پشت سرم ، لای بادکنکها..لای ازدحام این همه رنگ..توی موزیک کر کننده ای که شیشه ها را می لرزاند به رزیتا رسید. هر دو دستش را گرفتم و روی شانه های برهنه ی رزیتا نشاندم..

سریع سراغ پنکه رفتم و خاموشش کردم.. زنهای مشکی پوش کنارم ایستادند و به رزیتا و افشین نگاه می کردند. افشین توی حالتی بین شک و یقین به ما و رزیتا نگاه می کرد. مردک رذل..می خواهد باور کنیم که نمی داند زن پشت پیانو رزیتاست یا نه! دستش را با حالتی نمایشی پشت موهای رزیتا برد و بند نقاب بالماسکه را که از پشت سر روی موهای رزی بسته شده بود ، باز کرد..نقاب را برداشت و با دیدن صورت رزیتا پشت نقاب ، ابروهایش را بالا داد و هیجان زده روی لبهای رزیتا خم شد.

هیاهوی بادکنکها خوابیده بود و ما سه زن ایستاده بودیم و به این عشقبازی احمقانه نگاه می کردیم..

رزیتا از پشت پیانو بلند شد و بی شرم گفت:

-من دلم تختخواب می خواد..نمیشه بی خیال تولد و مهمونها بشیم؟؟

هرسه خندیدم..خندیدم..

رزیتا تقریبا جیغ می د:

-تو خیلی ماهی گیتی..مرسی..مرسی..مرسی..

توی سرم غوغا بود..تو امروز زیادی سرخوشی رزیتا..

با آمدن مهمانها ، سروکله ی شهاب هرگز هم پیدا شد. نغمه مدام زیر دست و پای شهاب وول می خورد. قصد کرده بود که یک زوج عاشق پیشه ی دوست داشتنی را به مردم نشان بدهد.زوجی که با داشتن یک پسر ده ساله، همچنان عاشق و شیدا مانده اند.

سوگل کمتر سراغ همسرش سعید می رفت و شوهرش را در انتخاب هم رقص آزاد گذاشته بود...

رزیتا سرخوش وشادمان لابلای جمع مهمانها می خرامید و بازو در بازوی افشین خودنمایی می کرد..زیادی سرخوش بود..

زن ها گاه گذاری همراه شوهرهاشان می رقصند و گاهی شوهرهاشان را با هم عوض می کنند و باز هم با هم می رقصند. از این همه نمایش دل آشوبه گرفته ام..تنها گوشه ای می نشینم و نگاهشان می کنم. زن ها دلشان به حال تنهایی ام میسوزد.شوهرهاشان را برای هم رقص شدن پیشنهاد می دهند..به من قرض می دهند..! این نوع پیشنهاد ها در حد من نیست..اما دستشان را پس نمی زنم..با شهاب می رقصم و حتی یکبار هم به چشم هایش نگاه نمی کنم. شهاب عرق می ریزد و تلاش می کند در برابر سینه ی نیمه برهنه ای که پیش رویش تکان تکان می خورد، خوددار باشد.با افشین ..آخ..افشین..سعی می کنم زیادی به جسم معطرش نزدیک نشوم..عطرش بدجوری سکرآور است..بوی هماغوشی دارد. افشین..لعنتی..سخت بشود از وسوسه ی افشین دست کشید.

صدایش را بیخ گوشم می شنوم:

-من یه عذرخواهی بزرگ به شما بدهکارم گیتی خانوم..برای اون اشتباهی که کردم..

می دانم چه چیزی را می گوید.ارواح عمه اش..اشتباه...!!هه!! به روی خودم نمی آورم و با گیجی تصنعی که توی صورتم می ریزم می گویم:

-متوجه نمیشم..چی رو میگین؟؟

افشین خودش را نزدیکتر می آورد و گودی کمرم را با دستش چپ و راست می برد..رزیتا جیغ های شادمانه می کشد..دست می زند..برای افشین ..برای مردی که حالا کمر من توی دستانش می رقصه..
-من واقعا برای یه لحظه فکر کردم رزی هستین..بهرحال اونقدر شرمنده م که نمی دونم چطوری باید درستش کنم..
سرخوش می خندم..سعی می کنم سرخوش به نظر بیاید..
-هان...اون...

باز می خندم..

کمرم را از دستان معطرش آزاد می کنم و به سمت رزیتا می روم..او را به سمت جایی که افشین را تنها گذاشتم می کشم و می برم :

-بیا ببین افشین چی میگه رزی..داره از من عذرخواهی می کنه که داشت منو با تو اشتباهی می گرفت..
رزیتا مستانه می خندد.. و دست دور بدن معطر افشین می اندازد..او را در حلقه ی دستانش نگه می دارد..لبه های او را به سمت بالا غنچه می کند و سریع لب توی لب افشین می شود و لب می کند. مستانه می خندد...سرخوش..صدای خنده های شادش دارد سقف را شکاف می دهد.

توی سینه ام چیزی تیر می کشد..حس می کنم می خواهد پوست سینه ام را بشکافد و لجه ی سیاهی از خون و چرک را بیرون بریزد. من حسود نیستم..نه نیستم..نه..نه..نیستم.. سرم به دوران افتاده..ایستادن سخت شده.. چشم هایم را می بندم..دستی بازویم را لمس می کند..نه دارد حمل می کند..بازویم را می کشد و می خواهد وزن بدنم را از راه بازویم حمل کند..چشم هایم بسته اند..من حسود نیستم..نیستم.

روی تخت سفید اتاق خواب رزیتا چشم باز می کنم..رزیتا کنارم نشسته..نغمه هم هست. افشین جلوی در ورودی اتاق ایستاده. بوی عطرش دارد دیوانه ام می کند..دوباره چشم روی هم می گذارم. رزیتا آهسته می گوید:

-استراحت کن عزیزم..تقصیر من خره که این همه ازت کار کشیدم..نمیگم آخه تو یه لاجون نمی تونی تحمل کنی..
-افشین به تبعیت از صدای آهسته ی رزیتا، آهسته می پرسد:

-منظورت چیه رزی؟؟ چرا تقصیر توئه؟؟

نغمه مجال حرف زدن به کسی نمی دهد..جواب می دهد:

-افشین..تموم برنامه ی امروز و سورپرایز کردن تو ایده ی گیتی بود..نمی دونی از دیروز چطوری داریم بدو بدو از این سر تهران تا اون سرش میریم که تتوی پروانه به اون بزرگی پیدا کنیم..لباس یه شکل و کفش و بقیه چیزایی که دیدی..فقط شام و پذیرایی از بیرون داره میاد..بقیه زحمتاش همه با گیتی بود..برای همینم اینطوری از پا در اومده..

رزیتا ادامه می دهد:

-اره عزیزم..نمی دونی برای این کارا چقدر جون گذاشت..بمیرم الهی..ببین چطور از پا در اومده..بخدا اگه بذارم ی قدم دیگه برداره..همینجا می مونه و استراحت می کنه تا مهمونی تموم بشه..

روی گونه ام بوسه ای می گذارد واز روی تخت بلند می شود:

-من برم هوای مهمونا رو داشته باشم..یه وقت بهشون بر نخوره..مدام میاییم بهت سر میزنیم عزیزم..تو از جات تکون نخور..

هنوز حرف های رزیتا تمام نشده که صدای شهاب را می شنوم:

-نغمه؟؟ اینجا یی؟؟

لای چشمانم را باز می کنم..صورت ارغوانی شهاب را از لای چهارچوب در می بینم که روی صورتم زوم کرده. نغمه می گوید:

-اینجام عزیزم..داریم میاییم بیرون..گیتی باید استراحت کنه..داشتیم می رفتیم بیرون..

شهاب نزدیکتر می آید..پشت سر نغمه می ایستد..نگاه نگرانش را توی چشم های نیمه بازم می ریزد. با صدای آرامی می گوید:

-اگه لازمه، بیریمش دکتر..

افشین در درگاه جواب می دهد:

-منم همینو گفتم..اما خانوما معتقدن با استراحت رفع میشه..

شهاب رو به افشین می کند:

-فکر می کنم بره دکتر ببیندش بهتره..

از اینکه دارم بین دو مرد تقسیم می شوم شادی مرموزی زیر پوستم می خزد. یک مرد معطر و یک مرد نگران. زن ها با نگاه صورتم را می کاوند..منتظر جواب من هستند. رزیتا لب باز می کند:

-می خوای بریم عزیزم؟؟ برم لباساتو بیارم؟؟؟

شهاب:

-پاشو نغمه..پاشو حاضرش کن تا بریم..شاید تا آخر شب بدتر بشه..

افشین:

-من برم ماشینو در بیارم..

رزیتا:

-افشین مهمونا چی؟؟ زشته..بخاطر تو اومدن..تو بمون..بذار نغمه و شهاب می برنش..

نغمه:

-اره افشین..رززی درست میگه..به مهمونا بر می خوره..ما هستیم دیگه..می بریمش..

زن ها لباس هایم را می آورند..به تنم می پوشانند. مردها کمک می کنند تا از پله های طبقه دوم پایین بیایم. مرد معطر یک بازویم را گرفته و مرد نگران بازوی دیگرم را..زن ها از پشت سر می آیند. بوی مرد معطر را با ولع به ریه می کشم. مرد نگران بیشتر مرا به خودش می چسباند. می خواهد سنگینی وزنم را روی تنه ی محکم خودش بیندازد. مرد معطر نگاهش می کند. چند پله پایین تر ، مرد معطر هم همین نمایش را اجرا می کند. وزنم بین دو مرد دوست داشتنی دارد تاب می خورد. پاس داده می شود.

صدای ضعیفی از ته گلویم بیرون می آید:

-من خوبم..دکتر نمیرم..زحمت نکشین..خوبم..

رزیتا از پشت می گوید:

-نه عزیزم..بری یه سرم بگیر یه پتیره.. خدا منو بکشه که به این روز انداختمت..اگه مهمونا نبودن خودم هم باهات می اومدم..

-من خوبم رززی جون..بخدا خوبم..یه آب قند بخورم بهتر میشم..

-آب قند که نشد راه حل..میریم دکتر یه داروی تقویتی میده..

صدای شهاب جدی و محکم است..روی حرفش حرف نمی زنم.

سوزن را که توی رگ دستم فرو می کنند چشم هایم را می بندم..وقتی دوباره باز می کنم چشم های شهاب توی نگاهم می نشیند..نغمه چشم هایش را بسته و دورتر ایستاده. دورتر از شهاب. جلوی من فیلم نمی آیند. زوج عاشق دلخسته مال جمع های غریبه است. شهاب هم می داند که من از تمام دغدغه های نغمه باخبرم..

شهاب لبخند می زند..سرش را پایین می آورد و اینطوری می خواهد به من انرژی تزریق کند. جواب لبخندش را نمی دهم..به پشت سرش..به نغمه نگاه می کنم. نغمه نزدیکتر می آید و دست آزادم را توی دست می گیرد و پشت دستم را نوازش می کند. چشمم به مایع بی رنگی است که بالای سرم توی بطری محتوی سرم دارد قطره قطره وارد بدنم می شود..بهیار وارد می شود..اول یک آمپول زرد توی سرم تزریق می کند و بعد یک آمپول قرمز. مایع درون بطری اول زرد می شود و بعد رنگ قرمز قالب می شود و قرمز می ماند. نغمه یا خده می گوید:

-خب شربت پرتقال و آلبالو ی بدنتم هم تامین شد.

شهاب از اتاقک تزریق بیرون می رود. نغمه سرش را به من نزدیکتر می کند:

-دیوونه ی خل..ببین چیکار کردی با خودت..

-می بخشی نغمه جون..نذاشتم شمام توی مهمونی بمونید..شب شما رو هم خراب کردم..کاش نمی آوردینم اینجا..

-چی میگی احمق؟؟فشارت روی هفت بود..می خواستی آخر شب جنازه تو از خونه رزی ببریم بیرون؟؟ حالا همچی میگه شب تو خراب کردم انگار که با شهاب قرار بود روی ابرها برم..می موندم و ولو شدنشو توی بغل داف های جیگر تماشا می کردم؟؟

سعی می کنم بخندم:

-منظورت منم دیگه؟؟آخه شهاب با منم رقصید..

سقلمه ای توی پهلویم می زند و می خندد :

-کاش همه ی دافها مثل تو بی خطر بودن..با تو اگه توی تختم ببینمش خیالم راحت که بندو آب نمیدی..من می شناسمت که چه آدم سفت و سختی هستی..مطمئنم توی همین یکی دوساعتی که توی مهمونی بود ده تا شماره گرفته و داده..حالا ببین کی دارم بهت میگم..

چشم هایم را روی هم می گذارم. شهاب..شهاب..نغمه..افشین..رزیت ا..افشین..بوی عطر..مرد معطر..

لبخندی ناخودآگاه روی لبم می نشیند. نغمه بی توجه به لبخندم بلند می شود.

-بذار برم بپرسم ببینم آب میوه و اینا برات خوبه..برم چند تا بگیرم توی راه برگشتن بدم یه کم تقویت شی..

با رفتنش شهاب سرک می کشد توی اتاقک..چشمکی می زند و توی هوا بوس می فرستد. لبخند بی جانی می زنم..بوس را روی هوا می گیرم و روی لبم می چسبانم . سرش دوباره ناپدید می شود..نغمه دست خالی بر می گردد..می گوید بوفه ی داخل بیمارستان تعطیل کرده.

سرم تمام می شود..چند تا آمپول تقویتی قرمز و زرد توی کیسه نایلون دست نغمه می بینم. تکیه ام را به بدن محکم شهاب داده ام. هنوز سرگیجه دارم. روی صندلی عقب ماشین ولو می شوم و دراز می کشم. بین راه جایی می ایستند و نغمه می رود که خرید کند. خیابانهای نه چندان تاریک به شهاب مجال می دهد که دستش را روی صندلی عقب بگرداند، ران مرا پیدا کند و نوازش کند..حال خوبی است. دستم را روی دستش می گذارم.

-گیتی اگه بلایی سر تو بیاد من چه غلطی بکنم؟؟ داشتم سخته می کردم..چرا مواظب خودت نیستی عزیزم؟؟ گور بابای افشین و رزیتا..مرتیکه ی گنده..سن خر پیغمبرو داره باید برای تولدش برنامه ریزی کنن؟؟اونم کی؟؟تو؟؟کس

دیگه ای نبود؟؟ فکر کن اگه من امشب نمی اومدم، تو به این حال می افتادی و کسی هم به خودش زحمت نمی داد
بیاردت دکتر، چی به روزت می اومد؟؟چی به روز من می اومد؟؟

سکوت کرده ام..سکوتی عامدانه..دستش را روی رانم سفت توی دست نگه داشته ام..دوست دارم همین حالا، درست
همین جا، مطمئن شوم که در بست مال من است و مال من خواهد ماند..ناگهان دستش را از چنبره ی دست من بیرون
می کشد. در را باز می کند و از ماشین بیرون می رود..در را می بندد و به در ماشین تکیه می دهد. به دقیقه نمی کشد
که نغمه می آید..دلیل امتناع ناگهانی شهاب را می فهمم..

از پشت آیفون فقط رزیتا را می بینم که دسته گل بزرگی را جلوی دوربین در باز کن تکان تکان میدهد..پشت در
آپارتمان افشین و رزیتا را با هم می بینم.. رزیتا دسته گل را توی بغلم می گذارد و افشین لبخند به لب با من دست
می دهد و با دست دیگرش پشت دستم را می نوازد...دستم زیادی توی دستش می ماند..حس خوبی دارم..

رزیتا توی آشپزخانه رفته و دنبال گلدانی برای دسته گل می گردد...لبخند زیبایی می زنم و دستم را از توی دستان
افشین بیرون می کشم . گلدان کریستال بلندی که هدیه نغمه برای تولدم بود را از آب پر می کنم و رزیتا دسته گل
زیبایش را توی آن جا می دهد..دسته گل را از آب بیرون می آورم..

-بی سلیقه..اول دسته رو باز کن..بعد گلها را با دقت و سلیقه توی گلدون بچین..

رزیتا زبانش را در می آورد و می گوید:

-خب حالا توهم..نمی خواد سلیقه تو به رخ من بکشی...

-چیه مگه بد میگم؟؟

افشین خنداختند از توی هال می گوید:

-بر منکرش لعنت..اصلا دلیل حضور امشب من و رزی هم تشکر از اون همه سلیقه ایه که شب تولدم به خرج دادی
گیتی خانوم..و البته عذرخواهی دوستانه بابت اتفاقی که برات افتاد و کارت به دکتر و بیمارستان کشید..

رزیتا ناگهان در آغوشم می کشد و لبم را می بوسد:

-الهی بمیرم من..بخدا یادم میفته تموم تولد کوفتم میشه..شرمنده که نتونستم باهات پیام بیمارستان..بخدا مردم از
خجالت..

با هم به سمت افشین میرویم..رزیتا از پشت کمرم را گرفته و مرا تقریبا در چنبره ی دستانش همراهی می کند...گلدان
را با گل های خیره کننده اش روی میز وسط می گذارم. رزیتا کنارم می نشیند و دستش را دور کردنم می
اندازد..همانطور که حرف می زنیم گاهی با موهایم بازی می کند. گاهی انگشتش را روی پوست برهنه ی بازویم می

کشد. متوجه ام که نگاه شوخ افشین داستان رزیتا را دنبال می کند. رزیتا از شب تولد می گوید. از هیجان انگیز بودن کاری که کردیم.. از تعجب و حیرت افشین از دیدن چهار زن شبیه به هم..

- آخر شب که تنها شدیم.. افشین حسابی از خجالت من و خودش دراومد.. بچه پررو میگه به گیتی بگو برای هر شب عاشقانه مون یکی از این طرحهای سورپرازینگشو پیاده کنه...

و قهقهه مستانه ای سر می دهد. افشین خیره به چشمانم می خندد.. نگاه های افشین رنگ می گرد.. رنگ می گیرد.. آنقدر که نمی توانم بی خیال این همه رنگ بشوم..

رزیتا بی آنکه به کسی مجال حرف زدن بدهد همچنان یکه تازی می کند:

-وای گیتی.. نمی دونی چه عکسایی شده.. مال من که حرف ندارن.. بخدا عاشق خودم شدم.. فکر کن.. هر بار به خودم نگاه می کنم دلم تختخواب می خواد..

و قهقهه می زند.. از کنارم بلند می شود و خودش را توی مبل یک نفره ، تقریباتوی بغل افشین جا می دهد. افشین دستانش را دور بدن ظریف رزیتا گره می زند.. نگاهش رنگ می گرد و سلولهای عصیانگرم را وحشی می کند.

-گیتی عکسای خودتو ببینی..! ماهین همه تون.. همه مون ماهیم.. تو که خیلی ماه تری..! اگه فکر و ایده ی تو نبود ، نمی دونم باید چطوری این همه خوشی رو تجربه می کردم..

برگشت توی صورت افشین و دوباره به سمت من نگاه کرد:

-وای یادته افشین تو رو اشتباه گرفته بود؟؟ دیدی چقدر نزدیک شده بود؟؟

با خودم فکر می کنم، داستان افشین تا نزدیکی سینه ی اشتباهیم هم پیشروی کرد.. لبخند کجی می زنم و می گویم:

-اره یادمه.. گفتم تا کار خرابتر از این نشده هلش بدم سمت خودت...

و سرخوش می خندم.. من هم بدم سرخوشانه بخندم.. سرخوش . انگار که هیچ غصه و دردی را تجربه نکرده ام.. نگاه افشین دریده شده.. گویا با یادآوری شب تولد چیزی در ذهنش زنده می شود. چشمک ریزی به من حواله می کند و می خندد.. خنده اش را با خنده پرصدایی پاسخ می دهم..

-رزی بین شوهر تو.. داره بهم چشمک می زنه.. فکر کنم خیلی خوش خوشانش شده از تجدید خاطره ی شب تولدش..

همه با هم می خندیم.. می خندیم.. می خندیم.. دیوارها از طنین خنده های مستانه ی ما می لرزند.

رزیتا دست بردار نیست:

-افشین عاشق اون پروانه های روی سینه مون شده..همش میگه از کجا گیر آوردین..چطوری نقاشی کردین..منم گفتم هردو با هم بیاییم اینجا پیش خودت تا براش قشنگ توضیح بدی..فکر کنم می خواد یه دوجین ازشون بخره تا برای شبای عاشقانه ازشون استفاده کنم...

ضربه ای توی بازوی افشین می زند و موهایش را به هم می ریزد..افشین پشت گردنش را می بوسد و می خندد..خنده ها شان آزارم می دهد..نگاهم تیره می شود.

-اونا تتو های چسبی هستن..با آب می چسبن روی بدن..طرحو برعکس میذارى روی هر قسمتی از بدنت که خواستی، بعد با دستمال نم دار یا اسفنج نم دار روش میکشی..طرح می چسبه روی تنت..

رزیتا می گوید:

-آره بابا..اینا رو که صدفبار بهش گفتم..اما انگار تا از تو نشنوه دلش آروم نمی گیره..

به رزیتا می گویم:

-خب اگه اینقدر از خالکوبی خوشش میاد..یه طرح خوشگل روی تنت تتو کن تا همیشه با دیدنش خوشحال بشه.. رزیتا فریاد جیغ آلودی می کشد:

-وای نه...تنمو خط خطی کنم که آقا خوشش بیاد؟؟؟ عمرا...همینم مونده..اصلا دوست ندارم روی تنم نقاشی باشه... افشین سرش را روی گردن کج می کند:

-خب من دوست دارم...باید چیکار کنم ؟؟هان؟؟؟

می گویم:

-افشین زور نگو تو هم..خب رزی خوشش نمیاد..زوری که نیست..

رزیتا باز جیغ می کشد:

-خیلی خوشت میاد برو روی تن خودت نقاشی بکش..هم خودت هر بار ببینی خوشت میاد..هم من خوشم میاد..اما من دوست ندارم روی تنم نقاشی باشه..حالا از همین چسبی ها باشه خوبه..اما تتوی دایمی نه...

-آره افشین..رزی راست میگه..خودت برو تتو کن..

افشین از حرفهایمان استقبال می کند..چشم هایش نمناک شده..شوخ و شنگ نگاهم می کند.

-تو که پیشنهاد میدی یه آدرس هم معرفی کن..من که جایی برای اینکارا نمی شناسم..

فکری آنی تمام ذهنم را پر می کند. از این حضور ذهن و قدرت ذهنی که دارم از خودم تشکر می کنم.. لبخند عمیقی به خودم می زنم و با لبهایی که هیچ لبخندی روی خود ندارند می گویم:

-جا که تقریبا زیاد می شناسم.. اما خیلی نمیشه به این جور جاها اطمینان کرد.. هزار جور بیماری رو ممکنه منتقل کنن به آدم.. باید جای مطمئن پیدا کرد..

رزی دنباله حرف را می گیرد:

-راست میگی گیتی.. همین مونده به من ایدز منتقل کنه..

و می خندد..

ادامه می دهد:

-خودت جای معتبری می شناسی؟؟ جایی که اعتماد داشته باشی؟؟؟

ابرو بالا می اندازم و سعی می کنم بی تفاوت به نظر برسم. لبم را چین می دهم و به جلو بیرون می آورم.. کمی من و من می کنم و لب باز می کنم:

-والله.. چی بگم... من به هیچ جایی اطمینان ندارم.. اون وقتا هم برای دوست و فامیل خودم تتو می زدم.. دلم نمی اومد بفرستمشون جایی که نشه بهش اعتماد کرد..

افشین توی مبل نیم خیز می شود:

-مگه تو هم تتو می زنی؟؟ یعنی بلدی تتو بزنی؟؟؟ آره؟؟؟

تعجب توی صورت رزیتا هم نمایان است:

-درد نگیری تو گیتی... از هر انگشتت یه هنر می باره... بجون خودم فکر این یکی رو دیگه نکرده بودم.. قهوه.. پاسور.. کاشت ناخن ژله ای.. آرایش و گریم در حد المپیک.. اما خدایی فکر نمی کردم تتو هم کار کنی..

لبخند معصومانه ای رو لبهایم نقاشی می کنم:

-کار که دیگه نمی کنم.. در واقع حوصله شو ندارم.. کارای دیگه راحت تره.. گذاشتمش کنار.. دیگه تتو کار نمی کنم.. با همون کارای دیگه سرمو گرم می کنم و زندگیو می چرخونم...

این حرفها یعنی از من درخواست تتو کار کردن نکنید. اما از آنجایی که رزیتا اتفاقا آن چیزی را می خواهد که برایش در دسترس نیست و من نیز به خوبی به این قضیه آگاهی دارم ، شروع می کند به خواهش و تمنا که :

-جون من بیا خودت برای افشین تتو بزنی.. جون من.. جون من..

از من انکار و بهانه تراشی و از رزیتا اصرار و اصرار..

افشین هم قاطی بازی بی که من شروع کرده ام می شود. خوب هم بازی می کند. عمرا بفهمد به این راحتی بازی خورده.

-گیتی..روی منو زمین ننداز.. ببین رزی چطوری داره التماس می کنه بهت..می خوای منم التماس کنم؟؟اونم برای یک تتوی ناقابل؟؟؟

از اینکه (خانوم) را از دنباله ی اسمم برداشته و مرا فقط (گیتی) صدا زده احساس پیروزی می کنم..التماس کردنش را هم به عنوان یک امتیاز مثبت دیگر توی دفتر ذهنم، برایش می نویسم . بعد از کلی اصرار و انکار و بهانه و خواهش می گویم:

-خب حالا چه طرحی می خوای؟؟؟نگو پروانه به اون بزرگی می خوای که نه حوصله شو دارم..نه وقتشو..
رزیتا می گوید:

-یک ببر بنگال روی پشتش بزن..

و می خندد..ادامه می دهد:

-نه سر یه مردسر خپوست با کلی پر روی کلاهش...نه..نه..اژدها بکش..

غش غش می خندد و افشین در این سرخوشی همراهیش می کند..از خنده های سرخوشانه شان دارم می سوزم..این خنده های ولنگار باید صاحب بهتری داشته باشند..از سر رزیتا زیادی است.. سعی می کنم آتش درونم را سرد کنم و آرام به نظر برسم:

-من پیشنهاد میدم یه ردیف سیم خاردار روی بازوت کار کنی...هم قشنگه..هم چشم رو خسته نمیکنه..

افشین با چشم هایی که از فرط خنده نمناک شده با سر تاییدم می کند..رزیتا ناگهان ساکت می شود و کنارم می آید و باز شروع می کند به ور رفتن با موها و بازوی برهنه ام..

-وااای عزیزم...تو محشری...من به سلیقه ات ایمان دارم..مطمئنم همونی که میگی عالیه...

مطمئنم اگر طرح یک الاغ را هم پیشنهاد می دادم باز هم رزیتا همینقدر هیجان متظاهرا نه خرجم می کرد..توی بغل می گیردم و فشارم می دهد..افشین با چشم های تنگ شده نگاهمان می کند..خنداخته میگوید:

- اه..نکن دیگه رزی..حسودیم میشه ها...

و چشمکی به من میزند..معنی چشمکش را می فهمم..رزیتا اما نفهمی اش گل می کند و در حالی که دوباره به آغوش افشین بر می گردد جیغ می زند:

-جیگر تو بخورم من...حسودیتو عشقه...همین امشب دواي حسودیتو بهت میدم، درمان بشی..

بوسه ای روی لب افشین میگذارد و باز به من بر می گردد..کنارم می نشیند:

-خب غسل عسلا..از کی شروع می کنی؟؟ گفته باشم..از افشین باید چهار برابر پول بگیری..چون خیلی پولداره لامصب..هرچی هم بخوای خرج میکنه..اینو از اول بگم که بعد نگی دوستت بودم ، مجبور شدی تخفیف بدی بهمون..

نیش کلامش آزارم می دهد..رزیتای احمق باز هم پولش را به رخ من می کشد..به رخ من..منی که اراده نکرده پول و هستی او را توی چنگ گرفتم..بیشتر هم خواهم گرفت..منتظر باش رزیتای عزیزم..منتظر باش..برای سرخوشی هایی که حق تو نبود پایان خوبی در نظر دارم..از همان نوعی که برای نغمه در نظر گرفتم..با خنده های مستانه ات خداحافظی کن رزیتای عزیزو پولدار من!!

افشین و رزیتا در مورد طرح و زمان شروع خالکوبی حرف می زنند. می خواهند بعد از ساعات کاری شرکت باشد.می گویند در خانه ی خودشان باشد..پیشنهاد می دهند که برایم مشتری های توپ پیدا کنند و کار و بارم را سکه کنند..حرفهایشان را می شنوم..فقط می شنوم..اما حرف آخر را خودم می زنم..

-من هیچ وسیله ای برای این کار ندارم..وسایل قدیمی م رو هم با خودم نیاوردن تهران..باید برم وسیله بخرم..هر وقت قلم تتو و رنگ و بقیه موارد لازم رو خریدم خبرت می کنم رزی جون..در مورد زمانش هم هر وقت خودتون راحت ترین..فقط قبلش به من خبر بدین که وقتی خالی باشه..ضمنا..فقط توی خونه ی خودم..هر دو هم با هم میایین..

رزیتا بوسه بارانم می کند..رسمًا دارد خرم می کند..قربان صدقه ام می رود..نازم را می کشد:

-نفس من..فردا خودم میام با هم بریم هرچی می خوای خودم برات می خرم..چشمم کور دنده م نرم..که شوهرم هوس تتو نکنه..با هم میریم می خرم برات..از همین فردا شبم شروع کن..خودمم میام می شینم و دلت..براتون جوک میگم که بخندین..حوصله تون سر نره..خوبه؟؟

ناز می کنم و می خواهم کار را به تعویق بیندازم..اما بالاخره بعد از اصرار های رزیتا و افشین رضایت اجباری ی را توی صورتم به نمایش می گذارم و می گذارم که زیر دین من بروند..

※

صدای زنگ درب ورودی آپارتمان مرا از آشپزخانه بیرون می کشد. داشتم ظرفهای پذیرایی را بعد از رفتن رزیتا و افشین می شستم. در با که باز می کنم حدس می زنم رزیتا باز چیزی جا گذاشته و الان است که شیرجه بزند توی واحد و از روی میز چیزی چنگ بزند و سریع برگردد و برود..ناگهان یک شاسخین بزرگ از لای در نمایان می شود..یک خرس پولیشی بلوطی خیلی بزرگ..فکر می کنم باز یکی از لوس بازی های زن های مایه دار...! رزیتای احمق!! می خواهم داد بزنم: رزی جونم..اما حرف توی دهانم می ماسد..شهاب از پشت خرس لبخند می زند. وارد می شود و در را پشت سرش می بندد..از دیدن نابهنگام و بی خبرش غرق تعجبم..سریع با خودم فکر می کنم چطور توانسته از زندان سوال و جوابهای بی پایان نغمه فرار کند و تا اینجا بیاید..

خرس را روی زمین می اندازد و در آغوشم می کشد. بوسه های بی امانش سر و صورتم را پر می کند. دستش دور کمرم سفت تر و سفت تر می شود. نمی توانم نفس بکشم.. سخت نفس می کشم.. نفس نفس زدنم را می گذارد به پای شور و هیجان.. دارد مرا به سمت اتاق خواب می برد.. قبل از اینکه به در اتاق نزدیک شویم خودم را از حلقه ی محکم دستهایش رها می کنم.. شهاب با تعجب نگاه می کند.. اما اعتراض نمی کند . به جایش می گوید:

-چه کنه هایی بودن اینا.. یکساعته اون پایین دارم کشیک میدم ببینم کی پا میشن برن خونه شون... اه.. مزاحما... اصلا چی می خواستن اینجا؟؟؟

یکساعت؟؟ یعنی یکساعت است که اینجا است؟؟ چطور ممکن است این یکساعت از آمار زمانی کنترل نغمه در رفته باشد؟؟ چطور ممکن است نغمه او را یکساعت ت مام رها کرده باشد تا بتواند ب رای خودش کاری بکند؟؟

لبخند اغواگری می زنم و می گویم:

-اومده بودن عیادتم عزیزم.. و البته عرض شرمندگی برای اینکه خستگی کارهای تولد باعث شد فشارم بیفته و کارم به بیمارستان بکشه..

شهاب مرا روی مبل می نشاند و کنارم می نشیند. در آغوشش جایم می دهد. سرم را به شانه اش تکیه داده. بوی افتر شیوش آرامش آشنایی دارد.

-خیلی بی جا کردن .. خیلی کار خوبی کردن.. اومدن تشکر هم بکنن؟؟؟ پررو های بیخاصیت.. پدرم دراومد.. می دونی کی تا حالا منتظرم که برن؟؟

دیگر نمی توانم تعجبم را پنهان کنم:

-شهاب؟؟؟ تو چطوری نغمه رو دودر کردی؟؟؟ چطور گذاشت این همه وقت بیرون باشی و گردنتو نزده تا حالا؟؟

-بی خیال بابا.. باز زدیم به تیپ هم.. منم دعوا رو بهونه کردم از خونه زدم بیرون.. البته بهونه بود.. چون داشتم برای تو پرپر می زدم.. دو هفته ست یه دل سیر ندیدمت.. اون شب توی تولد هم که خوب داغتمو به دلم گذاشتی. کلی نقشه داشتم برای اون شب.. اما همه چی خراب شد.. بجاش امشب اومدم که این دوتا سرخر زودتر از من رسیدن و اومدن تو...

سرش را توی دستهایم می گیرم و بوسه ای روی پیشانی اش می نشانم.. دارم فکر می کنم وقت خوبی را برای آمدن انتخاب نکرده. اصلا وقت خوبی نیست.. من دارم روی کار مهمی برنامه ریزی می کنم.. آمدنش ذهنم را به هم می ریزد. انرژی ام را می گیرد. و من این را نمی خواهم.. نمی خواهم.. بوسه هایم را روی پیشانی و گونه های شهاب خرج می کنم اما ذهنم روی چشمک های نمناک افشین متمرکز بود.. حساب و کتاب می کردم ببینم بعد از چند جلسه می شود پوزه ی رزیتا را به خاک مالید.. چطور می شود تعداد دیدارها را بیشتر کرد و شک رزیتا را قلقلک نداد. سکوتم شهاب را متوجه خودش می کند:

-ساکتی عشق من..چیزی شده؟؟

-هان؟؟ نه..نه چیزی نیست عشقم..

-قربون اون مهربونیات برم من که اینقدر قشنگ میگی عشقم..وقتی میگی..پر درمیارم..

بی حواسم..تمرکز ندارم..فعلا نباید شهاب را پر داد..باید بماند..هنوز روی افشین نمی شود هیچ حسابی باز کرد..از کجا که جلد من بشود..از کجا که چشمکهایش جزو عادهای رفتاری اش نباشد..از کجا که نگاهها و حرفهایی که فکر می کنم بودار هستند، بخشی از زندگی روزمره اش نیستند؟؟وگرنه چرا رزیتا اینقدر راحت با رفتارهای شک برانگیز افشین کنار می آید؟ چرا مثل نغمه ساعتهای ورود و خروج شوهر را کنترل نمی کند؟ چرا از اینکه افشین نزدیک بود مرا لای بادکنها ببوسد آتش نمی گیرد؟ چرا از اینکه همین امشب چشمک زدن شوهرش را توی صورتش کوبیدم تا شب را به او زهر کنم، فقط خندید و اشک شادی توی چشمش حلقه زد؟؟ برای این همه سوال جوابی ندارم..فعلا ندارم..عجالتا ذهنم را معطل نمی گذارم..به خودم می گویم دلیل بی خیالی های رزیتا این است که خودش هم سبکسر است..فورا صحنه لاس زدنش را با آن پسر بدلیجاتی به یاد می آورم و خودم را راضی می کنم که رزیتا برای اینکه افشین به پرو پایش نیچد و مزاحمش نباشد، افشین را راحت گذاشته..بهر حال نباید بی گذار به آب بزئم..قبل از هر چیز باید ببینم خر افشین تا چه حد لنگ است؟؟تا کجا سواری می دهد..و تا آن موقع باید شهاب را مثل گنج توی چنگم نگه دارم..

شهاب دارد تکانم می دهد..دستههایش روی بازوهایم است و دارد مرا مثل درخت توت تکان می دهد. فکرهای توی سرم مثل توت از درخت پایین می افتند..می ریزند توی دامنم..نگاهشان می کنم..قبل از اینکه شهاب توت ها را ببیند ، سرم را توی گودی گردنش فرو می کنم و با صدایی نازک و مرتعش می گویم:

-دلهم برات خیلی تنگ شده بود شهاب..

ساعت دو نیمه شب است. تا شهاب رفت، سریع دوش گرفتم و جای را داغ کردم و همانطور که داغ داغ می نوشیدم، لپ تاپ را باز کردم. نیاز به آرامشی غیر واقعی و فرازمینی دارم..آرامشی از جنس حرفهای آسمانی ساتیار. حرفهای بچه های بالا..با تمام مزخرفاتی که برای بهبود زندگی زمینی ها ارمغان می آورند!

اه لعنتی، چراغش روشن نیست..پیام میفرستم..منتظرم از گوشه ای بیرون بیرد و جوابم را بدهد. اما خبری نیست..ده دقیقه صبر می کنم..فایده ای ندارد..نیست..نیست. لپ تاپ را تا می کنم و می بندم. چشم می دوزم به نقره ای متالیک لپ تاپ..هدیه ی اولین دیدار شبانه با شهاب..لبخند کم رنگی لبم را رنگی می کند و می روم که بخوابم.

*

صبح خمیازه کشان تخت را ترک می کنم..تنم درد می کند..حس می کنم کامیون زیرم گرفته. تمام دیشب را لخت خوابیدم..چیزی روی خودم نکشیدم و نمناکی تن از حمام در آمده ام با خنکای نیمه شب تبانی کرده اند و پیر استخوانهای ظریفم را در آورده.

کش و قوسی به خودم می دهم..شیر داغ و عسل حالم را بهتر می کند..

لپ تاپ مرا به سمت خودش می کشاند..یاد نبودن ساتیار می افتم..بازش می کنم..مسنجر..و ساتیار..آهان.. روشن است..خب خداراشکر.

-کجایی حضرت والا؟؟نبودی دیشب اون بالا...(شکلک زبان درازی)

-همینجاییم..زیر پاتون..خم شین ما رو می بینید.

-دیشب نبودی ساتی..بهت نیاز داشتم..

-ای جونم..شب باشه..تو باشی..به منم نیازداشته باشی..دیگه چه شود..کف و خون قاطی کردم بخدا!..اجام خیلی خالی..حیف که نبودم..

-ساتی؟؟؟

-جونم؟؟؟(شکلک آغوش)

-منحرف..نیاز داشتم..! نه از نوعی که توی ذهن منحرف تو می چرخه..

-نیاز نیازه عزیزم..منحرف و غیر منحرف نداره..

-می خواستم باهم حرف بزنیم..

-بگو عزیزم..گوشم با تونه..فقط اگه دیر جواب دادم دلخور نشی..اینجا کمی شلوغه.. اما خوب خوب گوش میدم بهت..

-نه..اگه شلوغی که هیچی..می خوام با دل و جون گوش کنی..پس تا شب...

-نه نرو..بمون..باشه شب حرف بزنیم..اما الان نرو..بمون..

-نمی تونم..کار دارم..بای..بوس..

بلند می شوم و راه می روم..برنامه ی امروز را چک می کنم..یک قهوه را برای یازده صبح اوکی کردم و دوتا قهوه و پاسور را برای چهار عصر..می کند به عبارت هر کدام پنجاه تومن...اووووم..صدو پنجاه تومن..خوب نیست..اما کاریش نمی شود کرد..باید رزیتا تلاش بیشتری بکند تا مشتری های توپ تری پیدا کند. یا شاید نغمه..ساناز را هم مدتی است ندیده ام..باید خبری از او بگیرم..نباید دایره ی این ارتباطات احمقانه را از دست بدهم..

گوشی را بر میدارم و ساناز را می گیرم..بر نمی دارد. اوه ساعت نه صبح..به کارم می خندم..ساناز کی زودتر از دوازده ظهر بیدار می شود و دل از تخت می کند؟؟مگر اینکه قرار از قبل تعیین شده ای داشته باشد و برایش ساعت موبایل را کوک کرده باشد. برایش پیام می فرستم : (خبری ازت نیست جیگری.. حالی از من نمی پرسی دیگه ..و شکلک گریه). به سمت گوشی توی دستم دهن کج می کنم و ارسال می کنم..

*

مشتري قهوه هنوز توی هال نشسته و من دارم برايش از راه دراز و کوتاه و کاج و لانه ی پرنده و چیزهایی که توی نگاه نگرانش می بینم حرف می زنم که رزیتا دیوانه وار زنگ می زند..از پشت آیفون جیغ جیغ می کند:

-سلام...یاالله آماده شو .تا من برسم بالا آماده ای ها..می خوایم بریم چیزایی که لازم داری برات بخرم...

تاکیدش روی (برات بخرم) عصبی ام می کند.این زن های پولدار کی می خواهند یاد بگیرند گه با یک خانم محترم چطور حرف بزنند و دارایی و مالشان را به رخ او نکنند؟؟؟ آن هم کسی مثل من...!

در را باز می کنم...می گویم:

-بیا بالا رزی جون..

می نشینم جلوی مشتري..گردنم را صاف می کنم و می گویم ته فنجان را انگشت بزندی. بعد خطوط را برايش تفسیر می کنم. چهره ی زن رنگ به رنگ می شود..

-قرار نیست شوهرت بفهمه..اما نمی تونی جلوشو بگیری..بالاخره می فهمه..جدایی افتاده توی فنجون..تا یه مدتی ازت دوری می کنه..اما درست میشه..بستگی به خودت داره..باید توی مشت بگیریش..

رزیتا بالا می رسد.درب ورودی را باز گذاشته بودم..

-یوهو...کجایی جوجو؟؟بدو بیا بخلم...بدو بیا..

وقتی پاسخی نمی شنود، وارد می شود.با دیدن زن غریبه ای که روی مبل نشسته، لبخند شرمگینی می زند و سلام می کند و یک راست به آشپزخانه می رود..

کارم که تمام می شود زن غریبه را راهی می کنم و به آشپزخانه می روم..رزیتا می خندد..من هم می خندم.

*

-توصیه می کنم کیف رو هم ببرید، بهر حال برای نگهداری قلم و سایر لوازم باید جایی داشته باشید.توی این کیف جاهای مخصوص هر وسیله تعبیه شده.می تونید حتی کیسه ی دستکش و پنبه و سوزن ها و حتی کاسه های مخصوص کارتون رو هم توی کیف جا بدین..قیمتش هم چیزی نیست..اما باز هم خودتون هرطور مایلید.

رزیتا توی دهان فروشنده فرو رفته. یک کیف صورتی جیغ بر می دارد و می گوید:

-همین خوبه..همینو می بریم..

-رزی این چه رنگیه آخه؟؟؟بذار ببینم رنگ بهتری نداره..

-خیلی هم خوبه...صورتی به این ماهی...همینو می خریم برات..

یک قلم چهار سوزنه..یک بسته سوزن.. چهار رنگ پرمصرف و یک کیف صورتی مخصوص وسایل تتو !! رزیتا کیسه ی ضخیم خرید را به دستم داد و گفت اگه چیز دیگه ای هم مونده بگو بریم بخرم...

از اینکه اینقدر روی فاعل بودن خودش تاکید دارد ، عصبی می شوم..(می خرم..بخرم...خریدم...!!)

پنبه استریل و بتادین و چند طرح مناسب برای تتو را هم از داروخانه و خرازی می خریم..می خرد!! و برمی گردیم .. رزیتا اصرار دارد جایی بنشینیم و چیزی بخوریم..یادآوری می کنم که عصر مشتری دارم..جلوی در پیاده میشوم و خداحافظی می کنم. چیزهایی که برایم خریده را بالا می برم.

نغمه پشت در آپارتمان نشسته بود. نشسته که نه..تقریبا ولو شده بود..با دیدنش آنطور تکیه زده به در ورودی خانه ام ، ترس برم داشت..وقتی دهان باز کرد پمپاژ خون توی قلبم متوقف شد:

-شهاب کجاست گیتی؟؟ دیشب کجا بود؟؟ همه چی رو بهم بگو..بگو گیتی...

مردد و ترسان نگاهش کردم. باید منتظر جمله ی بعدش می شدم. باید می فهمیدم چقدر می داند. تا کجا را بو برده. سکوت کشنده ای بین مان قد کشیده بود..حق حق انفجاری نغمه تکانه داد. از ته دل ضجه می زد..

-گیتی..کمکم کن..کمکم کن گیتی..من جز تو کسی رو ندارم..کمکم کن شهاب دست از کاراش برداره و بیاد سرخونه و زندگیش..

حرفهایش هنوز مشکوک بود..هنوز نمی دانستم باید چه موضعی در مقابلش بگیرم. باز هم سکوت کردم..

-گیتی با پاسور..با قهوه..با نخود..با پشگل..با هرچی که بلدی زندگی منو نجات بده..تو رو خدا..تو رو جون هر کی که دوست داری..تو رو به قداست هر کی که می پرستی...زندگی منو نجات بده..تو رو خدا..

حق حق نامفهوم نغمه روی اعصابم بود..کلمات از بین حق هقش جویده جویده به گوشم می رسید..می فهمیدم و نمی فهمیدم. ترجیح می دادم توی گوشم بزند و بگوید شوهرم را پس بده..اما اینطوری با کلمات بازی نکند..تکلیف خودم را نمی دانستم..باید کار را یکسره میکردم..باید میفهمیدم نغمه از من و شهاب چقدر می داند. به سمتش می روم و بازوهایم را دور تن نحیف و لرزانش حمایل می کنم..

-چی شده عزیزم؟؟؟این چه حال و روزیه که تو برای خودت درست کردی آخه؟؟اینجا چیکار می کنی؟؟چرا یه زنگ به من نزدی؟؟؟نمیگی شاید من امروز اصلا خونه نباشم؟؟

سرش را بالا می آورد..با چشم های پف کرده و صورت رنگ پریده نگاهم می کند، ضجه می زند:

-گیتی..گیتی...دارم می میرم...کمکم کن..

دررا باز می کنم و کشان کشان می برمش داخل..روی مبل می افتد و سرش را به تکیه گاه مبل فشار می دهد.
اشکهایش بی محابا روی گونه هایش جاری است. از نگاه کردن به دانه های درشت اشکش خسته می شوم.به
آشپزخانه می روم . شربت بهار نارنج آماده می کنم:

-بیا عزیزم..اینو بخور کمی آروم بشی..بعد برام بگو چی شده..باز دعواتون شده؟؟آره؟؟

توی دلم به این همه ضعف اعتمادبه نفس و ضعف اعصاب زنهای پولدار بدو بیراه می گویم..کاش زودتر حرفش را بزند و
برود پی کارش. هزار تا کار و بدبختی دارم برای امروزم..باید برای شب که افشین و رزیتا می آیند حسابی خودم و
ذهنم را آماده کنم..

نغمه شربت را یک نفس سر می کشد. بدون اینکه چیزی بگویم، مثل نوار ضبط شده شروع می کند:

-دیشب دعوامون شد..می خواستم خودش اقرار کنه که با منشی ش سر و سری داره..اما زیر بار نمی رفت..وقتی
بهش گفتم خودم با منشیت صحبت کردم و خود دختره اقرار کرده که با توئه..زد زیر خنده و گفت اونم فهمیده که تو
روانی هستی و مشکل داری، خواسته سربه سرت بذاره تا بعد برای دوستاش تعریف کنه و با هم بخندن..می بینی
گیتی؟؟می بینی؟؟ به من میگه روانی!! مردک بی اصل و نسب..اگه پول من و بابام نبود، الان شپش توی جیباش معلق
می زد، حالا برای من کارشناس روح و روان شده ، به من انگ روان پریشی می زنه! می بینی گیتی؟؟می بینی؟؟

-خب بقیه ش؟؟ با همین که اینطوری به هم نریختی که!! بقیه ش چی؟؟

بینی اش را با شدت بالا کشید و چند بار پشت هم فین کرد و ادامه داد:

-داد و پیدا کردم..فحش دادم بهش..پریدم سمتش چنگش زدم..اما مٹ مجسمه ایستاد جلوم و هیچی نگفت.. بعد از
خونه زد بیرون..چندین ساعت بیرون بود..شب تا دیر وقت نیومد.. من بیدار بودم که برگشت..نتونستم بخوابم..همش
فکر می کردم کجاست؟؟پیش کیه..

دوباره حق هق مانع ادامه دادنش شد..بغلش نشستم و با دست پشتش را مالش دادم..سرش را روی شانه ام تکیه داد،
صدایش از اوج افتاده بود.. شکسته و بی رمق بود:

-وقتی برگشت، لباساشو همون جلوی در کند و انداخت روی زمین..نمی دونی چقدر قند توی دلم آب شد..فکر کردم
خودش با پای خودش داره میاد منت کشی و آشتی..داشتم خودمو آماده می کردم که ازش عذرخواهی کنم..چشمام
داشت از حدقه می زد بیرون، بس که نگاهش می کردم..اتاق تاریک بود..اما من تن برهنه شو توی تاریکی هم حس می
کردم..کلید برق حمام توی اتاق خوابو زد..در حمامو باز کرد..نور لامپ حمام افتاد روی تن برهنه ش..داشتم نگاهش
می کردم..داشتم از جام بلند می شدم که برم سمتش..گیتی داشتم خودم می رفتم سمتش..یهو برگشت تا بره توی
حمام، نور لامپ افتاد روی پشتش..تموم تنش توی نور قرار گرفت، گیتی پشت تنش، درست روی وسط کتفاش ، یه
بوسه ی رژلبی بود.. یک بوسه ی نارنجی..یکی بوسیده بودش گیتی.. یکی اونقدر توی تنش فرو رفته بود که پشت
برهنه شو بوسیده بود..گیتی..دارم می میرم..گیتی...

نغمه منفجر شد.. گریه اش بند نمی آمد.. آنقدر بلند و پر صدا گریه می کرد که فکر می کردم صدای گریه اش از دیوارها رد می شود و تا طبقه ی اول هم می رسد. مستاصل بودم.. نمی دانستم باید فکر کنم یا حرف بزنم.. نمی فهمیدم کی آن بوسه ی نارنجی را وسط کتفهای شهاب کاشته بودم.. چطور شهاب اینقدر بی احتیاط شده بود که چنین چیزی را موقع رفتن فراموش کند؟؟ اصلا چقدر باید بدشانس باشد که نغمه اینطوری مجش را بگیرد.. مانده بود نغمه با تمام خنگ بازی هایش این بار کار آگاه شود و مج گیری کند!

پشت نغمه را توی آغوشم می مالیدم.. سرش را نوازش می کردم.. توی گوشش نجوا می کردم و امیدواری اش می دادم.. هرچه بلد بودم از ذهن و زبان خرج کردم تا بعد از یکساعت بالاخره نغمه آرام گرفت.. گریه اش بند آمد و ساکت شد..

باز برایش کارت کشیدم.. شاه دلش همچنان خیانت می کرد. باز پای یک زن در میان بود و این زن مانع بزرگی بین نغمه و شهاب درست می کرد.. باز.. باز.. باز..

از این همه بلاهت نغمه حرصم در می آمد.. بلاهتی که تا بحال در بیشتر زنهای پولدار دیده بودم.. این موجودات ناز پرورده به جای اینکه به مغز خودشان زحمت فکر و تفکر بدهند، این کار را به کسان دیگر واگذار می کنند و تنها هنرشان پول خرج کردن برای فکر کردن دیگران است.. من هم پولم را می گیرم.. چه ایرادی دارد که به جای نغمه فکر کنم و شهاب را از توی کارتهای قرمز پاسور از زن دوم و سوم جدا کنم یا نکنم؟؟

-نغمه جون... سعی کن ببریش سفر.. اگه شد خودتون دوتایی برید.. هرمزو بذار پیش مامانت اینا.. دوتایی برید بلکه شهاب یادش بیاد چقدر بهت علاقمند بوده.. مطمئنم این جواب میده.. برید بگردین و به هیچی غیر از خوش گذروندن و خوش بودن فکر نکنید. اینقدرم خودتو درگیر فکر و خیالای مسموم نکن عزیزم.. حالا گیرم به غلطی هم کرده باشه.. نباید خودتو اینطوری داغون کنی که.. اول و آخر از زندگی مال توئه.. همش مال توئه.. شهاب کیو می خواد پیدا کنه بهتر از تو؟؟ هان؟؟ بالا بره ، پایین بیاد، بهتر از تو برای شهاب پیدا نمیشه.. پس بیخود حرص نخور.. برو سفر.. هیچی رو هم به روش نیار.. بذار اونم کم کم از صرافت چیزی که بهش شک داری بیفته..

آنقدر حرف می زنم و حرف می زنم که دهانم کف می کند.. سرم گیج میرود و حرفهایم ته می کشد. دیگر هیچ کلمه ای توی انبان کلمات ندارم که برای نغمه به ریسمان بکشم و جمله ی جدید تحویلش بدهم.. ظاهرا نغمه هم مجاب شده.. گرفتگی صورتش کم کم رنگ می بازد و پوست کبودش بازتر می شود..

مشتری های عصر قهوه که می آیند، نغمه هم خدا حافظی می کند و می رود. فرصتی نیست که به شهاب خبر بدهم از چه خطری جسته ایم.. بعد از رفتن مشتری ها حتما با او تماس می گیرم..

شهاب پشت تلفن می خندد.. سرخوش و شنگول می خندد.. از این نترسی اش خوشم می آید. مرد باید نترس باشد.. نترس و محکم..

-جیگر تو بخورم من...پس آثار جرمت کشف شد؟؟اونم چی؟؟فکر کن...یه بوس نارنجی روی پشت من...آخ اگه می شد یه جایی باشه که من بتونم ببینمش...چه حالی میداد..نه؟؟؟

-تو دیوونه ای شهاب..من میگم کم مونده بود نغمه پوست سر جفتمونو بکنه..تو داری رویا می بافی واسه خودت؟؟

-به جون خودم اگه می دونستم پشتم رد بوسه ت مونده اصلا حموم نمی رفتم..میذاشتم همونطور بمونه..یادگاری!!

-عاشق همین خل بازی هاتم دیگه...حالا یه مدت حواستو شش دونگ بده به نغمه..نذار بیشتر از این حساس بشه..بدبخت اون نگین که هم تو کف تو مونده هم از نغمه روز و شب فحش می خوره..

-نگینم به فیض میرسونم عزیزم..بذار خیرمون به همه برسه..مگه چی میشه؟؟چیزی ازم کم نمیشه که..

-اوی..تو بیجا می کنی..یه بار دیگه حتی شوخیشم بکنی دیگه نه من ..نه تو..از طرف خودم فسخ می کنم ها..گفته باشم..

-گیتی؟؟؟داشتیم؟؟همینقدر که قبول کردم هر دو ماه به دوماه تجدیدش کنیم خیلی بی غیرتی کردم سرت..اونوقت منو تهدید می کنی که یکطرفه فسخش می کنی؟؟؟داشتیم؟؟؟بی معرفت!!!

-من باهات شوخی ندارم شهاب..من نغمه نیستم که بشینم و بذارم بیراهه بری..من تیزم..تو بگی ف من میرم فرحزاد و برمیگردم..یه بار دیگه اسم نگینو جلوی من بیاری همینکاری رو که گفتم می کنم..صیغه ی این بارم تا دوهفته دیگه تموم میشه..با من از این شوخی ها نکن شهاب..تحملشو ندارم..

به صدایم بغض و لرزش می دهم تا تاثیر بیشتری روی شهاب داشته باشد. صدای زن عاشقی که از ترس از دست دادن معشوقش دست از جان شسته و تهدید به قطع رابطه می کند. صدایم تاثیرش را می کند..شهاب دستپاچه می گوید:

-نوکر تم هستم عزیز دلم..هرچی تو بگی..من غلط کنم که دوباره باهات شوخی کنم..

کمی خودم را لوس می کنم و ناز می فروشم تا شهاب خریدارش باشد و با شرمندگی خداحافظی کند.. مطمئنم بعد از قطع تلفن اولین کاری که می کند این است که نگین را توی اتاقش صدا بزند و همان غلطی را بکند که الان قول انجام ندادنش را داد!!

از افشین و رزیتا با شربت خنک آلبالو پذیرایی می کنم..بعد از نیم ساعتی که به حرفهای بیخود می گذرد، وسایلی را که رزیتا برایم خریده را روی میز پهن می کنم..رو به افشین می گویم:

-افشین..درد داره ها..اگه تحملشو داری شروع کنیم..وگرنه بهتره بی خیالش بشی..

افشین با چشم های گشاد شده نگاهم می کند..عضله های صورتش را کج و کوله می کند و حالت آدمی را به خود می گیرد که عنقریب است بزند زیر گریه..خنده ام گرفته..رزیتا از خنده روی زمین ولو شده..افشین اغراق بیشتری توی صورتش می ریزد..بعد با صدایی لرزان می گوید:

-من تحملم زیاده خانوما... تو رو خدا به من نخندین.. نذارین روحیه م تضعیف بشه.. بهم روحیه بدین.. مثلا.. تو رزی.. او رزی درد به جون گرفته.. از روی زمین جمع کن خودتو.. بیا به بوس به بابا بده تا دلش سفت بشه.. پاشو بیا ببینم بابا.. بیا لب بابا رو ماچ کن که ترسش بریزه...

من هم به خنده افتاده ام.. با صدای بلند می خندیم.. افشین دست بردار نیست:

-ماچ رو از جانب هر خانوم دیگه ای هم می پذیریم.. از قدیم گفتن ماچ خانوما گله.. هرکی نخوره خله.. بدو بیا که لپمو حراجش کردم.. بدو بیا بابا.. ببین برای یه نقش مگس و مارمولک روی بازو، چطور باید خودمو برای این خانوما ی خندان حراج کنم..

صدای خنده مان سقف را می شکافد.. افشین هم پا به پای ما می خندد.. چرت و چلا سر هم می بافد و می خندانده مان و می خندد.. چشم های هر سه مان به اشک نشسته.. اشکی از خنده ی زیاد.. خنده های ولنگار .. خوشی های هر دمبیل.. رزیتا و افشین زیادی می خندند.. هر وقت به آنها فکر می کنم خنده هاشان به یادم می آید.. من هم سهمی از این خنده ها می خواهم.. من هم دلم می خواهد لبهایم صاحب این خنده های بی درد و بلند باشد.. دوست دارم آنقدر بخندم که دیگران از خنده ی من به خنده بیفتند.. آنقدر بخندم که تمام ترک های دلم ناپدید شوند.. دوست دارم عضلات صورتم به جای اینکه به سمت پایین آویزان شوند و از سوراخ های داخلی چشمم اشک غصه و ناامیدی سرازیر شود، به طرفین لبم کش بیایند و غده های اشکی چشمم از فرط خنده، اشک تولید کنند.. می خواهم سهم من هم مردی باشد که مرا از فرط خنده روی زمین ولو کند.. دوست دارم عضله های شکم از شدت خنده به درد بیفتد.. مردی معطر خندان باید سهم من باشد.. باید مال من باشد..

-گیتی؟؟؟ کجایی؟؟ گیتی؟؟ خوبی؟

با صدای رزیتا از دنیای شلوغ افکارم بیرون می آیم.. نفهمیدم چطور از قهقهه های مستانه مان به اینجا پرت شدم.. عضلات صورتم سخت شده.. چشم هام در حلقه ثابت مانده.. افشین و رزیتا سکوت کرده اند و نگاهم می کنند.. رزیتا باز حرف می زند:

-خوبی عزیزم؟؟ چت شد یه دفعه؟

یک لبخند زورکی روی لبم مینشانم:

-خوبم رزی.. نگران نشو.. خیلی وقت بود اینطوری از ته دل نخندیده بودم.. معده م از این همه خنده تعجب کرد..!

و می زنم زیر خنده.. آن دو هم زورکی می خندند.. همه می خندیم.. خنده هایی که مصنوعی بودنش زیاده از حد پیداست.

این بار جدی با افشین اتمام حجت می کنم.. افشین قول می دهد که مثل یک شیر مرد درد را تحمل کند و زیر گریه نزنند.. تی شرت جذب پوشیده.. آستین یک دستش را تا زیر بغل تا می کنم.. روی پوست بازویش پماد بی حسی می

زنم..باید پانزده دقیقه ای بماند.توی این فاصله طرح ها را نشانش می دهم..طرح سیم خاردار را بیشتر از بقیه می پسندد.می گوید:

-سلیقه تو قبول دارم..همونی که اول گفتمی..می خوام برای خوشگلتر شدنش دو تا گنجشکم روی سیم خاردار ها بنداز...

و سرخوش می خندد...

طرح را روی بازویش می چسبانم..می گویم:

-درد داره تحمل کن..

و چشمک می زنم..رزیتا آماده یک انفجار دیگر از خنده است..

سوزن قلم را توی انگشتانه ی کوچک رنگ فرو می برم.. سوزن با وز وز نرمی رنگ سیاه را می بلعد و مخزن قلم پر می شود. صدای وز وز خوشایندی که از قلم توی فضا منتشر می شود مرا به یاد روزهایی می اندازد که کار می کردم..یاد توی گل رزی می افتم که پشت بازویم انداخته بودم.. کار مربی ام بود.. خیای دوست داشتم روی تنم تتو داشته باشم..اما از ترس مامان ، برای اینکه دیده نشود، پشت بازویم طرح انداختم.. مدام لباسهای آستین دار می پوشیدم .. از همه پنهانش کرده بودم.. بالاخره یک روز فرنگیس در حال لباس عوض کردن متوجه اش شد..کسی خانه نبود..من بودم و فرنگیس.. چه قشقرقی به پا کرد..چقدر ناسزا شنیدم..چقدر تحقیر شدم..چقدر تهدید شدم.. بالاخره در گیر و دار رفتن و آمدنهای مجید و مادرش و جدی شدن موضوع ازدواجمان، مجبورم کرد بروم و پاکش کنم.. طرح را با رنگ بدن محو کردم ..اما جای آن به صورت برجستگی هنوز روی پوست بازویم بودم..مجید همیشه پيله می کرد که این نقش گل رز برجسته با رنگ بدن محو، روی بازویم از کجا آمده..گاهی سربه سرش می گذاشتم و می گفتم یک ماه گرفتگی مادرزادی است.. گاهی پا را فراتر می گذاشتم و می گفتم وقتی مامان مرا باردار روده خواب دیده که کسی روی شکمش دست کشیده و گفته این بچه نظر کرده است. و از وقتی من دنیا آمدم این طرح روی بازویم بوده و تاکید می کردم این یک راز است و نباید به کسی بگوید..قیافه ی مبهوت و متعجب مجید یعد از شنیدن این حرفها دیدن داشت.

سوزن را وز وز کنان روی بازوی افشین گذاشتم..افشین آخ بلندی گفت و پشت سرش یک آی ی ی ی بلند تر گفت..متعجب نگاهش کردم. قلم را خاموش کردم و پرسیدم:

-یعنی تا این حد؟؟

افشین چهره در هم کشید و گفت :

-کشتی منو...کشتی...آی ی ی ی ..

رزیتا نگران پیش پای افشین نشست..افشین ناگهان ترکید..آنقدر خندید که اشک دوباره توی چشم هایش جمع شد..رزیتا با مشت روی بازوی دیگرش کوبید:

-دیوونه..ترسوندیم..

خنده های سرخوشانه ی این دو تا داشت دیوانه ام می کرد. چیزی نمونده که قلم تتو را توی چشم های هردوشان فرو کنم..خودم را کنترل می کنم:

-افشین بیا بشین سر جات..اثر داروی بی حسی میره ها..

افشین مثل پسر بچه های حرف شنو گردن کج می کند و چشم غلیظی می گوید و بر می گردد سر جایش.. من چهارزانو روی مبل قرار گرفتیم و افشین را پیش پای خودم نشاندم. سوزن و زوز کنان روی پوست افشین کشیده می شد.خونابه ی کم رنگی از رد سوزن، پوست بازویش را پر می کرد. با پنبه استریل خونابه را پاک می کردم و باز سوزن را روی پوست ، فر می دادم و می کشیدم. افشین گاه گذاری شیطنت می کرد و داد و هوار راه می انداخت.رزیتا اما از همان دور می خندید و نزدیک نمی شد.می گفت تحمل دیدن خون را ندارد. طرح کم کم جان می گرفت..می دانستم درد دارد.میدانستم این درد کلافه کننده است.از نوعی نیست که ترا بکشد..اما وقتی برای زمان زیادی مدام سوزن توی پوستت فرو کنند و سوزش نیش سوزن را تحمل کنی، کلافه می شوی و بیقراری می کنی..این بیقراری را توی صورت افشین می دیدم..هی وول می خورد..سر جایش بند نمی شد..هی حالت و جا عوض می کرد. گفتم:

-افشین چقدر وول می خوری تو.. سوزن اشتباهی میره جای دیگه ها..طرح خراب میشه..آروم بگیر..

رزیتا از دور خندید و گفت:

-طناب بیارم ببندیمش؟؟

افشین جواب داد:

-نه عشقم..بیا دو دقیقه جای من اینجا بشین..من قول می دم آروم بشم..

-به من چه..من که نخواهم تتو کنم..تو زد به سرت دیوونه شدی..حالا هم دردشو تحمل کن..

افشین چهره اش را سخت کرد:

-کی گفته درد داره؟؟هان؟؟ من گفتم؟؟آره؟؟ من گفتم؟؟

متوجه بودم که افشین کلافه شده..برای اینکه این حرفها به بحث نکشد ، مداخله کردم:

-نه افشین خان..تو نگفتی..اما آروم بگیر بشین سرجات.. نصفش تموم شده..بذار بقیه شم بزنم..بی حسی اثرش میره بعد بیشتر درد می کشی ها.

افشین یک لنگه ی ابرویش را بالا داد:

-کدوم درد بابا؟؟ هی میگه درد درد...

-خیلی خب..درد نداریم..اما آروم بشین سرجات..

قلم را روشن کردم..دوباره مخزنش را از رنگ پر کردم..وز وز که شروع شد همه ساکت شدیم..روی پوستش رفتم..سوزن را می چرخاندم و خونابه را پاک می کردم..افشین وول می خورد..من هم داشتم کلافه می شدم..نمی توانستم تمرکز کنم..پاهایم را از روی مبل انداختم دو طرف تن افشین و یک حایل گوشتی با پاهای برهنه ام دور تنش درست کردم..بین پاهایم نگهش داشتم و محکم فشار دادم..گفتم:

-اینطوری بهتره..حالا اگه می تونی جنب بخور..

رزیتا از خنده ریشه رفت. زنک احمق، بجای اینکه بیاید چشم های مرا از کاسه در بیاورد، به کارم خندید و ریشه رفت..افشین خودش را بیشتر به پاهایم چسباند و (آخیشش) آرامی گفت و چشمک زد.

تا کار تمام شود، افشین توی چنبره پاهایم اسیر بود..شلوارک زیر زانوی جینم از عرقی که در گودی پشت زانویم دانه دانه زده، نم گرفته..فقط پشت زانویم نیست..تمام تنم در حالتی بین گر گرفتگی و ترس مردد است..حدس می زنم که دنباله ی این نزدیکی جسمی با افشین چه خواهدبود..می دانم که اینکار افشین را با پای خودش به سمتم خواهد کشاند..اما هنوز از واکنش رزیتا نگرانم..هنوز نمی دانم تا چه حد روی این مرد خندان معطر نفوذ و تسلط دارد. آنقدر ها پایم به خانه شان باز نشده که بفهمم با هم چند چند هستند.

پوست پاهایم با پوست بازوان افشین در یک اتحاد جادویی قرار دارد..اتحادی که نگفته شکل گرفت. جز خودمان کسی متوجه آن نشد..می دانم که افشین را در کمتر از بیست و چهار ساعت آینده باز خواهم دید..و مطمئنم که تنها..تنها خواهم دیدش!!

بعد از اتمام کار، روی طرحی که خطوطش ضخیم و کلفت به نظر می رسد، پماد می زنم..پالت پماد را به رزیتا می دهم و می گویم:

-روزی دوسه بار باید روش از این پماد بمالی تا هم نرم بمونه..هم یه وقت عفونت نکنه..یادت نره..

رزیتا صورتش را جمع می کند:

-درد نداره براش بزخم؟؟ یا خون نمیزنه ازش بیرون؟؟

لبخند می زنم:

-درد رو که خودش تحمل می کنه..اما خونابه..نه..دیگه نداره..فقط یه حالت کشیدگی پوست داره که کمی دردناکه..بعد از چندروز خوب میشه...هان...خوب شد یادم اومد..

رو به افشین می کنم:

-تا سه روز نباید حموم بری افشین..آب نباید به پوستت بخوره..یادت نره..بعد از سه روز می تونی بری..اما روی این قسمتو زیاد لیف اینا نکش..رنگش میره..

افشین با چهره ی جمع شده از درد می گوید:

-یعنی چی رنگش میره؟؟این همه روش کار کردی..یعنی همش هیچ؟؟

-نه بابا..کلا که محو نمیشه..کمرنگ میشه..انگولکش نکنی بهتره...حالا کم رنگم بشه..چاره داره باز..یک ماه بعد باز شارژ می کنمش برات..اونوقت دیگه حسابی رنگ می گیره و پررنگ می مونه..

-کارمون دراومد..حالا هی باید پیام رنگ رنگیش کنم...

رزیتا می خندد..

-خودت خواستی عزیزم...

*

ده دقیقه بعد از رفتنشان رزیتا به گوشی ام زنگ می زند:

-گیتی جون پماده رو یادم رفت بر دارم..روی میز جامونده...چیکار کنم حالا؟؟این دیوونه هم همش داره غر غر می کنه از درد..

-مهم نیست..خوب میشه..یک پماد بتامتازن از داروخونه بگیر..

*

آخ..کمرم درد گرفته بود..بیشتر از یکساعت در یک حالت بودن خسته ام کرده بود..یاد افشین افتادم که (آخیش) گفت و چشمک زد. لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم..لپ تاپ را روی شکمم گذاشتم و روشن کردم.

*

صبح اول وقت شهاب زنگ زد. ته صدایش چیزی شبیه گلایه بود:

-عسلی..دیشبم مهمون داشتی که!!

می دانه از بودن افشین احساس خطر می کند. متوجه شدم که شب تولد، چطور سعی داشت روی افشین را کم کند.

-جونم عشقم..اره رزی و شوهرش بودن..

-باز اومده بودن برای تشکر؟؟ یا برای عیادت؟؟

-هیچکدوم عزیزم..همینطوری اومده بودن..مثل وقتی که تو و نغمه میایین..یا ساناز و سوگل با شوهراشون میان..

-من خوشم نیامد گیتی..دلم نمی خواد هیچ مردی پا توی خونه ی تو بذاره..تو فقط مال منی..متوجه میشی؟؟ مال من..فقط مال من..

-باشه عشقم..خیالت راحت..من فقط مال تو ام..خوبه؟؟

-خب پس یه بوس آبدار بده تا با خیال راحت برم سرکار و زندگیم..

صدای مزخرفی به نشانه ی بوس از پشت گوشی برایش می فرستم تا با خیال راحت به پروژه نگین رسیدگی کند! فعلا باید برای برنامه ی جدید خودم طرح بریزم..شهاب می تواند کمی منتظر بماند..

*

امروز روز پر حجمی ندارم..چهار تا مشتری که قبل از ظهر آمدند و رفتند..عصر را به خودم اختصاص می دهم و خرید می روم. پاساژهای نورانی و رنگارنگ را به تنهایی می گردم و می چرخم و از (برات می خرم) و (برات میگیرم) و (پولشو من میدم) های زن های پولدار فارغم..

به سالن زیبا سازی پوست شیوا هم سری می زنم..مثل همیشه تر و تمیز و زیبا، روی صندلی چرم گردان نشسته و دارد مشتری راه می اندازد..مرا که می بیند بلند می شود. در آغوشم می کشد و به دفترش می برد.

-برو به مشتری برش شیوا جون..مزاحم کارت نشم یه وقت

شیوا طره ای از موهای قرمزش را که از کنار گوشش آویزان شده ،توی دست تاب می دهد..چشمکی می زند:

-نه عزیزم..بچه ها هستن..بقیه شو انجام میدن..کاری نمونده بود دیگه..یه ماسک جلبک داشت..براش میدارن دیگه..نیازی نیست حتما من انجام بدم...

لبخند میزنم.شیوا استحقاق لبخندهای واقعی مرا دارد. وقتی بی پناه و سردرگم راهی تهران شدم، نه کسی را می شناختم نه جایی را.فقط یک آدرس از یک سالن زیبایی و پاکسازی پوست در منطقه ای در بالا شهر تهران در دست داشتم.آدرسی که یکی از دوستانم در اختیارم گذاشته بود..دوستی که سالها قبل برای پاکسازی پوست قبل از عروسی، مشتری شیوا بود و او را به همه توصیه می کرد. من هم قرار بود در یکی از روزهایی که مجید حالش خوب بود و به میل دل من راه می آمد، راهی تهران شوم و پوستم را پاکسازی کنم و برگردم..

از تقدیرم بی خبر بودم و نمی دانستم روزی شیوا دریچه ای می شود به روی فردای من..دریچه ای زیبا با مناظری افسونگر و دل انگیز..

اولین روزی که خسته و ناامید به سالن شیوا آمدم را هرگز فراموش نمی کنم.. ساک کوچکم روی دوشم بود.. چهره و موهایم بهم ریخته بود و خستگی توی تمام وجودم بیداد می کرد. منشی در اتاق ورودی نشسته بود و با(وقت قبلی داشتین؟) تمام اعتماد به نفسم را زیر زمین برد..سکوتم باعث جلب توجه شد..اشکی که توی چشمخانه ام حلقه زده بود ، منشی را دستپاچه کرد..با لحنی دلجویانه و عذرخواه گفت:

-خانوم معذرت می خوام..اما بدون وقت قبلی همیشه واقعا..کلی عروس داریم برای امروز..همه شونم ماساژ پوست و ماسک دارن..می دونید هرکدوم چقدر زمان می بره..لطفا شمام وقت بگیرین ..توی نزدیکترین فرصت بهتون وقت میدم..چرا خودتونو ناراحت میکنید؟؟؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-نه..من با شیوا خانوم کار دارم..با خودشون..کار شخصی دارم

منشی مشکوک براندازم کرد..فکر کردم چه خوب که هنوز لباسهایم بوی عرق و خاک نگرفته بود و طرز بستن موها و آرایشی که روی چشم و ابرویم دارم نشان می دهد که آدم بی بته ای نیستم..

منشی (یه لحظه منتظر بمونید)ی گفت و به بخش اصلی سالن رفت. بعد از پنج دقیقه برگشت. پنج دقیقه ی کشنده و پر از هراس..

-بفرمایید داخل..شیوا خانوم توی دفتر منتظر شما هستن..

وارد شدم..سالن بزرگی با مدرن ترین تجهیزات زیبایی پوست.. چند تخت به فاصله توی سالن چیده شده بود. خانومها با لباس مخصوص روی تختها دراز کشیده بودند و بالای سر هر تخت یک نفر مشغول انجام کارهای مربوطه بود.. ماسک، ماساژ ، بخور ..چیزهایی که در شهر کوچکم فقط اسمی از آنها شنیده بودم. در تصورم نمی گنجید که میشود در مکانی شیک و مدرن از چنین خدماتی استفاده کرد. به خودم که فکر می کردم بهترین و جدیدترین شیوه های نگهداری پوست و مو را بلدم و روی خودم و مشتری هایم پیاده می کنم، خندیدم..من و چیزهایی که بلد بودم کجا و اینجا با این همه دستگاه و متصدی کجا؟؟ آخر هنرنمایی من این بود که تتوهای شرقی را روی کتف و بازو و گودی کمر مشتری های خودم طرح بزنم.. در شهر من چه کسی حاضر بود برای لطیف ماندن و تمیز شدن پوست ، این همه هزینه کند؟؟ این کارها مال از ما بهتران بود..

آنقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم چطور دفتر را پیدا کردم و روبروی شیوا روی صندلی نشستم..شیوا از پشت میز بزرگ و خراطی شده، خوش آمد گفت. چهره ی مهربانش کم یاعتماد به نفس توی وجودم تزریق کرد.

-خوش اومدی عزیزم..جانم بفرمایین..من در خدمتتون هستم..

کمی من و من کردم..دستهایم را توی هم فشردم..لبهایم را روی هم مالیدم.. سعی کردم تمام جسارت وجودم را بیرون بکشم و همین الان از آن استفاده کنم..سعی کردم به یاد بیاورم که من گیتی ام..گیتی..همان زنی که برای رسیدن به خواسته هایش تمام پل های پشت سرش را خراب کرده. جایی برای برگشتن ندارد..شهری برای برگشتن ندارد..کسی را برای برگشتن ندارد..و بدتر از همه امشب حتی جایی برای ماندن و خوابیدن هم ندارد.

گیتی مفلوک و مغموم و تنها را توی ذهنم دفن کردم و با همان گیتی خوش سر و زبانی که زن های خوش پوش و زیبایی امروزی دوستش داشتند زبان باز کردم:

-من گیتی ام..آدرس سالن شما رو از یکی از دوستانم دارم..گذارم افتاده به شهر شما.. گفتم یه سری بهتون بزنم..از دیدنتون واقعا خوشحالم..و به خودم می بالم که از نزدیک دیدمتون..

تملقم به مذاق شیوا خوش نشست..لبخند پهنی روی لبانش پدیدار شد..حالت چشم های بادامی اش مهربانتر از قبل شد. و این به من جسارت و شهامت بیشتری داد:

-آموزش تتو و گریم و کاشت مو و ناخن دیدم و مدرک عالی برای هر کدومش دارم.. کارای متفرقه آرایشگاهی هم بلدم اما هیچ وقت حاضر نشدم انجامشون بدم..به نظرم بند و ابرو و رنگ و این جور چیزا توی سطح دیگه ای هستن.. دوست دارم پاکسازی پوست رو هم یاد بگیرم.. اونقدر که برای داشتن یک مربی خوب توی این کار اصرار دارم ، برای انجام اینکار ندارم..در واقع ترجیح میدم اینکار رو یا با شما دوره ببینم و مدرک بگیرم..یا اصلا از خیرش بگذرم..دیگه مونده به شما و نظرتون که منو بپذیرید یا نه...

آنقدر نرمی و صلابت را با هم قاطی کردم..آنقدر چشم و ابروی تیز و نافذ را با صداقت نگاه درهم آمیختم..آنقدر با دستهایم روی هوا شکل کشیدم و کج و صاف نشستم که شیوا تحت تاثیر قرار گرفت:

-خانومم..من معمولا کارآموز نمی گیرم..کارمندایی هم که می بینی اینجا کار می کنن..توی همون دوران اولیه ی شکل گیری این سالن آموزش دیدن..البته نه اینجا..جای دیگه آموزش دیدن..همونطور که میدونی ما تحت لیسانس یکی از برندهای محصولات زیبایی پوست فرانسه کار می کنیم..پایه ی کارمون هم کار با انواع جلبکهای دریاییه..این برند چندین شرکت در شهرهای بزرگ سرتاسر ایران داره. نیروهاشو جذب می کنه و آموزش میده و و بعد هر کدوم از سالن ها که نیاز به نیروی تازه نفس و جدید داشته باشه، با شرکت مرکزی شهر خودش تماس می گیره و نیروها بهش معرفی میشن.. بنابراین آموزش از اون نوعی که شما میگی خودبخود منتفیه..

با هر جمله ای که تمام می کرد ، من ذره ذره می مردم و فرو می ریختم..تمام اعتماد به نفسی که داشتم محو شد و از بین رفت..نابود شد.. بغض به گلویم چنگ می انداخت..تنها چیزی که مانع فروریختن اشکهایم بود؛ جذبه ای بود که اول نمایشم برای شیوا اجرا کرده بودم..نمیخواستم تصویر اولیه ام توی ذهنش خراب شود.

پربشان و ناامید به شیوا نگاه کردم..انگار ته نگاهم را خواند..وی چشم هایم خیره شد..لبش را گزید..باز نگاهم کرد..داشتم بلند می شدم که بروم..کلمات را توی ذهنم ردیف می کردم که یک خداحافظی اشرافی و موقرانه بکنم و

بروم..می خواستم برای همیشه پس دهنش بمانم..نمی دانم برای چه..اما دلم می خواست شیوا زنی را که اقتدار و صلابت از وجودش سرریز می کرد، تا مدتها فراموش نکند..بلکه حسرت بخورد که چرا به راحتی از دستش داده. بین دل کردن من برای بلند شدن و رفتن، شیوا لب باز کرد:

-نمی دونم چرا ازت خوشم اومده..اصلا اهل این نیستم که عاشق چشم و ابروی کسی بشم..بعد از این همه سال کار و سرو کله زدن با آدمای مختلف یاد گرفتم که از روی ظاهر ، کسی رو قضاوت نکنم..اما نمی دونم ته نگاهت و توی خمیر مایه ی وجودت چی داری که دلم نمی خواد بذاره به همین راحتی بری..

لبخند عمیقی روی لبش بود..لبخندش به من هم سرایت کرد. لبهایم کش آمد..نگاهم رنگ گرفت و اعتماد به نفسم دوباره احیا شد..گوشم به حرفهای شیوا بود:

-با این همه هنری که میگی داری، حیفه بیکار بمونی..من معرفیت می کنم به یکی از دوستان نزدیکم..مطمئنم توی سالن اون می تونی از هنرهای استفاده کنی و درآمد خوبی داشته باشی..سالن آرایشی داره. خدمات زیبایی پوست عروسهاشو من براش انجام میدم..عروسهاشو برای پاکسازی و ورزش پوست می فرسته سراغ من..بهش معرفیت می کنم..امیدوارم اونقدر از کارت راضی باشه که نگهت داره.. من فقط می تونم معرفیت کنم..دیگه مونده به خودت که بتونی نظرشو با نمونه کارات جلب کنی..خب عزیزم..من دیگه به کارام برسم..امروز خیلی شلوغیم..

از پشت میز بلند شد..دو تا کارت ویزیت به ستمم دراز کرد..کارتها را که گرفتم،دستش را به نشانه ی خداحافظی به ستمم آورد..با هم دست دادیم..

-پس من فردا ساعت یازده قبل از ظهر منتظرت هستم..میای اینجا تا با هم بریم سالن دوستم.. روز خوبی داشته باشی عزیزم..

تا همینجا هم خیلی خوب بود..خیلی بیشتر از تصور من خوب بود..برای من آواره ی بی جا و مکان..خیلی بیشتر از خوب بود.. به ترمینال برگشتم..بین راه ساندویچی خریدم و همانجا توی اغذیه فروشی گاز زدم و فرو دادم. توی سرویس بهداشتی ترمینال سرو صورتم را شستم، ظاهر ساده ای برای خودم درست کردم و توی نمازخانه خزیدم.. گوشه دنجی را انتخاب کردم و نشستم.. خسته بودم..خوابم می آمد..دلم نمی خواست به چیزهایی که از سر گذرانده بودم فکر کنم..می خواستم فقط بخوابم..فردا روز دیگری بود..روزی پر از روشنی شاید..

ساکم را زیر سرم گذاشتم ..پاهایم را توی شکم جمع کردم و نفهمیدم کی خوابم برد.

✱

خدا می داند تا صبح چند بار از خواب پریدم..مدام کابوس می دیدم..یا کسی کیفم را زده بود و طلاها و پولهایم را دزدیده بود، یا حس می کردم دستی زیر لباسم می خزد..تالو نور چراغهای نئون چشمک زن ترمینال از پنجره ی نماز خانه، خوابم را آشفته تر می کرد. با روشن شدن هوا، دوباره به دستشویی رفتم و توی دستشویی نسبتا بزرگ ترمینال آینه جیبی ام را بیرون آوردم و آرایش کردم..جلوی آینه های بزرگ روشویی ، موهایم را مرتب کردم و گوجه کردم

بالای سرم.. شال نخي ام را ولنگار روی گل گوجه ای مويم انداختم و اهميتی ندادم که گوشه‌هایم کاملاً بیرون است. اینجا تهران بود و من آزاد بودم هر طور که می خواهم سر و مويم را در معرض نمایش بگذارم... مخصوصاً که توی سرویس بهداشتی هیچ نگاه کنجکاو و پرسشگری مرا زیر نظر نداشت. هر زنی که وارد یا خارج می شد بی اهمیت به من و آراستن موهایم، می آمد و می رفت.

از بوفه کیک و شیر کاکائوی داغ گرفتم و روی نیمکتهای فلزی محوطه ترمینال نشستم و بی توجه به اطرافم ، صبحانه خوردم. شاگرد راننده ها می رفتند و می آمدند و مسافر می خواستند.. مدام بیخ گوشم داد می زدند.. چند راننده ی شخصی بیرون شهری هم توی محوطه می چرخیدند.. این ها به زور می خواستند سوار ماشینت کرده و توی شهر مقصدشان پیاده ات کنند. اگر حال و حوصله اش را داشتم حتما یکی دوتا شان را سر کار می گذاشتم و میخندیدم.. اما امروز روز مهمی بود.. باید ذهن و فکر را آرام و راحت نگه می داشتم تا ساعت سه بعداز ظهر..

با اتوبوس خودم را به مرکز شهر رساندم.. جای خوبی نبود.. همه اش کتاب و کتاب فروشی.. دختر پسرهای دانشجو.. اه.. خیلی از درس و مشق خوشم می آمد.. افتاده بودم توی چاهی پر از کتاب و جزوه و آدم درسخوان.. کمی چرخیدم.. من مال اینجا نبودم.. مسیر برگشت همان خط را پیدا کردم و به ترمینال برگشتم.. شاگرد راننده ها انگار می شناختندم.. با لبخند مسیر جدید و شهر جدید را داد می زدند.. راهی نماز خانه شدم.. کمی دراز کشیدم و به آدمهایی که برای نماز آمده بودند و دولا راست می شدند نگاه می کردم.. چه حال خوشی داشتند که توی همین توقف های کوتاه بین سفر ، توی ترمینال وضو می گرفتند و نماز می خواندند.

از وقتی جلوی مامان و بابا ایستادم و گفتم که نمی خواهم درس خواندن را ادامه بدهم، نماز و روزه های اجباری را هم کنار گذاشتم.. مامان خیلی زور زد.. داد زد، توهین کرد، تهدید کرد، عاق کرد، اما من اهمیت ندادم.. حتی به حرفهای صد تا یک غاز فرنگیس در مورد تارک الصلاة شدن و آتش جهنم هم اهمیتی ندادم..

اه.. درست الان که باید فکرم را روی کار و آینده ام متمرکز کنم باز هم فرنگیس مثل کابوس جلویم سبز شد و اعصابم را به هم ریخت ! برای آزاد شدن ذهنم از نگاه کردن به زنهای نمازخوان دست کشیدم. گوشی ام را بیرون آوردم تا خودم را سرگرم کنم.. با دیدن گوشی یادم افتاد که از دوشب پیش خاموشش کرده ام.. درست از وقتی که راه افتادم.. الان وقت روشن کردنش نبود. اصلاً روشنش کنم که چه بشود؟؟ قرار است کدام خبر خوشحالم کند که بشنوم؟؟ بهتر است به محض دیدن اولین دکه روزنامه فروشی، یک سیم کارت اعتباری موقت بخرم تا بعد.. این سیم کارت را هم.. نه دور نمی اندازم.. نگه می دارم.. شاید روزی به درد خورد..

برای ناهار به یک ساندویچ کوکتل اکتفا می کنم.. دلم یک چیز گرم می خواست.. چیزی مثل غذای خانگی! که اعتماد و امنیت به جانم بریزد و دلم را آرام کند.. که حس کنم روی زمین آشنایی دارم راه میروم و قرار نیست هیچ دلهره و ترسی آزارم بدهد. گرمی سوسیس های درون نان باگت کمی موثر بود.. اما نه آنقدر که فراموش کنم این گیتی فراری و بی پناه و درمانده است که توی نماز خانه ترمینال خوابیده، توی مستراح ترمینال سرو وضعش را آراسته و روی نیمکت آهنی ترمینال صبحانه و ناهار و شاید شامش را خورده و خواهد خورد !

فکر های منفی را با دست از دور سرم پر می دهم.. امروز باید روز من باشد.. من زنی نیستم که جلوی مشکلات و دردسره های زندگی قد خم کنم ..! من راهم را خودم درست می کنم.. آهان ..! این شد!! من گیتی ام.. گیتی!! زنی که هرچند همه چیزش را از دست داده، اما هنوز هم گیتی است.. زنی که شاید دیگر مادر نیست و خانواده ای ندارد.. اما هنوز زن است. با تمام مختصات شگفت انگیز زنانه ای که در حد اعلا در وجودش دارد! پس خودم ، خودم را خواهم ساخت.. با دستهای خودم.. با همین زنانگی عصیانگری که در وجودم دارم..

جلوی تمام سدها قد علم می کنم و تمام سنگها را با نیروی زنانگی ام خرد خواهم کرد.. این را به خودم قول می دهم.. من شکست نخواهم خورد..! من همیشه.. مثل همیشه پیروز خواهم بود.. دنیا فقط یک گیتی دارد و آن گیتی هرگز شکست نخواهد خورد!

*

حالم بهتر شده، روحیه ام شارژ شده.. انرژی مضاعفی گرفته ام.. حالا هم شکمم سیراشت، هم حرفهایی که توی گوش خودم فریاد زد، اعتماد به نفس ترک خورده ام را ترمیم کرده. باید راه بیفتم.. تا به قرارم با شیوا برسم دوساعت مانده.. اما از آنجا که راهها را بلد نیستم و باید مثل دیروز پیرسان پیرسان پیدایش کنم، بهتر است همین حالا راه بیفتم.. توی دستشویی ترمینال دوباره سر و وضعم را چک می کنم.. آرایشم را تجدید می کنم و به خودم قول می دهم که این آخرین باری باشد که گیتی را مجبور کرده ام که توی مستراح عمومی آرایش کند.. حق گیتی خیلی بیشتر و بالاتر از اینهاست!

شیوا مرا با خودش به سه خبایان بالاتر برد. سالن آرایش نگارین! سالن بزرگی در دو طبقه دوبرکس، آیینه کنسولهای اشرافی و دکوراسیونی مدرن و خیره کننده. نمیدانستم به تزیینات دکوراسیون روی دیوارها و ستونها و سقف نگاه کنم یا به پرسنلی که لباس یکدست پوشیده بودند.. نگاهم بین زن هایی که زیر دست آرایشگرهای توی سالن ، روی صندلی ، تنه شان زیر پیشبندهای یک رنگ پنهان شده بود می چرخید.. سعی می کردم حدس بزنم مکنت و قدرت مالی این زن ها چقدر است که می توانند توی چنین سالنی پا بگذارند و مشتری اش باشند.. از ته دل آرزو کردم توی این سالن ماندگار شوم.. چه بعنوان آرایشگر.. چه بعنوان مشتری.. این را نیز به گیتی قول خواهم دادم!

چشم هایم توی چشم های عسلی زنی زیبا نشست. موهای بلوند خوش حالتش تا روی دوش بود، چهره اش ترکیبی خوشایند داشت و در یک کلام زیبا بود.. فکر و خیالاتم را پرواز دادم و سعی کردم با تمام وجود روی حرف زدن و رام کردن این زن تمرکز کنم.. مسلما این زن می توانست آینده ی مرا تکان بدهد.. یا بسازدش یا نابودش کند! این زن اسمش نگار بود.. مدیر آرایشگاه مجلل نگارین!

به قدرت سخنوری ام ایمان داشتم. به درستی و بی نقصی کارهای آرایشی و زیبایی ام هم مطمئن بودم، فقط باید رگ خواب این زن را پیدا می کردم تا بتوانم توی دلش بنشینم.. بعد دیگر همه چیز درست می شد. من اینکار را می خواستم و نگار باید آن را به من می داد.. من این را به گیتی قول داده بودم!

-سلام شیوا جان..همای سعادت که گفتی ایشون هستن؟؟

نگار ، شیوا را در آغوش گشید و گونه گل بهی اش را به نشانه ی بوسه، به نرمی روی گونه ی شیوا مالید. فکر کردم جنس رژ گونه های هردو اصل است.شیوا لبخند پهنی زد و با چشم های زیبا آراسته اش چندبار تند، پلک زد و جواب داد:

-ببععله!! ایشون هستن..گیتی خانوم..

نگار رو به من لبخند زد و دستش را دراز کرد.دستش را گرفتم. فشار مختصری به دستم وارد کرد و آن را رها کرد.

-خوشبختم نگار خانوم..

-خوش اومدی عزیزم..

بعد رو به شیوا گفت:

-بریم توی دفتر حرف بزنیم..

-بریم عزیزم

دفتر نگار از نظر طراحی داخلی شبیه دفتر شیوا بود، با این تفاوت که روی میز پر بود از بروشورهای رنگ مو و مواد آرایشی چشم و ابرو و ناخن و مو.. و دیوارها را دو تابلوی بزرگ از طراحی ناخن و سایه ی چشم زینت داده بود. همان میز خراطی شده، همان صندلی گردان چرم و همان طیف رنگی که در دفتر شیوا دیده بودم..

نگاردر نگاه اول آدم بدی به نظر نمی رسید.می شد به دلش راه پیدا کرد.حالت مهربان چشم هایش را دوست داشتم. ته نگاهش تیزهوشی هشدار دهنده ای بیداد می کرد. سعی کردم گیتی را زنی حرف گوش کن و رام و باهوش نشان بدهم..نگاه محکم را با لبخندی معصومانه در تمام مدت روی صورتم نگه داشتم. شیوا و نگار احوالپرسی های صمیمانه شان را تمام کردند و رسیدند به من!

-نگار جون..این خانوم دیروز برای کار اومد پیش من..بهش گفتم که ما چطوری کارمند استخدام می کنیم.. بنابراین از طرف من موضوع منتفی بود..اما با توجه به هنرهایی که گفت بلده و کار کرده، حیقم اومد به تو معرفیش نکنم..مخصوصا که نگار جون..نمی دونم چی توی نگاه و رفتاراش داره که منو درگیر خودش کرد..بی دلیل ازش خوشم اومد..دلم خواست کاری براش بکنم..حالا اومدیم اینجا..بمونه پیشت..خودت هر تست و آزمونی که می خوای ازش بگیر و تصمیم بگیر..

بعد رو به من کرد:

-من کارمو انجام دادم عزیزم..گیتی جون..! دیگه باید برم به کارای خودم برسم..انشالله بتونی نظر نگارو تامین کنی..نگار یکی از بهترین آرایشگر های این منطقه ست..اگه اینجا موندنی شدی خودت متوجه منظورم میشی

عزیزم..امیدوارم بتونی پیشش بمونی..برات آرزوی موفقیت میکنم..اگه موندنی شدی که حتما باز هم همو می بینیم..اگه نه هم که هر جا باشی موفق و موید باشی که میدونم میشی..! من اینو توی نگاهت می بینم...

بعد از سخنرانی امیددهنده اش برای من، با نگار خداحافظی کرد و رفت. نگار با مهربانی آمیخته به صلابت یک خانم مدیر با من حرف زد. از تخصص و مدارکی که داشتم پرسید. دیپلم ها و گواهی هایی که در رشته های مختلف داشتم را نشان دادم. چند سوال فنی در زمینه های مختلف کاری مطرح کرد. سابقه ی کارم را خواست و سرانجام خواست که کمی از خودم بگویم. دیگر مجالی برای بی نیاز نشان دادنم نبود. برای شیوا ژست خانوم خانوما بودن گرفته بودم و خودم را زنی نشان دادم که فقط آموزش می خواهد. اما اینجا، توی این سالنی که تمام هنرهایم را می توانست به کار بگیرد، جای ژست گرفتن نبود. مرگ یکبار ، شیون یکبار! من کار می خواستم. کاری برای سیر کردن شکم و تامین سرپناه برای خودم :

-گیتی جلالی ام. فعلا مجرد. هم مادر بودم..هم همسر..اما الان هیچکدومش نیستم..دوروزه که از شهرستان اومدم تهران..دنبال کاری هستم توی زمینه ی تخصصی که براش آموزش دیدم و مدرک گرفتم.. غیر از همین مدارکی که دیدین و شناسنامه ام و مقداری طلا..هیچ چیز دیگه ای برای معرفی یا ضمانت ندارم. حتی جایی برای خوابیدن هم ندارم..می دونم که قبول کردن آدمی با شرایط من دور از عقل و دوراندیشیه! اما بهتون قول می دم که از پذیرفتن من پشیمون نمی شین.. من می خوام توی همین زمینه کار بکنم..پس می کنم..شما هم قبولم نکنین میرم جای دیگه. اما مطمئنم که جز این کار، کار دیگه ای نخواهم کرد..چون بهش عشق می ورزم و بهش علاقمندم.

نگار مهربانی نگاهش را از من دریغ نکرد. همانطور مهربان نگاهم می کرد. مکث کرده بود. سکوت کرده بود..با ذهنش داشت سبک سنگینم می کرد..اما نگاهش هنوز مهربان بود. مهربان و هشدار دهنده. از هشداریه که ته نگاهش رنگ می گرفت و لحظه به لحظه بیشتر می شد می ترسیدم. می ترسیدم مرا رد کند و نپذیرد! صدای سنگینی از ته گلویم خارج شد:

-من خانواده مو در زمان کوتاهی به طرز وحشتناکی از دست دادم. پشت سر هم...همسر و دخترم توی تصادف..بعد هم مادر و پدرم.. فقط من موندم و یک خواهر بداخلاق سختگیر که از سایه ی خودشم می ترسید..چه برسه به من بیوه ی جوون که قرار بود با اون و شوهرش توی یک خونه بمونم..نمی تونستم تحمل کنم..نشد که بمونم، برای همین اومدم، از اونجا زدم بیرون تا برای خودم باشم و روی پای خودم بایستم، و مطمئنا می ایستم. امیدوارم بتونید به من اعتماد کنید و کمک کنید..چون هم به کار احتیاج دارم هم به سرپا شدن دوباره ام.. حداقل می تونید یک هفته امتحانم کنید..اگه نخواستین، من میرم..بدون هیچ حرفی..

نگار مشغول سبک سنگین کردن من و حرفهایم بود..تیزهوشی یی که توی چشم هایش موج می زد به شدت عصبی ام کرده بود. من این کار را درست همینجا و توی همین سالن می خواستم..آن را می خواستم و باید به دستش می آوردم. چهره اش هیچ چیزی را نشان نمی داد و نمی شد فهمید نظرش منفی ست یا مثبت.. و این برای من که چهره خوانی آدمها را از بر بودم، عذاب آور بود..

بالاخره بعد از دقایق نفس گیری که جانم را به لب رساند لب باز کرد:

-بقول شیوا نمی دونم چی توی وجودت هست که آدم نمی تونه بهت نه بگه..

لبهایش را با نوک زبان خیس کرد و روی هم مالید. عمیق و هشدار دهنده نگاهم می کرد. از طرز نگاهش خوشم آمد. سبک سنگینم می کرد. می خواست از ته چشمهایم کنه وجودم را بیرون بکشد. می خواست وجود مرا لخت و عور ببیند و بشناسد. اجازه دادم در سکوت عامدانه اش تماشا کنم. گذاشتم گیتی جسور و سرسخت را ببیند. گیتی محکم و مطمئنی را که در تمام دنیا همتا ندارد. لبخند مهربانی زد و گفت:

-گیتی جان، شیوه ی کار اینجا برای آرایشگر های حرفه ای اینه که توی سالن من صندلی اجاره می کنن. ماهانه اجاره صندلی رو میدن و مشتری های خودشونو دارن. من کاری ندارم که مشتری همکار کنارت از کارتو خوشش میاد و میشه مشتری تو یا برعکس مشتری تو ازت راضی نیست و میشه مشتری همکار بغل دستیت ، اینا رو باید حین کار یاد گیری و باهاش مدارا کنی..تنها چیزی که من روش تاکید دارم اینه که کار بی عیب و نقص تحویل مشتری بدین که نام سالن خدشه دار نشه و همچنان سرپا و پر از مشتری بمونه. این از همه چیز برام مهم تره!! من اول چندتا نمونه کار عملی ازت می خوام..می تونی روی ناخن و موی بچه های خودم کار کنی. ما اینجا زیاد تتو کار نمی کنیم..اما اونم باید ازت نمونه ببینم.. بعد ها اگه مشتری داشتی می تونی بری خونه ش براش کار انجام بدی..بخاطر یه سری مسایل صنفی و بهداشتی ترجیح میدم توی سالنم تتو نکنیم..این از این. گفتمی طلا همراهت داری.. عزیزم من تو رو نمی شناسم.. هیچ چیزی هم ازت نمی دونم.. نمی خوامم بیشتر از اینی که خودت گفتمی بدونم.. طلاها تو بعنوان ضمانت پیش من میذاری و بعد از دیدن نمونه کارها اگه لازم شد باز اینجا دوره می بینی و تکمیل میشی، یا اینکه از همین اول صندلی اجاره می کنی و کارتو شروع می کنی..این شرایط منه..اگه قبول داری از همین الان ورودت رو تبریک میگم عزیزم..

عالی بود..عالی..بهترین چیزی بود که می توانستم تصور کنم..حتی فکرش را هم نمی کردم که با این شرایط عالی بیفتم توی کوزه ی غسل..اجاره ی صندلی...چه کار جالبی...بدون دردسر اجاره مغازه و محل کار..فقط یک صندلی توی یک سالن نامدار اجاره کنی و مشتری های خودت را داشته باشی. چه چیزی بهتر از این بود؟؟توی خواب هم چنین شرایطی را نمی دیدم. دوره ی درماندگی گیتی به همین زودی تمام شده بود و گیتی از ته دل می خندید..

موافقتم را اعلام کردم و سعی کردم بعنوان نمونه کار ،بی نقص ترین کارم را روی ناخن و مو و پوست دختران زیبای سالن نگارین پیاده کنم.

نگار از کارم راضی بود..چند تذکر در مورد طراحی ناخن داد که مربوط بود به روشهای مدرن ابداع شده ، که من هنوز یاد نگرفته بودم. اکستنشن مو را خیلی پسندید و معتقد بود موی مشتری زیر دستم بازی می کند و قادرم مو را به هر حالتی که می خواهم پیچ و تاب بدهم.. با همه ی این تعاریف لازم دید که دوهفته دوره فشرده ببینم و روشهای جدید را یاد بگیرم..قرار بر این شد که کنار دست آرایشگرهای سالن بایستم و با چشم کارشان را به ذهن بسپرم و آخر وقت روی یکی از بچه های سالن امتحان کنم..

*

روزها پشت سر هم می گذرند و من آنقدر اعتماد نگار را جلب کرده ام که اجازه داده در سوئیت کوچکی که در انتهای سالن قرار دارد ، مستقر شوم..این سوئیت را برای اوقاتی در نظر گرفته که کارهای سالن زیاد و فشرده است و ساعتهای شب و روز نقش شمش های طلارا برایش بازی می کنند.اوقاتی مثل سال نو و اعیاد مذهبی که تعداد مشتری ها را بطور خودکار افزایش می دهد و هیچ ساعت و دقیقه ای را نباید از دست داد . در این اوقات ، نگار شبها را در این سوئیت می ماند و استراحت می کند، تا صبح زود کار فردا را شروع کند و مشتری های مایه دار و نازک دلش را راه بیندازد.

شبهای خوابیدن در نمازخانه ی ترمینالهای چهار جهت اصلی تهران تمام شدند و دیگر بیم شناخته شدن توسط شاگردشوفرهای هر پایانه ی مسافربری را ندارم. کم کم چهره ی آشنای ترمینالها شده بودم و شاگرد شوfer ها با دیدنم لبخند می زدند و به هر بهانه ای می خواستند سر صحبت را باز کنند..اما با داشتن این جای خواب امن و مطمئن دیگر شبهای ترس و هراس به انتها رسید.

*

شیوا را هفته ای چندبار می بینم.گاهی برای معرفی عروسهای نگارین به سالن شیوا می روم و گاهی که کار نگارین سبک تر است، می روم که کار را با چشمم بدزدم و یاد بگیرم..شیوا سخاوتمندانه هرچه می داند را در اختیارم می گذارد.ماساژ پوست صورت، ساختن ماسکهای دست ساز جلبکی ، ترکیب انواع کرمهای محافظ پوست، همه و همه را به من می آموزد و از این آموختن لذت می برد:

-کیف می کنم وقتی میبینم اینقدر استعداد داری.هنوز حرف از توی دهنم درنیومده تو یادش می گیری . خیلی خوشم میاد..خوشحالم که اون روز روی دنده ی چپ نبودم و نداشتم از دست من و نگار بری..داشتن تو واقعا نعمته..آدم لذت میبره وقتی می بینه تو مثل آینه، تمام دانسته های ما رو داری عملی می کنی.. خوشحالم که پیشمون هستی..

نگار و شیوا دوستان قدیمی هستند.قدمت دوستی شان بیشتر از سی سال است.نوجوانی و جوانی و میان سالی شان را با هم سپری کرده اند.مجرد مانده اند و قید ازدواج را زده اند.همدیگر را دوست دارند و هوای کار هم را دارند.علاقه مشترکی که بین شان هست، این دوستی را ریشه دارتر کرده و حالا من با اقامت در سوئیت سالن نگارین، جور عجیبی به این دوستی پیوند خورده ام..گاهی اوقات، شیوا و نگار در همین سوئیت می مانند و تا ساعتهای ما سه زن با هم حرف می زنیم و من از دیدن صمیمت و صداقت بین شان لذت می برم..

کمابیش از حوادث زندگی ام برایشان می گویم و می دانم که حق را به من می دهند.

شیوا فال گرفتن و بازی با ورقهای پاسور و قهوه را یادم می دهد و مثل همیشه شگفت زده می شود که من سریع و بی نقص این کارها را یاد می گیرم.. شیوا اعتراف می کند که تا قبل از رونق گرفتن سالن پاکسازی، مشتری های ثابتی

برای فال ورق و قهوه داشته و شهرت عمده اش را مدیون این کار است..اما بعد از معروف شدن سالن، ترجیح داده کلاس کارش را حفظ کند و از خیر پول خوب فال بگذرد و به درآمد سالن اکتفا کند. با خنده می گوید در واقع درآمد سالن خیلی بیشتر از آن است که بخواهد دندان طمع برای پول دیگری تیز کند.

فال گرفتن را به من یاد داد و مدام نصیحت می کرد که از این کار فقط برای سرگرمی و تفنن استفاده کنم و بنای زندگی ام را روی کارهای مهمتری بگذارم. می خواست کارهای هردوسال را در حد عالی یاد بگیرم تا بتواند از استعدادم در سالن پاکسازی استفاده کند.معتقد بود کسی با استعداد من حیف بود که سرش را به کارهای متفرقه گرم کند..

من اما، آدم یک جا بند شدن نبودم..دلم نمی خواست توی یک سالن با بوهای مختلف مواد گیاهی و شیمیایی محبوس باشم..من این کار را فقط برای پول درآوردن می خواستم و برای خرج کردن آن پولها نقشه های زیادی داشتم..حبس شدن در یک یا دو سالن آرایشی زندگی ام را نابود می کرد..جوانی ام را تباه می کرد و نمی گذاشت از زندگی کردن لذت ببرم.. و من این را نمی خواستم..

چیزی بروز نمی دادم.گذاشتم شیوا و نگار مرا همکار آینده شان ببیند..صندلی پر مشتری خودم را توی سالن نگارین داشتم و مشغول کارهای متفرقه در سالن شیوا بودم..پولهایی که به دست می آوردم را ذخیره می کردم تا بتوانم از آنجا بکنم و برای خودم زندگی کنم..سوئیت نگارین جای امن و خوبی بود، اما من دوست داشتم گاهی وقتها تا نیمه های شب در خیابانها پرسه بزنم و بچرخم..خوش باشم و نگران این نباشم که ساعت رفت و آمدم ممکن است دردرساز باشد..

رزیتا و نغمه ارمان این بخش از زندگی ام بودند. آن دو مشتری های ثابت شیوا بودند. هردوهفته یکبار برای پاکسازی پوست می آمدند و کلی پول خرج می کردند تا پوستهای سالم و بی عییشان را آبرسانی و تقویت کنند. در این مدت دیگر به این نوع ریخت و پاشهای بیخود و بی دلیل زنهای پولدار عادت کرده بودم..زنهایی که برای برداشتن چند لک کمرنگ روی گونه، که با چشم مسلح هم به سختی قابل روئت بود، هفته ای سیصد تا پانصد هزار تومان خرج می کردند و بدون اینکه ککشان بگزد، قرار هفته ی بعد را اوکی می کردند.. برایم سخت بود، اما کم کم یاد گرفتم چشم روی این ولخرجی ها ببندم . خودم را عادت بدهم به این نوع سرگرمی های پرهزینه ی این زنها..

※

نغمه برای آبرسانی آمده بود. در پارتیشن مجزایی روی صندلی نشسته و صورتش توی دستگاه بخور بود . حوله ی نمदार را روی سرش انداخته بودم. فکر کردم اشتباه می کنم،اما سرم را که نزدیک حوله بردم صدای فین فین گریه اش را از زیر حوله شنیدم..

-خانوم صولت؟؟؟شما خوبین؟؟؟ داغی بخور که اذیتتون نمیکنه؟

دستش را بالا آورد و به علامت (نه) تکان داد. صدای فین فین قطع شد.. اما وقتی کار بخور تمام شد و حوله را از روی سرش برداشتم ، چشمهای سرخ و آبدارش داد می زد که گریه کرده.. توش صورتش نگاه کردم.. لبخند کجی زدم و لوس و لوند گفتم:

-وای عزیزم... داغ بود؟؟ ببخشید.. اذیتتون کرد؟

نغمه نگاهش را توی صورتم ریخت:

-نه عزیزم.. بخور خوب بود.. من خوب نیستم.. حالم خوب نیست.. اصلا نباید می اومدم.. اونم تنهایی.. اگه دوستم همراهم بود شاید بهتر بودم..

-خانوم صولت.. عزیزم.. غصه نخورین.. برای پوستتون خوب نیست.. خودتون بهتر می دونید که چروک میاره.. حیف نیست؟؟ خانوم به این زیبایی و برازندگی بخواد غصه ی چیزی رو بخوره؟؟؟ حیفه بخدا..

نغمه نگاهم کرد و ناگهان از گریه ترکید.. لابلای گریه گفت:

-آخه تو چه میدونی گیتی جون.. تو هم مثل بقیه ظاهرو می بینی و فکر می کنی من هیچ غصه ای ندارم..

بی صدا می گریست و اشکهای سراسیمه اش روی گونه می غلتید. حس انسان دوستی ام گل کرده بود. دستش را توی دست گرفتم و نوازش کردم:

-غصه نخورین تو رو خدا.. هرچی هم که باشه تموم میشه.. قول میدم فردا همین موقع به حال امروزتون بخندین.. مطمئن باشین..

بعد از بخور، ماسک لایه بردار را روی پوستش گذاشتم.. همینطور که با کاردک ماسک را روی سطح پوست پخش می کردم حرف می زدم.. نغمه گوش می داد و چیزی نمی گفت.. مشتری های من مرا بخاطر خوش سر و زبانی ام تحسین می کردند.. می گفتند وقتی سروکارشان با من می افتد متوجه گذر زمان نمی شوند . ظاهرا این اعتقاد در مورد نغمه هم صدق می کرد. بعد از اتمام کارش با چهره ای باز و لبخندی عمیق از من تشکر کرد و گفت:

-من همین دور و اطراف خرید دارم.. کارت که تموم شد، اگه دوست داشتی بهم زنگ بزن بیام ، با هم بریم یه بستنی بی ، چیزی بخوریم..

خرسند از این توجه ، دعوتش را قبول کردم و تا تمام شدن کارم هزار طرح و نقشه برای تحت تاثیر دادنش توی ذهنم کشیدم. می دانستم که دوستی با زنهای پولدار ، مزایای خوبی دارد. قبل از هرچیز پرستیژم را بالا می برد و بعد سبب می شد توی جمعشان راه پیدا کنم و آدمهای بهتر و بهتری را ببینم.. تفریحاتشان را شریک شوم و ..

نه.. برای این رویا پردازیها هنوز زود بود.. باید اول توی همین جلسه ی اول نغمه را تخمین می زدم و بعد برای ادامه اش نقشه می کشیدم. فعلا تا همینجا پیش می روم که مدل ماشینش را حدس بزنم و قیمت چیزهایی را که ممکن است در کافی شاپ بخوریم توی ذهنم چرتکه بیندازم!

آرایش خیره کننده ای کردم و منتظر تماس نغمه ماندم.. پشت فرمان یک بنز مشکی سان روف نشسته بود و لبخند می زد. فکر کردم این ها چه مرگشان است؟؟ چه دردی می توانند داشته باشند؟ با پول همین ماشینی که زیر پایش است من می توانم یک خانه ی درست و حسابی برای خودم رهن کنم و سر بار آرایشگاه نگارین نباشم.. آن وقت این زن ناز پرورده ی لای پر قو بزرگ شده، با این مکت و مال، زیر دست من.. توی اتاقک بخور گریه می کند و دم از بدبختی می زند. چه بدبختی یی؟؟ هه.. لابد رنگ لاک ناخنش با رنگ کیفش ست نیست، یا شاید نوک موهای شرابی اش به موخوره دچار شده!

نمی گذارم بدبینی ام به زن های بی درد، روز ذهنم اثر بگذارد. با لبخند در سمت شاگرد را باز می کنم و کنار نغمه می نشینم.

-سلام خانوم صولت..

-سلام عزیزم.. ببین گیتی جون.. منو نغمه صدا بزن.. چه خبرررر؟؟ خانوم صولت...

غش غش می خندد.. ادامه می دهد:

-داریم با هم دوست میشیم دیگه.. خانوم صولت چیه؟؟ تازه صولت فامیلی شوهرمه.. نه فامیلی خودم..

-باشه نغمه خانوم..

-نه.. خانومم نه.. فقط نغمه.. همین..! باشه؟؟؟

-باشه نغمه جون!

می خندد.. سرخوش و سبک.. انگار یکی دوساعت قبل این نغمه نبود که آنطور گرفته و گریان بود. جایی پارک می کند و توی یک مرکز خرید چند طبقه می چرخیم.. قبلا هم یکی دوبار در هفتهای آزادم اینجا آمده بودم.. اما الان که کنار یک زن پولدار دارم قدم می زنم، اعتماد به نفس وحشتناکی در خودم حس می کنم.. حس میکنم می توانم تمام مغازه های این پاساژ را بخرم.. تمام جنس را بدون ترس از قیمت بالایشان، قیمت کنم و به تمام آدمهایی که دور و برم دارند قدم می زنند فخر بفروشم که من قادرم همه شان را بخرم و بفروشم.. همه ی این اعتماد به نفس فقط حاصل قدم زدن کنار نغمه است.. خود نغمه که نه.. دارایی و پول نغمه.. پول نغمه به من آرامش و اعتماد به نفس می دهد. به گیتی درونم قول می دهم که یک زندگی بی دغدغه و پر پول مثل نغمه برایش درست کنم.

نغمه بی پروا از نگاههای تیز فروشنده ها، هر جنسی را می خواهد قیمت می پرسد، بالا پایین می کند، می خرد یا نمی خرد. از این همه صلابت و اعتماد به نفسش من هم جان می گیرم.. یادم می آید که تا بحال جرات نکرده ام توی طبقه ی

همکف این مرکز خرید حتی قیمت یه لیوان ذرت بخار پز را بپرسم. از ترس اینکه قیمتش برابر با درآمد دو سه روز من باشد! اما با نغمه حس خوبی را تجربه می کنم. حس برتری نسبت به فروشنده ها را. با اینکه این من نیستم که قادرم خرید کنم و چیزی بخرم و برایش پول پرداخت کنم، اما همینکه زن همراه من قادر به انجام این کارهاست هم به من نیروی زیادی تزریق می کند!

دستهای نغمه تقریبا پراز ساکهای خرید است. عطر؛ ادوکلن، روسری، ست لباس زیر.. هرچه دید و پسندید ، خرید و توی ساکهای مقوایی خوش نقش و نگار انداخت!

-بریم یه چیزی بخوریم گیتی جون؟؟ من خسته شدم از بس راه رفتم.. موافقی؟

-بریم ..

پشت میز دونفره ی کافی شاپ شیک طبقه دوم مرکز خرید نشستیم. ساکها را کنار پایش گذاشت. موبایلش را بیرون آورد و چک کرد. پووف غلیظی کشید و گوشی را روی میز گذاشت.. گوشی گران قیمت و زیبایی داشت! نگاهش کردم.. زیر جلی سرتاپایش را کاویدم.. با احتساب چیزهایی که از خرید امروزش دیدم ، تخمین می زنم که سرتاپایش چقدر می ارزد..

مانتوی تنش باید بالای دویست هزار تومن باشد. شاید هم بیشتر.. شلوار جین پاره پاره اش هم چیزی همان حدود است.. روسری صدفی ابریشمی که امروز خرید صدو پنجاه تومن اب خورد. این یکی که روی سرش هی سر می خورد هم چیزی در همان حدود و قیمت باید باشد. کفشهای چرمش هم که مطمئنم کمتر از سیصد نیست. خودم یکبار کفش چرم اصل را قیمت کردم و دیگر جرات نکردم حتی در خیالاتم به کفش چرم فکر کنم. انگشتر تک نگین دست راستش هم ... اه.. اه.. بدم میاید از محاسبه ی سرو تن مردم.. از چیزهایی که روی بدنشان نشسته و من ندارمشان.. از لباسی که می پوشند و من از شنیدن قیمتش مغزم سوت می کشد.. از زیورآلاتی که آویزان می کنند و من حتی نمی توانم به نمونه ی بدلی آنها فکر کنم.. از مردمی که پول برایشان بازیچه است و راحت و بی غصه خرجش می کنند بدم می آید.. از نغمه بدم می آید.. از نغمه...

-تو چرا چیزی نخیدی؟؟ البته تقصیر من شد.. اصلا حواسم نبود.. میدونی من وقتی اعصابم تحریک بشه ، میام سراغ خرید و تا چند تکه خرید نکنم آرام نمیشم.. حتی اگه شده چند تا چیز کوچولو بخرم.. نمی دونم فکر کنم عقده ی اودیپ خرید دارم..

می خندد.. من هم می خندم..

-می بخشی که حواسم بهت نبود.. اما از همراهیت واقعا ممنونم.. همیشه با دوستم میام.. رزی..

می گویم:

-خانوم رستمی.. بله.. میدونم کیو میگی..

-آره..خانوم رستمی..رزی یکی از دوستای نزدیک منه..اغلب با هم میاییم بیرون..امروز جایی گرفتار بود نشد که بیاد..
نغمه دور و برش را نگاه می کند و با چشم دنبال کسی می گردد که سفارش می گیرد. پسر جوان متوجه نگاه نغمه می شود و تا کمر روی میز دولا می شود و می پرسد:

-چی میل دارین؟

نغمه چشمکی به من می زند و می گوید:

-با اینکه عاقلانه ش اینه که توی این هوا بایدبستنی سفارش بدیم، اما من دلم قهوه می خواد..با آرامش بعدش نیاز دارم..تو چی گیتی؟؟قهوه یا بستنی؟؟

می گویم:

-بستنی..

پسر یادداشت می کند:

-چه نوع بستنی یی؟

-آیس پک همیشگی رو بیارین..طالبی نداشته باشه..

نغمه بجای من سفارش می دهد و چشمک می زند:

-نگران نباش از سلیقه ی من پشیمون نمیشی.

لبخند میزنم.

بستنی را بازی بازی می خورم..تمام حواسم به نغمه است که قهوه اش را چطوری می نوشد. وقتی حدس می زنم به جرعۀ ی آخررسیده، می گویم:

-تموم که شد نعلبکی رو بذارین روی فنجان و به سمت خودتون برش گردونین و روی میز بذارین..

نغمه با حیرت نگاه می کندم:

-قال قهوه بلدی؟؟آره؟؟

ابروهایم را توی هم می پیچم و لبهایم را کج و کوله میکنم و بی تفاوت می گویم:

-ای..یه چیزایی بلدم..البته فقط برای سرگرمی..

نغمه با شوق کودکانۀ ای فنجان را بر می گرداند و منتظر حرکت بعدی من می شود..فنجاناش را توی دستم میگیرم..زیر چشمی به هیجان سرخوشنه اش نگاه میکنم..از اینکه خیره به دست و زبان من مانده لذت میبرم..

زیر دسته ی فنجان را نشان می دهم:

-این تاجه..می بینیش؟؟؟

-سرش را تکان می دهد..

-اوهوم

-یک میراث بزرگ بهت رسیده..هنوزهم داری ش..

سمت چپ دسته فنجان را نشان می دهم:

-موش افتاده..از کسی دلخوری..از کسی که بهت خیلی نزدیکه..دلیلش می تونه خیانت باشه..

نغمه با حیرت نگاهم میکنند.ادامه می دهم:

-این قیچی رو می بینی که زیر موش افتاده؟؟ همش درگیری با آدمهای دور و برت..میخوای از کسی ببری..قیدشو بزنی..پیشونی..

نغمه چشم از دهانم بر نمی دارد..حیرت و شیفگی، توامان توی نگاهش فریاد می کند.از این همه تحیر توی صورتش لذت می برم..سکوت کرده ام و چیزی نمی گویم..منتظرم او حرف بزند:

-دیگه چی توش افتاده؟؟بگو..می خوام همه شو بدونم..بگو..

به فنجان خیره می شوم..

-فعلا همین..برای الان فقط همین افتاده..

گیتی شمرده شمرده حرف می زند.می دانم که تحت تاثیر قرار گرفته.می دانم که حالا حالاها دست از سرم بر نمی دارد:

-گیتی..خیلی واردی ..می دونستی؟؟ تو همه چی رو گفتی..هرچی توی زندگیم بود..همه رو گفتی..

-من نگفتم عزیزم..فنجونت نشون داد..

-وای باورم نمیشه..اگه به رزی بگم بال درمیاره..نمی دونی از کی تاحالا دنبال یه فال قهوه ی خوب می گرده..کلا ما چندنفر، اهل اینطور فالها هستیم..خب به هرجایی هم نمیشه اطمینان کرد..بعضیا آدمو سرکیسه می کنن..همش هم دروغ تحویل میدن..بیخود بیخود آدمو بیراهه میبرن...اما تو..الان..باورم نمیشه گیتی...

یکی از جملات نغمه توی سرم مدام تکرار می شود (سرکیسه می کنند..سرکیسه می کنند..چیزی زیر پوستم می خزد.. حالا وقتش است..

-من برای پول اینا رو بهت نگفتم نغمه جون..گفتم که فقط برای سرگرمیه..

نغمه دستپاچه می شود:

-وای..این چه حرفیه..اصلا قصدم این نبود عزیزم..ببخشید تو رو خدا..من منظورم به کسایی بود که الکی حرف می زنن..بین گیتی جون..من از همین الان مشتری تم..از همین الان هم خوش حسابی می کنم که نخواستی منو رد کنی... دست توی کیفش می برد و یک تراول پنجاهی روی میز می گذارد و به سمت من سر می دهد. بدون اینکه به تراول نگاه کنم می گویم:

-نغمه جون من که گفتم فقط برای سرگرمیه..بعدشم..شما دوست منی..من از دوستانم پول قبول نمی کنم..

نغمه دچار حس برتری طلبی زنهای پولدار شده:

-اگه قبول نکنی پس منم دیگه..نه..من نمی تونم دیگه ازت فال قهوه نخوام..تو رو خدا قبول کن..من تازه پیدات کردم..قبول کن خواهش می کنم..توروخدا..

با کلی فیس و ادا بالاخره پنجاهی را بر می دارم..نیشخندبزرگی خودش را توی ذهنم پهن کرده.اما نمیگذارم صورتم چیزی نشان بدهد..نغمه مدام حرف می زند..حرف می زند..سعی می کنم چیزهایی که به دردم می خورد را از لابلای حرفهایش به ذهن بسپارم و مابقی را اصلا گوش ندهم..بالاخره مرا جلوی نگارین پیاده می کند و می رود. پنجاهی را چندبار می بوسم و دور خودم می چرخم..می رقصم..کیف می کنم..لذت میبرم..پول..پول..! پول داشتن لذت وصف ناپذیری دارد..روزی آنقدر پول خواهم داشت که بی دغدغه خرجش کنم و نگران تمام شدنش نباشم..

*

روزهای بعد نغمه همراه رزیتا و دوستان دیگرش دنبالم می آیند و مرا به کافی شاپهای مختلف می برند.حرفهای مرا جدی می گیرند و برایم به به و چه می کنند.به قدرت بینش و تفسیرم آفرین می گویند و تحسینم می کنند.من روی ابرها راه می روم و به شادی های کوچک زن های پولدار می خندم.همراه شان می خندم. همراه شان بستنی می خورم. همراه شان خرید می روم..همراه شان قدم می زنم.. آن ها هم بهای حرفهای مرا می پردازند..بهای تفاله ی قهوه ی ته فنجان هایشان را.. توی این دو هفته پول خوبی بهم زده ام.. این زن ها بی محابا پول خرج می کنند.. امشب جلوی نگار و شیوا نشستم وگفتم باید دنبال خانه باشم..گفتم می خواهم مستقل شوم..! شیوا برای شب نشینی به نگارین آمده بود.. حرفهایم را که شنید لبخند زیبایی روی لبش نشست:

-پس وقتش رسیده!! راه رفتنی رو باید رفت عزیزم..

نگار چیزی نمی گوید..ساکت مانده..

می رود قهوه درست می کند و برایمان می آورد..از این در و آن در حرف می زنیم..هیچ کس اشاره ای به چیزی که من گفتم نمی کند..انگار رفتن من چیزی بود که باید اتفاق می افتاد..یک چیز خیلی عادی و پیش پاافتاده..

شیوا فنجان مرا توی دست می چرخاند..نگاهم می کند..می گوید:

-کلاه رو ببین گیتی..کلاه افتاده..خیر و خوشی تو راهه..موفقیت می بینم..اما باید مراقب باشی عزیزم..نردبونم هست..یعنی پول..رفاه..خوبه..خوشحالم برات..

از حرفهای شیوا قند توی دلم آب می شود..حواسم اما به نگار هم هست..هنوز چیزی نگفته..

*

صبح نگار می گوید امروز کار را تعطیل کنم و به بنگاه های املاک همین اطراف سر بزنم..می گوید خیلی دور نشوم و مسیر رفت و آمدم را دور نکنم..

به چند بنگاه سر میزنم..از چهارمین بنگاه که بیرون می آیم مطمئن میشوم که این منطقه مال از ما بهتران است و به درد من نمی خورد. چندروزی مناطق اطراف را می گردم..بالاخره جایی را پیدا می کنم..جایی که نه به سالن نزدیک است و نه مسیر راحتی دارد..اما نسبتا آبرومند است..یک سوئیت یک خوابه شیک در یک ساختمان پنج طبقه..نمای گرانیث مشکی، آسانسور، انباری...اینها نیازم را برطرف می کنند..با پول طلاها و پس اندازم می توانم آن را برای یک سال رهن کنم..

نگار طلاهایم را جلوی روییم روی میز می گذارد..مایکروفر سوئیت نگارین را نشان می دهد و می گوید:

-یک مایکروفر از طرف من..می دونم که فرصت آشپزی به اون شکل رو نخواهی داشت..

شیوا، که زودتر و بیشتر مهر مرا به دل گرفته، لباسشویی و ظرفشویی خانه ی خودش را که چندماه قبل خریده ، با بهایی نازل به من می فروشد تا بهتر و جدیدترش را برای خودش بخرد. هه ..سقاوت زن های پولدار..! هرچه باشد از هیچ بهتر است..! به گیتی قول می دهم بهتر از اینها را برایش بخرم..!

نغمه کمک زیادی می کند..او نیز چندین جنس تقریبا نوی خودش و نزدیکانش را برایم جور می کند و آپارتمان یک خوابه ی نقلی من، کم کم با اسباب و اثاثیه ی دست دوم زن های پولدار اطرافم، رنگ و رو پیدا میکند و پر می شود . مهم نیست که روی تخت دونفره ای بخوابم که قبل از من دخترخاله ی همسر نغمه رویش خوابیده..یا روز اجاقی غذا بپزم که دستهای بلورین و آب نخورده ی عمه ی ناتنی یکی از دوستان نغمه، فقط یکی دوبار شیر گازش را برای مثلا آب جوش آوردن چرخانده!! وسایل خانه ی کوچکم..مال هر کس که بود، حالا دیگر مال من هستند..من دوستشان خواهم داشت و هرگز به این فکر نخواهم کرد که روزی در خانه ی دیگری بوده اند!!

*

اولین جمعه شبی که توی سالن ها کار زیادی نداریم و سرمان خلوت است ، یک مهمانی کوچک می گیرم و دوستان جدید این یکسالم را به آنجا دعوت می کنم.. تقریبا یکسال می شود که روی پای خودم ایستاده ام و مطمئنم که از امشب به بعد، با صلابت و قدرت بیشتری نیز به این کار ادامه خواهم داد.

جمع زنانه ی شادی که دور و برم تشکیل شده، به من نیروی مضاعفی برای ادامه ی راه میدهد. امشب از ته دل می خندم و لبخندهایم رنگ حسرت و بغض و تلخی ندارند.

کم کم خانه ی کوچکم پاتوق زنهای پولداری می شود که نغمه معرفی می کند. مشتری های فال قهوه های محشرم!! فال پاسورهای شگفت انگیزم ...

کارم آنقدری رونق می گیرد که قید کارهای متفرقه آرایشی و زیبایی را می زنم.. خانه نشین می شوم و مشتری هایم را توی خانه راه می اندازم.. گاه گذاری به شیوا و نگار سر می زنم.. نمی توانم لطف بزرگی که در حقم کردند را ندیده بگیرم یا فراموش کنم..

با دوستان نزدیک نغمه ، بیشتر آشنا می شوم و صمیمیت بین من و آنها روز به روز بیشتر می شود. آرام آرام می شوم پای ثابت جمع های چندنفره شان.. با هم خرید می رویم و من به برکت دوستان جدید و درآمد خوبی که از راه قهوه و پاسور دارم، دیگر برای خرید کردن و پول خرج کردن چندان رنج نمی کشم.. دیگر می توانم چیزی را قیمت کنم و اگر دلم نخواست نخرم و به تبلیغات و تمناهای فروشنده برای قالب کردن جنسش، توی دلم بخندم و با یک لبخند مکش مرگ ما، بگویم (برمیگردم..) و مغازه ی لوکسش را ترک کنم .

با آنها به سفرهای دوسه روزه می روم و خوش می گذرانم و نگران این نیستم که کسی متوجه تفاوت من و آنها شود.. لباسهای شبیه آنهاست.. آرایشم بسی زیباتر از آنهاست.. ادا و اطوارهای دست و چشم و ابرویم موقع حرف زدن هم ، خیلی حساب شده تر و آموزش دیده تر از آنهاست.

توی جشن های تولد و سالگرد ازدواجشان شرکت می کنم و آنجا هم مشتری های بیشتر و بیشتری پیدا می کنم و روزگار چنان که بر وفق مراد من است، بر وفق مراد هیچ کدامشان نیست..

دوستان پولدارم به حرفها و پیش بینی هایم آنقدر معتمدند که می توانم به آنی آتششان بزنم یا روی ابرها به پرواز دربیارمشان.. و چقدر لذت می برم از اینکه این زن های بی درد و مرفه اینگونه بازیچه ی زبان و کلمات من هستند!!

افشین پشت در بود.. می دانستم پیدایش خواهد شد.. از مانیتور آیفون میبینم.. خوب دیدش می زنم.. حسابی تیپ زده.. کت اسپرت.. موهایی که دانه دانه توی نور شب برق می زنند و حتی از توی مانیتور نه چندان شفاف آیفون در شب، هم برقش پیداست.. صدای آیفون که بلند شد، افشین را دیدم و بدون پرسش در را باز کردم.. سریع لباس عوض کردم و دامن بلند بنفش گیپور بدون آستر را روی پاهای تازه شیو شده ام کشیدم بالا، نیازی به تعویض لباس بالایی نبود.. نیم تنه ی مشکی بی بندم به تنهایی قادر بود هر مردی را از پا بیندازد!!

لای در واحد را باز گذاشتم و خودم به آشپزخانه خزیدم..و با سروصدای محسوسی خودم را مشغول جابجا کردن فنجانه‌ها نشان دادم.. صدای در زدن را شنیدم..بلند داد زدم:

-بیا تو رزی..در بازه..من اینجام..الان میام ..

سکوت قلقلکم میداد.دلم میخواست برگردم و افشین را ببینم..اما هنوز وقتش نبود.. زمان به دقیقه رسید.. هنوز داشتم سروصدای فنجانه‌ها را در می آوردم.. سنگینی حضور کسی را توی ورودی آشپزخانه حس می کردم.. حضور سنگین مردانه ای که بوی معطرش تا عمیقترین سلولهای بویایی ام را رسوخ می کرد.. بوی خوشش را عمیقا به ریه کشیدم..می دانستم با فاصله، درست پشت سرم ایستاده.. در راستای بدن هوشیار و لرزانم..!

به بهانه ی برداشتن چیزی از کابینت زیر ظرفشویی خم شدم..با دامن گیپور بی حفاظم خم شدم..کاملا روی کمر و دولا شدم و می دانستم این نوع خم شدن، با چیزهایی که از بدنم به نمایش می گذارد، چه به روز کسی که دزدکی دارد تماشا می کند ، می آورد!!

صدای نفسهای سنگینش، خوشایندترین نغمه ای بود که می شنیدم.. توی دام افتادی افشین خان..توی دام افتادی..!! حالا وقتش بود..ناگهان برگشتم و با دیدن افشین، تگان سختی به خودم دادم و دستم را روی سینه ام گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم:

-وای...تویی؟؟؟پس رزی کوش؟؟هنوز نیومده بالا؟

نفس افشین بالا نمی آمد..خیره نگاهم می کرد..لال شده بود انگار..مردمک چشم هایش دودو می زد اما تن خوشبوی مردانه اش، بی حرکت مانده بود. توی اغما بود انگار تنش!!

غافلگیری و ترس را توی صورتم ریختم..لبخند معصومی زدم :

-خوبی افشین؟؟ رزی کجاست؟؟پایینه؟؟...چیزی شده؟؟

خودش را کمی جمع و جور کرد . لبخند بی جانی روی لبهایش نشست. به هال برگشت و روی مبل نشست. دستپاچگی و شرمندگی از غافلگیر شدن توی حرکاتش مشهود بود..بالاخره با من و من کردن زبان باز کرد:

-تنهام..رزی با من نیست..!

بلند خندیدم:

-اوه مای گاد!! چشمم روشن..حالا شوهر دوستم، تنها تنها میاد دیدن دوست خانومش!!خب خب..؟؟

خنده های سرخوشانه و ولنگارم خیالش را کمی راحت کرد.آسودگی توی عضلات صورتش دوید و لبخندش عمیق تر شد..لحنش عذرخواهانه به نظر می رسید:

-می بخشی..نباید اینطوری می اومدم.. اصلش که..برای این اومدم..

به بازویش اشاره کرد..به محلی که تتو کار کرده بودم..ادامه داد:

-بعدم..در باز بود..خودت گفתי بیا تو..منم اومدم..میبخشی..نباید اینطوری..

خندیدم..خیلی خندیدم.. :

-من به رزی گفتم بیا تو.. نه به تو!! چه می دونستم تو پشت دری..بعدم یه راست میای تو و میای زاغ سیاه منو چوب می زنی و اینطوری مفتی مفتی منو دید می زنی...

خنده هایم مطمئنش می کرد..خیالش راحت می شد که جواز ورود داشته و احتمالا بعدها هم خواهد داشت . ومن هم همین را می خواستم..

نزدیکش شدم..به بازویش اشاره کردم و گفتم:

-چیزی شده؟؟ پمادی که گفتمو روش می مالی؟؟روزی سه بار؟؟ آب که نزدیش؟؟

-نه..حموم نرفتم..پمادم میزنه رزی برام...اما درد می کنه.. گفتم پیام ببینیش..شاید کاری کنی دردش کمتر بشه..

سعی کرد کتش را در بیاورد..با خم کردن بازو، صورتش از درد جمع شد..نزدیکتر رفتم:

-صبر کن کمکت کنم..تو دستتو خم نکن..همینطور صاف نگهش دار..من آستینتو درمیارم..

آستین کت را از تنش بیرون کشیدم..زیر کت تی شرت جذب نوک مدادی پوشیده بود..آستین تی شرت را تا زدم و تتوی روی دستش را نگاه کردم..چیز خاصی نبود.. طبق روال عادی، پوست کشیده شده بود و زخم روی پوست داشت خودش را ترمیم می کرد..اطراف زخم را با انگشت لمس کردم..هیچ ورم و سفت شدگی یی زیر انگشتم لمس نمی شد..اما به وضوح داغ شدن تن افشین را حس می کردم..حراراتی سیال، مثل بخاری که از بینی اسب بیرون میزند، به سمت من جریان داشت..

-صبر کن برات پماد بزنم..

افشین در سکوت به رفتن و برگشتن من خیره مانده بودم..کنارش روی مبل نشستم.. کمی از پماد را روی زخم بازویش خالی کردم و با انگشت سبابه، آرام آرام روی پوستش مالیدم..می دانستم درد خواهد داشت، اما نمایش افشین برای تظاهر به بی دردی خنده دار شده بود..شیطنت آمیز خندیدم :

-اگه دوست داری جیغ بزن..قول شرف می دم که این راز پیش خودم بمونه و به هیچ کس نگم که از درد جیغ کشیدی..حتی می تونی گریه هم بکنی..در مورد اینم قول میدم..

افشین خنده ی صداداری کرد:

-نه بابا..درد نداره که..

-پس کی بود که دزدکی اومد تا این بالا ، تا زخم دردناکشو به من نشون بده؟؟هان؟؟تو نبودی؟؟

خندید..پرصدا و طولانی..

-تو چقدر شیطونی گیتی..رززی خیلی از شیطنئات گفته..اما الان خودم دارم می بینم..رززی حق داره که ازت دست نمی کشه و اینقدر عاشقته..

هنوز مشغول مالیدن پماد بودم..افشین به این طولانی شدن بیهوده و بی دلیل بازی انگشتم روی پوست بازویش، اعتراضی نداشت..مثل بره ای رام زیر دستم نشسته بود و حرف می زدیم:

-پس حالا که درد نداری..یکماه بعد باید بیای اینو شارژ کنم برات..دوباره رنگ بزnm که کم رنگ نشه..

افشین کمی به سمتم متمایل شد، صورتش تقریبا توی صورتم بود..بوی خوشش مدهوشم می کرد:

-بابا غلط کردم..درد داره..خیلی هم درد داره..خوبه؟؟راضی شدی؟؟

بالای کتفش کوبیدم:

-ای ترسو..آبروی هرچی مرده بردی!! چقدر ضعیف النفسی آخه تو..

افشین از جایش تکان نخورد..همانجا ماند. هنوز پماد می مالیدم.. بوی عطرش توی بینی ام رسوب کرده بود.. بی اختیار زمزمه کردم:

-چه بوی خوبی میدی...

سکوت بود..سکوت!! دوباره به سمت صورتم چرخید..انگشتم روی زخم بازویش می لغزید..رایحه ی افتر شیوش توی سلولهای بویایی ام نشست..صورتش خیلی نزدیک بود..خیلی نزدیک..

-تو خیلی خوشبوتر از منی...

خودش را به من نزدیکتر کرد..فاصله را کمتر کرد.. بازوی زخمی اش حالا درست توی بازویم گره خورده بود. بوی معطرش دیوانه کننده بود.. نگاهش کردم..افشین داشت به خلسه می رفت..ته نگاهش سنگین شده بود.. سر براقش را به سمت صورتم جلو آورد..نگاهش می کردم..سرش جلوتر آمد..

پیش از آنکه بتواند لبهایم را پیدا کند به سرعت از جا بلند شدم..پیشانی و ترس را توی نگاهم ریختم و بغض آلود گفتم:

-بلند شو افشین..همین الان از اینجا برو..همین الان... دیگه هم برنگرد..

اشک آلود رو برگرداندم و گذاشتم که نمای پشت تنم زیر دامن گیپور دیوانه ترش کند. لرزش شانه هایم را بیشتر کردم تا بدانم که سخت از این نزدیکی به آزرده شده ام.. باید نخواستن را در من باور می کرد تا خودش مرا بخواهد و پیش بیاید...

افشین از جایش بلند شد، به سمت من آمد.. نزدیک شد.. خیلی نزدیک.. بوی عطرش ته گلویم ته نشین شده بود..

-چرا؟؟ چی شد یهو؟؟؟ چت شد تو؟؟؟

توی چشم هایش براق شدم:

-از این به بعد یا با رزی میای یا اصلا نمیای اینجا.. خب؟؟؟

دست توی موهایش برد.. پوف غلیظی از لای لبهایش بیرون داد.. کمی توی صورتم خیره ماند.. بعد به سمت مبل برگشت.. کتش را از روی دسته ی مبل برداشت و به سرعت از خانه خارج شد..

از رفتنش آنقدر زمان نگذشته بود که اس ام اس داد:

(برای دومین بار برای یک اتفاق مشابه، معذرت می خوام.. عذر می خوام که ناراحت کردم)..

جواب دادم: (شما؟)

(افشین)

(شماره ی منو از کجا داری؟)

(از رزی گرفتمش..)

(افشین خواهش می کنم دیگه منو نبین.. خواهش می کنم)

(آخه چرا؟؟..)

(دلیلشو نمی تونم به تو بگم.. فقط نیا)

(پس دستم چی؟؟ تو در قبال دست من مسئولی..)

(اگه مشکلی برای دستت پیش اومد.. به رزی بگو تا به من توضیح بده.. خودم بهش میگم چیکار کنه)

(گیتی داری سخت می گیری ها)

(خواهش کردم ازت)

(خواهش سختیه.. من می خوام بازم ببینمت)

(افشین..)

(جانم..)

تا همینجا کافی بود..گوشی را خاموش کردم و روی تخت ولو شدم و به روزهای خوش آینده لبخند زدم..

ساتیار امشب معلم اخلاق شده بود و مرا زیر پند و اندرزهای پدرانه خفه کرد..شانس آورد که (ساتیار) بود. اگر (ساتیار) نبود، حتما نشانش می دادم که گیتی کیست!

(ساتیار اگه آدم خودش عمدا بخواد حال خودشو خوب کنه..این بده یا خوب؟)

(البته که خوبه...اما بازم بستگی داره)

(بستگی به چی؟)

(به اینکه اون طوری که آدم بخواد خودشو خوشحال کنه..بقیه رو اذیت نکنه..)

(خب حالا اگه به فرض محال،کسی هم اذیت بشه..باید مانع خوشی خودت بشی؟)

(من میگم اگه فکر می کنی خوب بودن حالت ممکنه حال کسی رو بد کنه..اصلا اون کارو نکن..یا حداقل تلاشتو بکن که حال اون کس رو هم با خودت خوب کنی)

(اگه اینطوره..پس اون وقتایی که حال ما بده..چرا کسی نمیداد تلاش کنه که حالمونو با خودش خوب کنه و بذاره از خوشی حالش ما هم سهم ببریم؟ هان؟؟ چرا نمی خواد که ما هم خوب و خوش باشیم؟؟ بنابراین اگه کسی ما رو توی خوشی های خودش شریک نمی کنه..ما هم الزامی برای شریک کردن دیگران توی خوشی هامون نداریم..اصلا حق خوشی هامونم باید ازشون بگیریم...موافقی؟؟)

(آی آی ..صبر کن ببینم..تو امشب چته؟ خیلی تند میری ها..اون دل مهربون پروانه ای سنجاکی نرمت کوش؟ می خوای جفت پا بری توی خوشی های کسی تا خودت حالت خوب بشه؟؟می دونی اسم این حسی که تو میگی چیه؟؟میدونی؟)

(نه..بگو..)

(این حسی که تو داری ازش حرف می زنی فقط یک اسم داره عزیزم. ! انتقام!! متوجه شدی؟ انتقام!!)

(جدی؟ اما فکر نکنم..)

(وقتی تو فکر کنی چون کسی تو رو توی خوشی خودش شریک نکرده ، پس تو هم حق داری که خوشی شو ازش بگیری..این میشه تلافی..! تلافی کردن هم یه وجه از وجوه رفتار انتقام جویانه است. تو تلافی می کنی تا انتقام چیزی رو که فکر می کنی حقت بوده و ازت گرفتن رو از طرف مقابلت بگیری..)

(حالا کی خواست تلافی کنه، یا انتقام بگیره ..بابا..! یه چیزی همینطوری گفتم تا با هم حرف زده باشیم..)

نیازی به خداحافظی نبود. لپ تاپ را بستم و چشم روی هم گذاشتم و پایان سرخوشی های باد آورده و خنده های مستانه ی رزیتا را توی دلم جشن گرفتم.

✱

دستم عرق کرده..گوشی را جابجا می کنم و به دست دیگری می دهم..صدای شاد رزی توی گوشم جیغ می کشد:

-اوی..خانوم خانوما..مهمون نمی خوای؟؟ امشب داریم با افشین میاییم پیشته..!کار مار که نداری؟؟قراری..مداری؟؟
دلداري؟؟هان؟؟

لبه‌ایم را با زبان خیس می کنم..رزیتا از پشت گوشی مرا نمی بیند پس لبخند گشادی روی لبه‌ایم پهن می کنم:
-نه عزیزم..بیابین اقدمتون روی چشم..اراستی بازوش چطوره؟؟درد اینا که نداره؟؟پمادو روزی سه بار براش می زنی؟
-آره بابا می زنم..لوس نازنازو..همش غر می زنه..میگه دوستت پدرمنو در آورده..میگم حفته..مگه گیتی از پس تو
بربیاد..

قهقهه میزند..سرمست و شاد..من هم لبخند می زنم..شاد و امیدوار..

✱

شب که از راه می رسد، خودم را توی لباس محفوظ و پوشیده ای پنهان می کنم..پیراهن آستین دار بلند و شلوار دمپا
گشاد..موهایم دم اسبی پشت سرم بسته شده..و صورتم بی هیچ آرایش محسوسی!

افشین با نگاهش دارد درسته قورتم می دهد..آنقدر بی پروا نگاه می کند که منتظرم هر آن رزیتا روی بازویش بکوبد و
جای زخم را عمدا فشار دهد تا ناله اش به هوا برود! رزیتا همچنان غافل و مطمئن توی آشپزخانه سرک می کشد تا
خوردنی باب میلش را پیدا کند:

-گیتی..؟؟اون هوبی ها رو کجا قایم میکنی؟؟بگو وگرنه تموم آشپزخونه تو زیرو رو می کنم..

گیتی..؟؟من شربت آلبالو نمی خوام!!!!!!بستنی بیار...شاتوتی..داری؟؟

گیتی..؟؟فردا داریم میریم درکه..میای دیگه..همه هستن..فقط سوگلی نیست..رفته دبی..

گیتی..؟؟می خوام مانتو بخرم..باید بیای توی ست کردن رنگها بهم کمک کنی..میای دیگه..فردا که مشتری نداری؟؟

گیتی...

گیتی...

گیتی...

رزیتا از توی آشپزخانه مدام سوال می پرسد. تمام سوالهایش را با آرامش جواب می دهم در حالیکه زیر داغی نگاه افشین ذوب می شوم.. نگاهش بین تمنا و دلخوری در تردد است.. خوب است.. همینطوری باید پیش برود..

بستنی را توی ظرف می کشم و می آورم.. خوردنش که تمام شد، بازوی افشین را با احتیاط و اجتناب از تماس انگشتم با پوست تنش بررسی می کنم.. افشین دلخور می گوید:

-جدام ندارم ها گیتی...

چشم غره ی خفیفی توی چشم هایش می ریزم:

-نمی خوام دستم بهش بخوره تحریک بشه.. ممکنه حساسیت نشون بده.. رزی پمادو همینطور بمال روش تا وقتی که کشیدگی پوست از بین بره.. از فردا هم می تونه بره حموم.. فقط روشو زیادی لیف و اینا نکشی که سر زخمها باز بشه..

رزیتا به علامت تایید سرش را تکان می دهد و افشین تمام دلخوری اش را توی چشم هایش می ریزد و نگاهم می کند. لبخندمهربانی به صورت اخم دارش می زنم. لبخندم گیجش می کند. ناباوری را توی چهره ای می بینم.. بعد از رفتنشان منتظرم.. منتظر یک اشاره.. یک خبر..

خبر از راه میرسد.. دو ساعت بعد.. یک اس ام اس:

(گیتی من ازت عذر می خوام.. منو ببخش..)

(مهم نیست.. اما دیگه تکرارش نکن.. برای هیچ کدوممون خوب نیست)

(قول دادنش سخته.. می تونم باهات حرف بزنم؟ همین الان؟)

(الان؟ چطور جرات می کنی؟؟ رزی پوستتو میکشه..)

(رزی خوابیده.. حرف می زنی؟؟)

.

.

.

(سکوت علامت رضایت.. آره گیتی؟؟)

با چهارمین زنگ گوشی را جواب می دهم:

-چرا زنگ زدی افشین؟؟

-خودتم موافق بودی..نبودی؟؟

-من که بهت گفتم تمومش کن..ادامه ش نده..چرا داری با من اینکارو می کنی؟؟

-چیکار؟؟من چیکارت می کنم؟؟ این تویی که از شب تولدم خوابو ازم گرفتی..هرجا میرم اسم تو رو می شنوم..هرجا رو نگاه می کنم چهره ی تو رو می بینم..میخواهم خواب تو رو می بینم..بیدار می شم خیال تو توی سرمه..

-افشین متوجهی داری چی میگم؟؟خواست هست من کی ام؟؟تو کی هستی؟؟ من دوست زنتم..تو شوهر دوستمی...چی داری میگم؟؟

-من این چیزا سرم نمیشه.. باید اجازه بدی ببینمت..من دیگه نمی تونم تحمل کنم که از دور ببینمت..

جمع کردن خنده ای که روی لبم نقش بسته بود خیلی سخت به نظر می رسید..تمام تلاشم را می کردم که ته صدایم به این خنده آلوده نشود و افشین به نخواستنهایم شک نکند..

-نه افشین..تو حق نداری همچین چیزی رو از من بخوای..من نمی تونم در حق دوستم این جنایتو مرتکب بشم..

-کدوم دوست؟؟دلت خوشه ها..اصلا مگه قراره تو چیکار کنی؟؟ یا من چیکار کنم؟؟ فقط می خوام ببینمت.. همین!! این جرمه؟؟ گناهه؟؟

-گناه بودن یا نبودنشو کاری ندارم..اما نامردیه..خیلی هم نامردیه..

-خب یه کاری می کنیم که نامردی نباشه..خوبه؟؟

-چیکار؟؟..اه..من میگم اصلا همین حرف زدنمونم درست نیست..تو برام راهکار پیدا می کنی؟؟

-آره..تو موافقت بکن..راهکارشو خودم بهت میگم..

-نه..خواهش می کنم بامن این بازی رو نکن، بخدا من گناه دارم،من توی زندگیم کم سختی و مصیبت نکشیدم.. نمی خوام وارد بازی یی بشم که تهش حسرت و رنج و عذاب برای خودم باشه..منو بازی نده افشین..خواهش می کنم.

-بازی چیه عزیز من؟؟کدوم بازی؟؟ من عین واقعیتم.. خود واقعیت.. دارم برات پرپر می زنم.. حال و روزمو نمی بینی؟؟ شب و روزم قاطی شده..حیرون شدم..این کجاش اسمش بازییه؟؟ این بازی نیست گیتی..خود واقعیته.. من عاشق شدم..می فهمی؟؟ عاشقت شدم..بذار عشقمو بهت ثابت کنم.. بذار نذارک که توی دلت آب تکون بخوره.. بذار تنهایی هاتو پر کنم..مطمئنم اونقدر جریزه و توان دارم که تو رو هم به خودم متمایل کنم..خواهش می کنم (نه) نگو.. (نه) نگو گیتی..بخدا نمیذارم رزی بفهمه..نمیذارم بو ببره.. خیالت راحت.. تو فقط به من اوکی بده..من درستش می کنم..

گذاشتم افشین خودش را خرد کند..حقیر کند..خواهش کند..التماس کند..تمنا کند!! از این همه قدرتی که در خودم می دیدم حس خوبی داشتم.. زن های بی درد باید شوهرهاشان را ببینند..وقتی اینگونه التماس می کنند تا ساعتی با زنی مثل من باشند..با زنی که ماندش در تمام دنیا نیست!!

زنی که در تمام زندگی اش فقط حسرت خورد و تحقیر شد..تقدیر فراموش کرده بود سهمش را توی دامنش بگذارد و حالا خودش محبور است که سهم و حق خودش را از توی حلقوم بقیه بیرون بکشد..هرچند این حق خواهی هم بی ترس و دلهره و هراس نیست..اما می ارزد به تمام دلهره هایش...! همه می گویند که حق گرفتنی است نه دادنی..پس من هم حقم را می گیرم..نه بیشتر...

من هم حق دارم سرخوشانه بخندم..مستانه قهقهه بزنم.. بی ترس از خالی شدن جیبم پول خرج کنم..به بهترین مزون ها بروم و از روی ژورنالهای همان ماه، لباس سفارش بدهم..کیف و کفش مارک داشته باشم و توی بهترین ماشین ها بنشینم..دماغم را بالا بگیرم و بی اعتنا به مسافران شهری اتوبوس سوار ، شهر را زیر پا بگذارم.. وقتی کسی برای من سهمی در نظر نگرفته..من خودم دست به کار می شوم و سهمم را طلب می کنم..

افشین و سرمایه اش هم جزو همین سهم هستند..همانطور که شهاب و سرمایه اش بودند..بودند؟؟ شهاب هنوز هست..هنوز (بود) نشده.. چه ایرادی دارد که همزمان با هم از سهمیه ام استفاده کنم؟ کاری که تمام این زن های عیاش اطرافم دارند انجام می دهند..من سهمم را می خواهم..چه فرقی دارد از یک سهمیه یا دو سهمیه یا بیشتر؟؟؟

از همه ی اینها گذشته، مسلما وجود نغمه و رزیتا نقص ها و کمبودهای آشکاری داشته که شهاب و افشین این چنین ندیده شان می گیرند و به سمت من پر می کشند..میدانم که جاذبه ی قوی و انکار ناپذیری دارم، می دانم که ندیده گرفتن من تقریبا محال است، اما این باعث نمیشد که کاستی های نغمه و رزیتا را ندیده گرفته شوند..!

شهاب از طولانی شدن فاصله بین زمانهای دیدارمان شاکی شده ،مرا متهم به بی توجهی وبی مهری می کند. هرچه حرف توی حرف می آورم و می خواهم دست به سرش کنم موفق نمی شوم..آخرش عصبی ام می کند و از دهانم میپرد که:

- نگین خانوم این روزها خیلی درگیرت کرده ..! وگرنه من هیچ فرقی با قبلا نکردم..اونی که عوض شده و دنبال بهونه ست تویی ..نه من..

همین..قهر می کنیم..چندروزی از شهاب خبری نیست..این هم خوب است هم بد..! خوب است چون فرصت بیشتری برای پابند کردن افشین برایم فراهم می شود و بد است، چون افشین هنوز خوب نمی داند که این همه روی دلداری دیدن بها دارد و باید بهایش را بپردازد. شهاب این درس را از بر بود..شاید چون تجربه اش در این زمینه زیاد بود.. هدایای شهاب همیشه گران قیمت و کاربردی هستند، لپ تاپ، مقداری کمک هزینه برای پول پیش خانه، پول توجیبی های بعد از هر دیدار عاشقانه، هدیه دادن بلیط سفرهای زنانه ی دسته جمعی ، اما افشین مثل زوجهای تازه عاشقی که در عنفوان نوجوانی برای هم پرپر می زنند ، مدام برایم عطر و عروسک می آورد..کم مانده این بار

عروسکش را توی بغلش بچپانم و شیشه ی عطرش را روی سر خودش خالی کنم و با یک تیپا از همین طبقه
بیندازمش پایین..! باید طوری به او بفهمانم که با هم چند چندیم!!

به بهانه روز زن ، به تقویم میلادی، دستم را می گیرد و توی یک مرکز خرید دور از دسترس می چرخاندم.. مدام جلوی
عروسک فروشی ها و عطر فروشی ها می ایستد و زوم می کند توی صورت من تا مثلا از جهت نگاهم بفهمد که کدام
مورد چشمم را گرفته..از این همه خنگ بازی اش بدم می آید. مرد که نباید این قدر احمق باشد! هر مردی باید بداند
که هدیه هرچه گران قیمت تر ، برای زن خوشایند تر..و البته کنار هر هدیه ی گران قیمت، یک دسته گل زیبا و خیره
کننده هم ضروری است!

بی توجه به افشین و خل بازی های عاشقانه اش، به سمت زرگری می روم..از پشت ویتترین به انگشترهای زیبا نگاه می
کنم..سنگینی و گرمای دست افشین را روی مهره های کمرم حس می کنم..بر می گردم نگاهش می کنم..

-خسته شدی عزیزم؟؟ می خوام بریم به جایی بشینیم استراحت کنی؟؟ بعد بیاییم بقیه شو ببینیم؟؟

لبخند معصومی گوشه ی لبم نقاشی می کنم:

-نه..خسته نیستم..همینطوری اومدم اینور..

-پشت ویتترین طلافرشی ایستادی چیو نگاه میکنی؟؟ نکنه تو هم عشق طلایی و من خبر ندارم؟؟ هان؟؟

متوجه میشوم عاشق طلا بودن در نظر او امتیاز خوبی ندارد..! که اینطور! زن مورد پسند افشین نباید طلا دوست
باشد..! پس فعلا باید مورد پسندش به نظر بیایم..

-نه عزیزم..اهلش نیستم..اما گاهی وقتا که کار خوب و شیکی ببینم، حتما می خرم..من عاشق زیبایی ام.. زیبایی
دوستی یک هنره که همه ندارن..

افشین می گوید:

-در اون وجه هنر دوستی شما که اصلا هیچ شک و تردیدی نیست...چون با همین روح هنر دوست و عاشق هنر منو
اسیر خودت کردی..خب..حالا ببینم توی این ویتترین چیز هنرمندانه ای به چشمت می خوره یا نه؟؟

چهره ام را سخت می کنم..باید سختگیر و مشکل پسند به نظر بیایم:

-دارم نگاه می کنم..البته فکر نمی کنم این سمت شهر کارهای خوبی داشته باشن..اما خب بعیدم نیست. گاهی می
بینی که از دستشون درمیره و یک شاهکار هنری اشتباها از توی یکی از همین زرگری های معمولی سر درمیاره..

با آرامش و اطمینان چند کار ظریف را نشانم می دهم که می دانم بالای سه میلیون آب می خورد.. با بی تفاوتی در
مورد طرح کار و تطبیق رنگبندی نگین ها با طرح حرف می زنم و متوجه ام که افشین مبهوت اطلاعات من در این

زمینه شده..قسم می خورم که یک درصد هم احتمال نمی دهد که دارم چرت و چرند به هم می بافم تا متوجهش کنم که: آقای ابله..باید برای من یک انگشتر توی همین حدود قیمت بخری..نه عروسک و عطر!!

افشین به قابهای انگشتر نگاه می کند..مطمئن نیستم که متوجه مواردی که نشانش داده ام شده یا نه..دل دل می کنم که پیشنهاد کند داخل مغازه برویم..اما او پشت و پشیمان به مجسمه ی بیجانی می ماند که منتظر تکان دادن است.. بالاخره مغزش تکانی می خورد و زبان باز می کند:

-می خوامی بریم از نزدیک ببینی؟؟

لبخند مرددی لبهایم را کش می آورد:

-نه..عجله ای نیست..امروز کارتم تا این حد موجودی نداره..یه روز دیگه میام سر میزنم..

هنوز پشت و پشیمان ایستاده ام..خیال رفتن ندارم..افشین بجنب..پس کی می خواهی بفرمیی؟؟

-عزیزم..گفتم میریم می بینیم...نه نیار دیگه..بریم؟؟

مطمئن نیستم که قرار است چه کاری انجام بدهد..قبول نمی کنم و باز کارت را بهانه می کنم..دستم را توی دستهایش می گیرم..یک لحظه از ذهنم می گذرد که دستهایش مثل پنبه نرم هستند..دستم را به سمت در ورودی مغازه می کشد..از پشت حفاظ های آهنی زرگری برای فروشنده سر تکان می دهد..فروشنده دکمه در بازکن ضد سرقت را می زند و در باز می شود..داخل که می شویم افشین قابها را نشان فروشنده می دهد و می خواهد که برایمان بیاوردشان..سه تا قاب ..سه قاب پر از انگشترهای براق طلایی و سفید..در طرح ها و نقش های چشمگیر و دلربا..

-کدوم بود عزیزم؟؟

به خودم می آیم..بیخ گوش افشین نجوا می کنم:

-بیا بریم بیرون افشین..من امروز نمی خوام چیزی بخرم..

-فقط نشون بده..کاریت نباشه..خب؟؟

نگرانم طول دادن عشوه هایم،پشیمانش کند. سریع چند تا انگشتر رانشان می دهم و دانه دانه توی انگشتهای وسط و انگشت حلقه، تست می کنم..بی مروتها هر کدام از دیگری زیباتر و نفیسگیر تر..دلم غنچ می زند که تا امشب یکی شان توی دستم خواهد درخشید..اما هنوز مطمئن نیستم..

دستانم را به افشین نشان می دهم..

_نظر تو چیه افشین؟؟ کدوم قشنگتر بود؟؟

سروش را توی گوشم فرو می برد:

-از نظر من اینا هیچ قشنگی ندارن..تا وقتی که توی دست تو باشن..هرکدومو که تو خوشت بیاد همون قشنگه.

حرفش ، حتی اگر زیاده روی و اغراق عاشقانه باشد، چیزی را توی دلم تکان می دهد. خیلی خوب است که افشین جنس مرا میشناسد و ارزشش را می داند..

بالاخره یکی را انتخاب می کنم..طرح و مدل زیبایی دارد. فروشنده تند تند از طرح ایتالیایی و طلای بیست و چهار عیار یزد جنس تعریف می کند و مقابل چشمان از هیجان گشاد شده ام ،افشین سه ملیون و نیم بابت انگشتر، روی کارتخوان می کشد..

دیگر گوشم جملات معمولی (مبارک باشه) (به شادی استفاده کنید) صاحب مغازه را نمی شنود..فقط این فکر توی ذهنم رژه می رود که افشین چه مرد لارج و دوست داشتنی بی است..چقدر می شود دوستش داشت و روی بودنش توی زندگی،حساب باز کرد!چیزی هم هست که آزارم می دهد ، اینکه رزیتا هرگز استحقاق داشتن چنین مرد نازنینی را نداشته و ندارد..و مسلما نخواهد داشت!

تلاشم را می کنم که فوران این همه هیجان را پشت نقابی از دلخوری پنهان کنم..جعبه ی مخمل انگشتر را مثل گنجی گرانبها ته کیفم میگذارم و رنجیده به افشین نگاه می کنم:

-افشین؟؟ ما کی قرار گذاشتیم که تو برای من هدیه ی به این گرونی بخری؟؟ من دوست ندارم اینطوری شرمنده ی تو بشم..

-گیتی جان ما با هم از این حرفا نداریم..خب عزیزم؟؟ من دوست دارم تو رو خوشحال کنم..چه جوریش اصلا مهم نیست..تو اوقدر حس خوب توی وجود من سرریز می کنی که اگه تمام دنیا رو هم یکجا بهت هدیه بدم باز کمه برات..!

-افشین..من هدیه ی گرون نمی خوام..متوجه باش..

-حالا که اینطوره اونقدر از این قبیل هدایا بهت میدم که عادتت بشه...

با سر افتاده ام توی کوزه ی عسل..و چه چیزی بهتر از این..! آرزو می کنم افشین سر حرفش بماند !

باز هم وسط راه انداختن یک مشتری نغمه زنگ می زند.. سریع می گویم (مشتری دارم..بعدا زنگ می زنم) و قطع می کنم.. نیم ساعت بعد ، باز صدای زنگ گوشی روی اعصابم می رود..آخ نغمه..کاش یاد بگیری که وقتی می گویند (بعدا زنگ می زنم) یعنی رسماً مزاحمی ! اما نغمه به این آداب پایبند نیست..به کدام آداب پایبند است؟؟

-جانم عزیزم؟؟

-جانم و کوفت!! هروقت من زنگ می زنم یا مشتری داری، یا حال نداری..ای بمیری تو هم با این همه نبودنات..

-چیزی شده نغمه؟ صدات که سر حال نشون میده..

-نه من خوبم گیتی جون..نگرانم نباش..کارت دارم..

-جانم عزیزم؟؟ گوشم با توئه..

با صدای بچگانه می گوید:

-گیتی..بد..خاله ی بدجنس فراموشکار..دیگه دوست ندارم..

-چی شده نغمه؟؟ من متوجه نمیشم..

-نبایدم بشی خره..توی این دوسال کی یادت بوده که الان یادت باشه؟؟

-اه..خب بنال ببینم چیو میگی دیگه..

-خاک...!! گل بگیرم من که تولد بچه ی منو یادت نمی مونه..

هیجان توی صدایم می ریزم..جیغ می کیم:

-وای..عزیزم....جیگرشو برم من...تولد هرمزه؟؟؟ کی؟؟ الهی بمیرم..من اصلا حواسم نبود..جون من ببخشید..

-هی..مجبورم ببخشم..نبخشم چیکار کنم؟؟

و می خندد..

-خانوم خانوما..دوشب دیگه تولد هرمزه..قشنگ ترگل ورگل می کنی..استراحتتم می کنی که خسته نباشی و اونطوری مثل خونه ی رزی از حال نری...، بعدم تشریف تو میاری اینجا تا باهم بریم ویلای لواسون..قراره همه اونجا جمع شن..! بقیه خودشون میان..اما تو که سربار منی..با خودمون میری...افتاد؟؟؟

زهر کلامش جایی از دلم را نیش می زند..همانجا را که همیشه از به رخ کشیدن مکنت و دارایی این زنهای پولدار، به درد می آید و تنفرم را نسبت به آنها بیشتر از روز قبل می کند..با اینحال خودم را محکم نگه میدارم که مبادا سر بروم و توی گوش نغمه جیغ بزنم و خودخواهی و غرورش را زیر پا له کنم.

-عزیزم...چرا که نه..من از همین الان رفتم ماساژ و پاکسازی..می خوام توی تولد عزیز دلم بدرخشم..فقط برای خاطر جیگرم..

-جونم عزیزم..گیتی بخدا خیلی دوست دارم..هیچ کدوم از دوستامو اندازه ی تو دوست ندارم..هرچی توی دلته روی زبونتم هست..عاشقتم بخدا..پس من خداحافظی کنم که بقیه زنگام بزنم و مهمونامو دعوت کنم..کاری نداری عسلی؟؟

-نه نغمه جان..به کارات برس..سلام برسون..خداحافظ

-بای هانی..بوس...موچ!

*

یک ماشین بزرگ با ریموت کنترل از راه دور ، برای هرمز خریده ام..خدا می داند چقدر کفری می شوم وقتی مجبورم اینطوری پولهای به زور و زحمت درآورده ام را خرج این آقا زاده ی پولدار بکنم..! پولی که با هزار تا فک زدن برای زنها ی خوش باور و هزار تاجمله ی سرهم بندی شده، بدست می آورم، باید مفت مفت پای اسباب بازیهای هدر بدهم که شاید هرمز سال تا سال هم سراغش را نگیرد و مسلما پدر و مادر سرمایه دارش ، خیلی بهترش را برایش فراهم کرده اند. فعلا که مجبورم حفظ ظاهر کنم، این موضوع مطمئنا به چشم شهاب هم خواهد آمد.

هنوز جیک جیک گنجشکهای سر صبح توی ازدحام شهر ماشینی گم نشده که جلوی برج پیاده می شوم .. ساعت هشت صبح است . نغمه دستور داده که بالا بروم.. لابد خانم هنوز آماده نیست! آخ..نمیدانم تا کی باید اینطور اسیر خرده فرمایشات اینها باشم!

نغمه همانطور که حدس می زدم آماده نبود، لباسهای مورد نظرش را توی چمدان سفری کوچکی چپاندم و به اتاق هرمز سرک کشیدم. برای هرمز هم چند دست لباس برداشتم و کوله پشتی اش را از لباس و چند اسباب بازی دیجیتالی پر کردم.. همه چیز آماده بود جز نغمه..! شهاب مدام غر میزد که دیر می رسیم.. اما گوش نغمه بدهکار نبود. توی این گیر و دار پیله کرده بود که دوش بگیرد. نتوانستم خودم را کنترل کنم:

-آخه دیوونه.. تو که مثل اردک مدام زیر دوش آبی... تو که تا پات برسه لواسون باز می چپی زیر دوش، چه دردته که اینجام می خوای دوش بگیری؟؟ خب همونجا دوشتو بگیر دیگه!

شهاب حرفم را تایید کرد و بالاخره با کلی کلنجار رفتن ، نغمه راضی شد که دوش را به حمام لواسان موکول کند.

با شهاب هنوز سرسنگین بودم. سعی می کردم نگاهم توی نگاهش نیفتد. می خواستم بدانم که دلخورم. حساب می کردم این بار برای رفع ایت دلخوری باید بهای سنگین تری بپردازد. هرچه نباشد الان پای یک رقیب قدر قدرت در میان بود. افشین با هدیه ی خیره کننده اش که توی انگشت وسطم می درخشید، استحقاق بیشتری نسبت به شهاب داشت.

بین راه شهاب مدام از توی آینه خیره نگاهم می کند. محل نمی دهم. هندزفری را توی گوشم می زنم و ولوم صدا را تا آخرین حد بالا می برم.. هرمز کنارم تلو تلو می خورد. هنوز خواب زده است.. سرش را روی پایم می گذارم و با انگشتانم لای موهایش بازی بازی می کنم.. چیزی نمیگذرد که خوابش می برد.. سرم را به سمت جاده بر می گردانم و سعی می کنم شهاب را اصلا نبینم..

تازه از تهران خارج شده ایم ..اول جاجرود، هوای خوبی است. خنک و دلچسب..! حواسم به جاده ی خاکی رنگ بیرون شهر است که کم کم دارد رنگ و طراوت به خود می بیند. از گوشه ی چشمم حرکات عصبی دست نغمه را می بینم.. عادت دارد با دستهایش حرف بزند. صدایشان مبهم و نامفهوم است. شهاب هم حرف می زند. نه میشنوم نه می خواهم که بشنوم. جرو بحثهای زن و شوهری اصلا برایم جذابیت ندارد.

با تکان سریع هرمز که از سرش را از روی پایم برمی دارد و می آید کنارم و خودش را مثل گنجشک باران دیده ی لرزان به من می چسباند ، حس می کنم سردش شده. هندزفری را از گوشم بیروم می کشم و می خواهم پیرسم (سردته؟) که صدای جیغ جیغوی نغمه گوشم را آزار می دهد:

-بیخود هی زشته رشته نکن واسه من..! من و گیتی از این حرفا نداریم.اون همه چیز زندگی مزخرف ما رو می دونه..خیلی هم خوب می دونه..!تو اگه خیلی آبروداری برات مهمه اون آشغالو از شرکت بنداز بیرون که کارمندات هی برام خبرای یکی دوتا نیارن که امروز با سلیطه خانوم فلان جا رفتین..فردا فلان جا میرین..! بیخودم قرار کاری و قرارداهای خارجی رو بهونه نکن، هرکی ندونه من یکی خوب می دونم که این دختره ی پاپتی غربتی نه از زبان خارجه چیزی سرش میشه نه از روابط بین الملل..! تنهاکاری که از این دریده خانومت برمیا د توی ملافه های ساتنه..!

شهاب پوف غلیظی می کشد و جواب نمی دهد. نغمه باز می گوید..باز تکرار می کند. حرفهایی که هزار بار گفته و شنیده ام. کاسه ی صبر شهاب سرریز می شود:

-نغمه اگه بخوای همینطوری شر و ور به هم ببافی..همینجا پیاده میشم..! خودت تنهایی باید بری لواسون..! جواب مهمونایی که دعوت کردی رو هم خودت میدی. دارم جدی میگم..به جون هرمز اگه نخوای تمومش کنی ، همینجا پیاده میشم برمی گردم تهران.

بجگی هرمز مانع از این است که دعوای زرگری پدر و مادرش را باور نکند.او هم مثل هر بچه ی دیگری در این سن و سال سخت ترسیده و هنوز می لرزد. برای یک لحظه ی زودگذر تصویر دخترک لرزانی را جلوی چشمم می بینم که کنج مبل قهوه ای مجاله شده و ریز ریز گریه می کند و سعی می کند صدای گریه اش را خفه کند، اما به حق حق می افتد. هستی کنج مبل گریه می کرد. من جیغ می زدم و ظرف می شکستم.مجید قسم می خورد و قسمم می داد که درست شوم!

روی هرمز خم می شوم.توی گوشش می گویم:

-خاله این دیوونه ها رو ولش کن..مجبور شدن صبح زود از خواب بیدار بشن، زورشون اومده، دیوونه شدن..! حالا که اینقدر بدجنسن که رعایت ما رو نمی کنن و اینقدر سروصدا می کنن، ما هم بهشون درس عبرت میدیم. نمیداریم صداشون بره توی گوشامون.خوبه؟

هرمز با بغض آشکاری می پرسد:

-چطوری خاله گیتی؟

دو گوشی هندزفری را توی گوشهایش فرو می کنم و می گویم:

-به آهنگهای خوشگل خوشگل گوش می کنیم، تا صدای زشت این دوتا دیوونه رو نشنویم..چطوره؟؟

ولوم صدا زیاد است. دستگاه را روشن می کنم و می گذارم پرده ی گوش هرمز با این ولوم بلند عیبناک شود و پیرگوشی زودرس بگیرد، اما شنونده ی مشاجره ی بی سر و ته پدر و مادرش نباشد. خودم هم بی اعتنا به یکی به دو کردنهای این دو دیوانه ، باز به سمت جاده متمایل می شوم و تمرکز می کنم که چیزی نشنوم!

※

با ایستادن ماشین کنار یک رستوران فاخر بین جاده ای، هرمز را که دوباره روی پایم خوابش برده، بیدار می کنم.

-هرمز.. خاله جونی؟؟ بیدار نمیشی؟؟ پاشو یه کم بیرون قدم بزنیم، حالمون عوض بشه..

هرمز کش و قوسی به خودش می دهد و بلند می شود. به رویم لبخند می زند و به سمت نغمه رو برمی گرداند:

-مامان جیش دارم!

نغمه کمر بندش را باز می کند و می گوید:

-برای همین نگه داشتیم عزیز دلم.. می دونستم الانا دیگه جیشت می گیره..

پیاده می شود. شهاب هم از سمت خودش پایین می آید. در سمت هرمز را باز می کند و بیرون می آوردش. نغمه به من می گوید:

-تو کار مار نداری گیتی؟ نمیای؟

نوچ غلیظی می کنم. نغمه می گوید:

-فدات شم.. تا من هرمزو ببرم بیارم، فلاسکو از عقب دربیار، چندتا چای بریز.. سرم داره میترکه.

شهاب می گوید:

-چی چی رو چای بریز؟ اگه چای میخوای میریم رستوران.. یه صبحونه میگیریم می خوریم دیگه.

-نگفتم صبحونه. گفتم چای..! تو اگه صبحونه می خوای، بفرما.. کسی جلوتو نگرفته!

بعد دست هرمز را می گیرد و وارد رستوران می شود تا از سرویس بهداشتی اش استفاده کند. در سمت خودم را باز می کنم. پیاده می شوم. دستهایم را به طرفین باز می کنم. چشم هایم را می بندم و خودم را کش آورم. چشم که باز می کنم شهاب پشت صندوق ایستاده. دارد از فلاسک توی لیوانهای کاغذی چای می ریزد و لیوانها را روی سقف ماشین می گذارد.. سه لیوان چای ریخته. برای هرمز هم یک شیرتوت فرنگی پاکتی روی سقف می گذارد. نگاهش که به من می افتد یک لیوان بر میدارد و به سمتم می آید. رو بر میگردد. برمی گردم و روی صندلی عقب ماشین می نشینم. پاهایم به بیرون آویزان است.

شهاب لبخند به لب نزدیک می شود:

-تو جیش نداری عشقم؟

بی تفاوت جواب می دهم:

-نه

به بهانه ی اینکه چای را به دستم بدهد، جایی تقریباً وسط پاهایم ایستاده. مردک دیوانه! رسماً زده به سرش. توی جاده در ملا عام. و بدتر از همه الان است که نغمه بیرون بیاید و ببیند.

-شهاب داری چیکار می کنی؟ الان یکی می بینه!

-خب ببینه..!

-دیوونه!

چای را می گیرم و خودم را توی ماشین جمع می کنم.. شهاب به در سمت شاگرد تکیه می دهد. چشمش به در رستوران است. اما زبانش به سمت من تکان می خورد، مستاصل و پریشان می گوید:

-گیتی تو چته؟ چرا اینقدر منو اذیت می کنی؟ نمی بینی حال و روز زندگیم از آخرت یزید بدتره؟ سگ اخلاقی های نغمه رو نمی بینی؟ باور کن اگه به عشق دیدن تو و با تو بودن نبود، عمراً میذاشتم نغمه اینطوری همه رو بکشونه لواسون. می دونی توی شرکت چقدر کار ریخته سرم؟

پوزخند میزنم :

-آره عزیزم می دونم چقدر شلوغی. نغمه داشت آمار همین شلوغی هاتو می داد دیگه.. نه؟؟ میدونی چیه شهاب؟ من از جاهای شلوغ خوشم نیامد. دوست ندارم توی شلوغی ذهن و دلت لای بقیه آدم‌ها گم بشم. متوجه میشی؟ من می خوام فقط خودم باشم و خودم.. توی دل و ذهن تو فقط جای منه.. نه هیچ کس دیگه.

به سمتم می چرخد:

-خب آخه لعنتی، مگه من گفتم جای کس دیگه ایه؟ تو چطور به حرفای مالیخولیایی نغمه اهمیت میدی و باورشون می کنی؟ من که درست در اختیار توام..

دست توی موهایش می کشد. نمی دانم چرا اینقدر بهانه گیری می کنم. نمی دانم چرا دلم می خواهد مدتی شهاب را نبینم و از او دور باشم.. نمی دانم چرا از این سردرگمی و استیصالش خرسند می شوم:

-من اینطوری نمی تونم ادامه بدم.. خسته شدم از بس دزدکی و با ترس و لرز دیدمت. از بس هر بار که نغمه گریون و پریشون دیدنم اومد ، مردم و زنده شدم که مبادا از رابطه مون بویی برده باشه.. خسته شدم. می فهمی؟ خسته..

سرش را کج کرد. عصبی بود:

-میگی چیکار کنم؟ هان؟ برم جاز بزنم که زنمی؟ برم به همه بگم شرعا مال منی؟ همینو می خوای؟ بابا نمیتونم..نمیشه..! همین نغمه اگه بفهمه اولین کاری که بکنه اینه که بزنه زیر ماتحتم، از شرکت پرتم کنه بیرون. اونوقت شهاب می مونه با حوضش! تو همینو می خوای؟ آره؟ راضی میشی به آوارگی و دربه دری من؟ عزیزم، ما که همینطوری با هم خوشیم. چرا داری سختش می کنی؟ چرا اذیتم می کنی؟

حرفهایش توی گوشم فرو نمی رود. دیگر دلم را نمی سوزاند. دیگر به او حق نمی دهم که کارش در قبال نغمه کاملا منصفانه است. الان شهاب برای من مرد خائنی است که دو زن؛ بلکه چند زن را با هم اداره می کند و مستحق آشفتهگی های بیشتر از این است..دلم می خواهد بجزانمش..عذاب دیدنش را ببینم..از رنج بردنش لذت ببرم..

چیزی نمی گویم..چای را می نوشم و به بهانه ی انداختن لیوان کاغذی توی سطل زباله، به سمت رستوران می روم.. چهار پنج عصر است. مهمانهای نغمه یکی یکی از راه می رسند. متوجه می شوم که از پدربزرگها و مادربزرگها خبری نیست. نغمه فقط جوان های دوست و آشنا و فامیلش را دعوت کرده. دخترها و پسرها و زنان و مردان خوش پوش و معطر و زیبا! ساناز، سوگل، رزیتا، جمعمان جمع است.

هنوز تا تاریکی هوا راه زیادی است. کارگرها از قبل چند، میز و صندلی را توی فضای مشجر و چمن کاری حیاط چیده بودند. طبق برنامه ی نغمه، جشن توی ساختمان برگزار می شد، اما حیاط را هم آماده کرده بودند. مردهای جوان دور و بر باربیکیوی پایین تراس می پلکیدند و بساط جوجه کباب عصرانه را آماده می کردند. دخترها اما از ترس لک شدن پوست نازپرورده شان، حتی توی سایه ی تراس نمی آیند. از داخل ساختمان منتظرند تا سیخ جوجه آماده شده را خدمتشان ببرند..

من نمی توانم از این همه نعمتی که می بینم صرف نظر کنم. هوای خوب و تمیز..درختان سرسبز..گل های رنگارنگ توی باغچه ها.. صدای وز وز مبهم حشراتی که لای گیاهان منتشر می شود. بی توجه به اداهای زن ها، توی حیاط می چرخم..لای بوته ها خم می شوم..بو می کشم. متوجه نگاههای وقت و بی وقت مردان کباب پز هم هستم. از دیده شدن و به چشم آمدن ابایی ندارم. چیز دیدنی را باید دید. وگرنه کفران نعمت است!

خم شده ام و بازی یک کفشدوزک کوچک را روی پوست ساعدم تماشا می کنم. کفشدوزک دور مچم تاب می خورد..بالا و پایین می آید. پره های سیاهش را از توی غلاف قرمزش بیرون می آورد، اما پرواز نمی کند. دستم را می چرخانم تا مسیر راه رفتنش را هموار کنم.

حواسم به جمع مردانی است که با سر و صدا و خنده و شوخی دارند کباب درست می کنند. سخت ترین کار بدنی که شاید در طول زندگی شان انجام داده اند. گذشتن و ندیده گرفتن این همه مرد جوان پولدار امر محالی است. مشغول بازی با کفشدوزکم هستم، اما شش دانگ حواسم به آنهاست. وقتی یکی شان از جمع جدا می شود و با سیخ جوجه، به سمتم می آید، بوی کبابی که توی هوا منتشر شده، برایم از بوی گلهای بهشت هم معطر تر به نظر می آید..از گوشه ی چشمم هیبت مردی را می بینم که نزدیک می شود. توی ذهنم حدس می زنم که کدامشان است؟ افشین یا شهاب؟

منطقی اش این است که شهاب باشد. بهر حال اینجا او صاحبخانه است و موظف است هوای مهمانش را داشته باشد. مخصوصا که مهمان گیتی باشد. اما افشین هم بدجوری دچار شده. این را از تماسهای مکررش در طول ساعات روز ، در این چندوقت فهمیده ام. اگر افشین هم باشد، جای تعجب ندارد. ذهنم اما روی شهاب شرطش را می بندد. سر بر می گردانم به سمت مرد کباب به دست. می خواهم ببینم حدسم چقدر درست است.

هاه.. پسری سفیدپوش ! رکابی و شلوارک سفید! تیپی ساحلی و تابستانی! لباسهای ساده اش رو تنش خوب نشسته و از او ترکیب چشم گیری ساخته. می شناسمش. سهیل. برادر کوچکتر ساناز. جوان بیست و نه ساله ی برنزه ای که خوب می داند چطور لباس بپوشد. چندباری سهیل دیده ام. پر از شیطنت و شادابی جوانی. و البته وقتی این خصوصیات با ثروت پدری درهم بیامیزند، از تو چیزی می سازد که نفس هر بیننده ای را بند می آورد. چه برسد به گیتی پول ندیده ی حسرت کشیده!

سیخ جوجه را به سمتم دراز می کند:

-بیا گیتی.. تا داغه بخورم.. از دهن میفته..

بینی ام را چین می دهم..

-اوه.. چه خبره؟ زیاده این.. نمیتونم همشو بخورم..

-با هم میخوریم.. مشکلی نیست که

یک تکه گوشت از سیخ جدا می کنم و بین دوانگشتم می گیرم و با احتیاط لای لبم می گذارم و آرام آرام گاز می زنم. سهیل نگاهم می کند:

-بابا بچه سوسول.. این چه طرز جوجه خوردنه؟ جوجه رو باید به نیش کشید.. اینطوری.. آآآ.. ببین..

یک تکه جوجه را با دندان از سیخ جدا می کند و می جود. لقمه را قورت نداده باز حرف می زند:

-وقتی دیدم مثل بقیه ی خانوما از ترس کک مک نرفتی توی ساختمون گفتم ای ول.. اینه ! اما حالا می بینم تو هم تبتیش مامانی تشریف داری که ! چه با ناز و ادا می خوری..

قهقهه می زند. با مشت روی بازویش می کوبم:

-کوفت.. بچه پررو..!

دوباره یک تکه را بر می دارم و می خورم. با اینکه خوب ناهار خورده بودم اما اشتهایم تحریک شده. سیخ که تمام می شود سهیل می گوید:

-الان یکی دیگه میارم.. صبر کن..

-نه.. خودم باهات میام. سر منقل جوجه خوردن یه حال دیگه میده.

سهیل کف دستش را بالا می آورد:

-آآآ..اینه..! حالا شد..کبابو باید سر منقل خورد..داغ داغ!

با کف دستم توی کف دستش ضربه می کوبم و خندان، کنار هم تا پای باربیکیو می رویم. از بودن توی جمع مردان خوشبویی که حالا همه بوی دود و جوجه گرفته اند ، خوشم می آید.

از شهاب و افشین خبری نیست.هیچ خبری.می دانم که وقتی زنهایشان حضور دارند، این دو، نمونه بی عیب و نقصی از مردان سربراه و اهل خانواده می شوند.مردانی که وظیفه ای جز خم و راست شدن برای امر و نهی های همسرانشان ندارند.حتی شیطنتهای گاه به گاهشان در جمع،با من هم برای خنداندن و شاد کردن زنهایشان است. همین هم هست که مرا از این زن ها بیزار می کند.تنفر غیر قابل وصفی توی رگهایم به جریان می اندازد و در نگه داشتن افشین و شهاب برای خودم، مصر ترم می کند! من از نغمه و رزیتا چیزی کمتر ندارم. نه تنها کمتر، بلکه با این همه هنر و خلاقیتی که در وجودم پرورانده ام، خیلی هم برتر و مهم ترم. اما در واقعیت، این رزیتا و نغمه هستند که مردهایشان را تمام و کمال در اختیار دارند.آزادانه می توانند توی جمع به آغوششان بخزند، بوسه رد و بدل کنندو برقصدند. و من چاره ای جز منتظر ماندن برای بوسه ای دزدکی جلوی در توالت، یا پشت بوته های نسترن توی حیاط، ندارم. فرقی ندارد، کدامشان است، افشین یا شهاب.هر دو نهایت احتیاط را برای نزدیک شدن به من ، دارند. و من این همه ناحقی را از چشم نغمه و رزیتا می بینم..

توی جمع سرخوش و شاد این زنان و مردان، من هم دلم سرشانه ای را می خواهد که سر رویش بگذارم و چشمم را ببندم و آهنگ را زیر لبم زمزمه کنم. دلم می خواهد کسی دستم را بکشد و وسط جمع ببرد و برقصد. دلم کسی را می خواهد که..

-تنها نشستی گیتی..پاشو بیا وسط..

سهیل..اه..بر خرمگس معرکه لعنت..

-میام..تو برو..

رسمًا دست به سرش می کنم، اما از رو نمی رود.همینطور بالای سرم ایستاده. از این گوشه که من نشسته ام شهاب و نغمه، رزیتا و افشین کاملاً در دیدرسم هستند. هر جفت عاشقانه به هم چسبیده اند و دارند می رقصند. خونم به جوش آمده. دارم توی ذهنم افشین و شهاب را محاکمه می کنم، برایشان تنبیه در نظر می گیرم و برای تلافی کردن این وضع سر نغمه و رزیتا، برنامه می ریزم ، اما سهیل با آمدن بی وقتش تمام ذهنم را به هم ریخته.با ایستادن بالای سرم، حس بدی دارم. هیبت بلند مردانه اش نمی گذارد نفس بکشم.. جلوی دیدم را گرفته.

-پاشو دیگه..بیا با هم میریم..

-نه حال رقصیدن ندارم..تو برو.

اما نمی رود. کنارم می نشیند.همین را کم داشتم. مزاحم بی وقت!

دوباره جفتهای عاشق نما توی دیدم قرار می گیرند. افشین مدام سر خم می کند و گردن رزیتا را می بوسد.دلم آشوب میشود. حالت تهوع دارم. شهاب از وقتی جشن رسما شروع شده، دست نغمه را از توی دستش رها نمی کند و هر جا می روند ، دست توی دست با هم می روند. دلم آشوب می شود. از دیدن این همه زن و مرد که توی هم می لولند و مال همند، دلم آشوب می شود. من مردی ندارم.مردی که تمام و کمال برای من باشد. مردهای من متعلق به زنان دیگرند!

-چقدر تو ساکتی امشب..

به سمتش سر بر می گردانم.. پيله كردنهای سهیل هم، به من تهوع می دهد!

-یعنی شبهای دیگه شلوغ بودم؟

-نه..شلوغ که نه..اما اینقدرم توی لک نبودی..از سر شبی حواسم هست.. خیلی توی خودتی..

-تو کار دیگه ای نداری که از سر شبی زاغ سیاه منو چوب میزنی که ببینی توی لکم یا نه؟

ابروهایش را چین می اندازد و می گوید:

-تحفه!

از جایش بلند می شود و می رود. من هم از جایم بلند می شوم.تحمل بیشتر این فضا را ندارم. به حیاط مشجر ویلا می روم و سعی می کنم با هوای تازه ریه هایم را پر کنم.بلکه این اکسیژن خالص و پاکیزه، کمی ذهن آشفته ام را آرام کند. روی یکی از میز های چند بطری با مارکهای مختلف نوشیدنی الکی گذاشته اند. شیشه آبی زیبایی را بلند می کنم.بالای سرم نگه می دارم و از پایین نگاهش می کنم. تلالو نور چراغ های تراس روی رنگ آبی شیشه، ترکیب زیبایی ایجاد کرده. توی رنگ آبی زیبایش غرق شده ام. صدایی که از بیخ گوشم می شنوم ، مرا میترساند و شیشه از دستم می افتد. دستی شیشه را توی هوا می گیرد.

-گیتی جون..اینو پیک پیک می خورن..با شیشه سر نمی کشن عزیزم..وگرنه پدر کبدتو درجا درمیاره!

صدای خنده ی سهیل توی گوشم تیر می کشد. خدایا..بین این همه پیغمبر، جرجیس گیر من افتاده! کاش بجای این مزاحم سمج، افشین یا شهاب غافلگیرم می کرد. دلم هردوشان را می خواهد.

-ترسوندیدم دیوونه!

-والله منم ترسیدم وقتی دیدم می خوای شیشه رو سربکشی. برای همین اومدم تا آگاهت کنم، یه وقت کار دستمون ندی نصفه شبی. بعدش کی حال داره بره جواب بیمارستان و پلیسو بده که خانوم هوس کرده نوشیدنی رو شیشه ای سربکشه!

باز می خندد..قهقهه میزند. با رنجیدگی آشکاری به او پشت می کنم و به ساختمان بر می گردم. سهیل داد می زند:
-خیلی قیافه می گیری ها گیتی!! اصلا خوشم نمیاد!

رقصیدن توان همه را گرفته. کم کم آهنگهای تند و ریتمیک جایش را با آهنگهای ملایم عوض می کند و فضا عوض می شود. آرام آرام همه روی مبل ها ، روی زمین، این طرف و آن طرف می نشینند و راند دوم پذیرایی شروع می شود. یکی از پسرها می گوید:

-کیا با جوجه موافقن؟

چند نفر دست بلند می کنند و اعلام حضور می کنند. دوباره می گوید:

-کیا با آبکی حال می کنن؟

-این بار تقریبا همه دست بلند می کنند و می خندند. پسر می گوید:

-پس همه بریم توی حیاط..جوج می زنیم و بقیه هاشم دیگه..

همه با صدای جیغ و هورا و فریادهای سرخوشانه به حیاط هجوم می آورند. دست من هم در دست یکی از مهمانها قفل می شود و خودم را توی حیاط می بینم.

باند بزرگ آمپلی فایر را توی حیاط گذاشته اند. دوباره موزیک تند و ریتمیک. دوباره هیجان و تحرک! سه چهار نفر بالای سر باری کیو ایستاده اند. بقیه هم تا آماده شدن زغالها از خجالت خودشان در می آیند و بطری های نوشیدنی را خالی می کنند. صدای خنده های سرمستانه شان بلند و بلند تر می شود. از جمع شاد و پرانرژی شان خوشم می آید. پا به پایشان می خندم. مستی می کنم. می رقصم. آواز می خوانم.. شهاب و افشین را به درک می سپارم و دست هیچ مردی را برای همرقصی رد نمی کنم. حتی سهیل مجاز است که هرطور می خواهد مرا برقصاند و گودی کمرم را به بازی بگیرد!

آنقدر می زنیم و می خوریم و می رقصیم که تقریبا نیمه بیهوش و ناهشیار توی اتاقهای ویلا ولو می شویم. هر کس فقط سعی می کند جایی برای دراز کشیدن پیدا کند تا چشم هایش را روی هم بگذارد و بخوابد. نغمه از قبل اتاق کوچکی را به من اختصاص داده تا در شلوغی مهمانی راحت باشم و هر وقت خواستم استراحت کنم. از لطفش ممنونم. وگرنه نمی دانستم توی این شلوغی و بی نظمی باید کجا سرم را زمین می گذاشتم.

شروع می کنم به کندن لباسهایم. حال و حوصله ی پاک کردن آرایشم را ندارم. موکولش می کنم به دوش گرفتن فردا صبح! پیراهن سرخابی کوتاهم را از سر بیرون می کشم و پرت می کنم روی تخت. نیمه عریان با ساپورت مشکی وسط اتاق ایستاده بودم که در اتاق باز شد..متحیر به سهیل که در آستانه ایستاده بود چشم دوختم..چشم هایش کاسه خون بود. سرخ سرخ..! مستی آنقدر عقل از سرم نپرانده بود که نفهمم برای چه چیزی اینجا ایستاده. بدون اینکه به خودم زحمت بدهم عریانی تنم را بپوشانم ، توی چشم هایش زل زدم:

-فرمایش؟

سهیل روی پا بند نیست. آنقدر خورده که نگهداشتن تعادل بدنش سخت به نظر می رسد. همانجا که ایستاده، تلو تلو می خورد.

-می خوام پیام تو..میخوام اینجا بخوابم..پیش تو

پوف!! چه شانس!

قبل از اینکه بتواند وارد اتاق شود، سریع به سمت در می روم و در را می بندم. آخ چه نعمتی! کلید پشت در است. در را سریع قفل می کنم.

-باز کن گیتی..بذار پیام تو..می خوام پیش تو باشم..باز کن

-سهیل تو سیاه مستی..از اینجا برو.خسته ام می خوام بخوابم.

-خب منم خسته ام..می خوام بخوابم..بذار پیام تو..بخدا کاریت ندارم.فقط می خوام پیشت باشم.

خودم را روی تخت می اندازم و آرزو می کنم سهیل آنقدر خوب تربیت شده باشد که شخصیتش اجازه ندهد حتی در این حالت سیاه مستی، قصد کند در را بشکند به زور وارد شود. صدای التماسهایش هنوز توی گوشم بود که خوابم برد!

*

نزدیک ظهر است، خواب خوبی داشتم.نیمه شب قبل آنقدر خسته بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم و تخت خوابیدم. کمابش همه بیدار شده اند و توی سالن جمعند. دست بعضی ها لیوانهای بزرگ قهوه است. سیاه مستهای دیشب که امروز به سردرد دچار شده اند! یکی از این لیوان به دست ها سهیل است. با دیدنش یاد کار دیشبش می افتم و آشکارا به طرفش چشم غره می روم. نغمه با دیدنم آغوش باز می کند و مرا می بوسد.

-بیا عشقم..می خوام برای تو هم قهوه بیارم یا جای میخوای؟

دوباره به سهیل نگاه می کنم.مظلوم و بی گناه روی دسته ی مبل کنار ساناز نشسته:

-- نه عزیزم.. من ظرفیت خودمو می دونم.. بیشتر از حدم نمی خورم.. قهوه نیاز نیست. چای می خوام.

نغمه می گوید:

-- خب پس بیا توی آشپزخونه، صبحونه هم بخوری.. می دونم عادت به صبحونه داری.

-- ظهره دیگه نغمه جون.. صبحونه نمی خوام.. همون چای بسه. با این شیرینی های روی میز می خورم. صبر می کنم تا ناهار.

عصر خانومها آراسته و ترو تمیز ، دو سه نفری تا دور هم جمع شده اند و می گویند و می خندند. آقایان، گروهی دور بساط شطرنج و تخته گردهمایی ایجاد کرده اند.. گاه قاطی خانومها هستم و گاه قاطی آقایان. حالم نسبتا خوب است. اگر مهرورزی های نغمه و شهاب و رزیتا و افشین بگذارد، بهتر هم خواهم بود.

ساناز پیشنهاد حکم می دهد. خانومها همه دور هم جمع می شوند و یگ گروه تشکیل می دهند. من وارد بازی نمی شوم. این سالها آنقدر با ورقهای پاسور ور رفته ام که دیگر هیچ جذابیت پیدا و پنهانی برایم ندارد.

ساناز کنارم می آید و می گوید:

-- گیتی حالا که بازی نمی کینی میشه برام فال بگیری؟ راستش یه قضیه ای هست که نمی خوام فعلا کسی بدونه. بیا بریم اون طرف که کسی نیست بشینیم.

گوشه ی سالن خالی ست. ورقهایی که ساناز بیرون کشیده را تفسیر می کنم:

-- بی بی دلو ببین.. کنار این سرباز دل خیلی قویه.. هیشکی نمی تونه جلوشو بگیره.. گره ی مالی هم هست.. اما زود برطرف میشه..

-- خاک توی سرت ساناز.. از کی تا حالا دنبال این خرافه پرستی ها رفتی که من نفهمیدم؟

با صدای پر از استهزای سهیل به طرفش بر می گردیم. بالای سرمان رسیده و تحقیر آمیز نگاهمان میکند.

-- فضولی موقوف سهیل.. تو چیکار به کار من داری؟

سهیل دهان کجی می کند و جمله ی ساناز را با لحن مسخره ای تکرار می کند:

-- چیکار به کار من داری!!

سکوت کرده ام. می دانم که سهیل بیشتر قصد تحریک کردن مرا دارد تا ساناز. سکوت می کنم و به نمایش چندان آورش نگاه می کنم.

-- ولش کن گیتی... بقیه شو بگو عزیزم.. این سهیل زده به سرش.

-به سر من زده یا به سر تو؟؟ واقعا خجالت نمی کشی از خودت؟ خیر سرت تحصیلات دانشگاهی داری..اونوقت می شینی پای بساط رمالی و فالگیری؟؟

چشم غزه ی تیزی به جان سهیل می ریزم..مردک بی نزاکت! مرا تا حد رمال و فالگیر پایین آورده!

ساناز عصبی می شود:

-سهیل مودب باش..می فهمی چی داری میگی؟؟ بیشعور ، گیتی بهترین دوست منه! حق نداری اینطوری در موردش بگی.

سهیل کاملا به سمت من چرخیده..توی صورتم زل زده.. با پوز خندی که تحقیر و تمسخر از آن می بارد می گوید:

-گیتی جون؟؟ کف دستم می بینی؟؟ میشه کف دست منم ببینی و بگی کی قراره بمیرم؟؟ یا زن بگیرم؟ یا برم سفر خارجی؟

سکوتم کش دار شده.. اسید سوزش آور معده تا گلویم بالا آمده.. دوست دارم بلند شوم و با اولین مجسمه ای که دم دستم است توی سرش بزنم و نقش زمینش کنم.. ساناز پرخاش کنان به سهیل می پرد . همه دورمان جمع شده اند.. تمام تلاشم را می کنم که نگذارم اشکهایم سرازیر شوند.. شهاب دارد سهیل را به طرف دیگری می برد تا جو را آرام کند..سهیل اما دست بردار نیست:

-نه جون خودم..شماها واقعا به این خرافات مزخرف اعتقاد دارین؟ یعنی باورتون میشه که گیتی داره راست میگه؟؟

دیگر تحمل ندارم.. از جایم بلند می شوم.. با بلند شدنم زانویم به لبه ی میز گیر می کند و ورقها از روی میز پرواز کنان روی زمین می ریزند..می خواهم به اتاقم پناه ببرم..می خواهم تمام این بغض را گریه کنم..پولدارهای احمق! پولدارهای احمق! پولدارهای احمق!

می شنوم که همه سهیل را سرزنش می کنند:

-گیتی مهمونه..خجالت نمی کشی؟

-گیتی دوست خانومامونه..خجالت داره

-گیتی خیلی خانومه..کارت تاسف آور بود

-گیتی متشخص و با پرستیژه، بمیری دیگه از این حرفا بهش نزن

گیتی..گیتی..گیتی!! همه دارن از گیتی دفاع می کنند..از گیتی که آبرو و شخصیتش تاراج شد.. سهیل..مگر روبروری من قرار نگیری... آتشت می زنم!

از پشت در اتاق صداها را می شنوم.. نغمه داخل می شود و برای شام صدایم می کند:

-بیا عزیز..بریم سر میز..همه منتظرن

-نمیام نغمه.از دیدن این پسره ی ابله عقم می گیره.

-ولش کن بابا..همه می دونن این سهیل چه کله خر بیشعوریه. با همه سرشاخ میشه.حالام پیله کرده به تو.لابد محلش ندادی، اینم اینطوری هار شده، زنجیر پاره کرده.

ماجرای تا پشت در آمدن دیشب سهیل را برای نغمه تعریف می کنم. نغمه غش غش می خندد:

-خب همینه دیگه دیوونه..این فکر کرده مال مفتی، راحت بهش پا میدی.وقتی دیده محل سگ بهش نمیداری اینطوری وحشی شده.پاشو بیا بریم سر میز.خودم خدمتش میرسم.

※

تا به میز نزدیک می شوم سهیل از جا بلند می شود. از صندلی اش فاصله می گیرد.تا کمر خم شده و تعظیم می کند و می گوید:

-به..لیدی نوستر آداموس! خوش اومدین. میشه بفرمایین در قران اختران چی مشاهده می کنید؟ آیا خوردن این شام در آینده ی شما پیش بینی شده بود؟

چیزی نمانده که به سمتش خیز بردارم و تمام موهایش را توی دستم بگیرم و صورتش را با ناخن خراش بدهم! نغمه دستم را می گیرد و کنار خودش می نشاندم. بعد با صدای محکمی می گوید:

-سهیل جان..بار آخرته که به گیتی گیر میدی ها..وگرنه مجبورم به همه بگم که دیشب با اون حالت پشت در اتاقش رفتی و گیتی درو قفل کرده و راهت نداده و الان تو برای اینکه اینطوری روی پوزت خوردی داری بهش گیر میدی و سربرش میداری!

ناگهان همه از خنده منفجر می شوند. سهیل مثل بادکنکی که سوزن خورده باشد، فس می کند و بادش خالی می شود.می نشیند سر جایش و تا آخر شام جواب هیچ کدام از متلکها و شوخی های رکیک زنان و مردان دور میز را نمی دهد.حتی سانااز بارها به تمسخر و ریشخندش می گیرد.اما او که ضربه فنی شده.توان جواب دادن ندارد. آخ دلم خنک شد.آرام گرفتم!

※

ظرفها را جمع میکنیم و به آشپزخانه می بریم. برای بیرون آمدن از حال و هوای بدی که دارم ، اعلام می کنم:

-ظرفها رو من می شورم

سهیل بی پروا و گستاخ خیره شد و گفت:

-منم میام کمکت..با هم می شوریم

صدای فریاد همه بلند شد.ساناز سرزنش آلود گفت:

-سهیل بخدا بار آخره که باهات میام جایی. اگه می دونستم می خوام اینقدر اذیت کنی هیچ وقت نمی اومدم.

رعشه به جانم افتاده.نمیدانم این پسرک ابله چه از جانم می خواهد.چرا اینقدر اذیتم می کند. در کمال تعجب می بینم که افشین کنارم می ایستد و رو به همه می گوید:

-من میرم کمک گیتی..اگه کسی پاشو بذاره توی آشپزخونه با من طرفه.

دلم غنچ می رود.ای ازاینکه مرکز توجهم حال خوبی دارم. مخصوصا که از دیروز تا الان کلمه ای مهرآمیز از شهاب یا افشین نشنیده ام و فقط نمایش خانواده دوستی و پایبندی به زن و بچه را از آن دو دیده ام. بی حرفی به آشپزخانه پناه می برم.

دستهایم را توی کفی که درست کرده ام فرو می برم و به هم می میمالم. ظرف ها را کف می زنم .اما بیشتر کف بازی می کنم.

-عزیزم دستکش می پوشیدی.پوست دستت آسیب می بینه.

رو به چهره ی شاداب افشین بر می گردم. از نزدیک بودنش خرسندم:

-نه اصلا دستکش دوست ندارم.دوست دارم پوستم با آب تماس مستقیم داشته باشه.حال خوبی بهم میده. یه رطوبت آرام بخش

سروش را بیخ گوشم می آورد و پشت گردنم را می بوسد :

-عاشقتم گیتی..حتی ظرف شستنتم هنرمندانه ست.هیچ وقت فکر نمی کردم ظرف شستن هم بتونه برای خانومی اینقدر لطیف و هنرمندانه به نظر بیاد.

آخ..دلم از لرز افتاد.بخ کرد از بس از دیروز تا الان حرف عاشقانه نشنید.

-سهیل چرا اینقدر بهت گیر میده گیتی؟؟ نغمه درست می گفت که دیشب اومده بوده دم در اتاقت؟

درهم جواب می دهم:

-چرا گیر میده شو واقعا منم نمیدونم.من سهیلو بیشتر از ده بار دیدم.اما تا حالا پیش نیومده بود که بخواد اذیتم کنه.هیچ مشکلی هم باهاش ندارم. نمی دونم چرا اینطوری می کنه.در مورد دیشبم، آره.بدجوری مست بود. اومده بود دم اتاق می گفت میخوام شبو اینجا بخوابم. درو قفل کردم روش. پشت در مونده بود هی التماس می کرد.

- کار خوبی کردی عزیزم. متاسفم که باخبر نشدم و نتوانستم کمکی بهت بکنم. خیلی خوشم میاد که اینقدر مراقب خودتی. خوشحالم که انتخابم اشتباه نبوده. تو بهترینی گیتی..بهترین. یکی یک دونه ی سفت و سختی در برابر یه پسر جوون وسوسه انگیز، خودداده و توی دنیا لنگه نداره

تمام لحظات بدی که سهیل برایم ساخته بود، به آنی پرکشید و بخار شد و رفت. حرفهای افشین حس خوبی توی جانم ریخت و تا پایان شب هیچ چیزی نتوانست ناراحتم کند.

توی حیاط بودیم. میزها را هنوز جمع نکرده بودند. دوباره کباب پارتی و رقص و شیطنت و هیجان. بشقاب غذایم را برداشتم و کنار بوته های شمشاد، لبه ی یکی از باغچه ها نشستم. شهاب را دیدم که لیوانی توی دست دارد و به من نزدیک می شود:

- به..به.. گیتی خانوم..وقت کردین به ما هم یه توجهی..محلی..فحشی..چیزی بدین..

دلستر پرتقالی. چه خوب که یکی سلیقه ات را می داند و هوایت را ولو با یک لیوان ماء الشعیر پرتقالی دارد. لیوان را می گیرم و نصفش را لاجرعه سر می کشم:

-دست طلا شهاب. به موقع بود

-چه عجب تو بالاخره زبونت طرفای ما هم چرخید.

سرم توی بشقابم بود. بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

-وقتتون پره حضرت آقا..نمی خواستم مزاحم اوقات خوشتون با خانواده ی محترم بشم. بهر حال رسیدگی به زن و بچه توان آدمو می گیره دیگه.وقت برای زیرپاتون نمی مونه.

کنارم نشست. حواسش به جمع بچه ها بود که دور میزها نشسته بودند. دستم را توی تاریک روشنایی باغچه گرفت و بوسید و سریع رها کرد.

-گیتی هلاکم. کی میشه باز باهات باشم.

جواب ندادم.

-گیتی؟ با تو ام ها..

جواب ندادم..

-عشقم..؟؟ قهری دیگه؟؟

-نه..چرا قهر باشم؟

-پس چرا محل نمیدی بهم؟

-محل چی؟ جلوی این همه آدم؟ جلوی نغمه که به سایه ی خودشم شک داره؟ هان؟

شهاب خنده ی ولنگاری کرد و گفت:

-راست میگي عشقم..راست میگي.اما اونقدر دلتنگت شدم که حد نداره. مخصوصا وقتی می بینم این همه عاشق سینه چاکم دور و برت هست، بیشتر آتیشی میشم. تو فقط مال منی گیتی. نمیدارم کسی انگشت کوچیکه شم به تو برسه.

-خل شدی تو؟؟ عاشق سینه چاک دیگه از کجات دراومد؟

شهاب رو به سمت جمع بچه ها با چانه کسی را نشان داد:

-اوناهاش..یکیش اون..

نه..خدای من..سهیل بود.دوباره با چانه صورتش را بالا برد. افشین را نشان داد و ادامه داد:

-بفرما..اونم یکی دیگه ش..می خوام بازم بشمرم؟

-دیوانه!! تو دیوونه ای..دیوونه ی تمام عیار. سهیلو که می خوام سر به تنش نباشه با اون کارای جلف و زشتش.

افشینم ارزونی رزیتا. از کجای مغز بیمارِت این چرندیاتو بیرون میاری آخه؟

شهاب از جا بلند شد:

-من مردم گیتی. دارم از نگاه یه مرد به قضیه نگاه می کنم. سهیل بدجوری داره درگیرت میشه..همه ی گیر دادناشم مال همینه..می خواد جلب توجه کنه..افشینم که فکر کنم از خیلی وقت پیش ازدست رفته. البته خوب نیست من اینا رو بهت بگم ها..اصلا خوب نیست.اما وقتی می بینم که این دوتا دارن برای کسی که مال منه پرپر می زنن و چشمشون دنبال توئه، می خوام رگ گردن جفتشونو بجوم. خرخره شونو پاره کنم.

-روان پریش دیوونه..شهاب داری عصبیم می کنی.

-دارم کاملاً جدی میگم. از اولم از افشین خوشم نمی اومد. از شب تولدش دیدم که چطوری تو نخ تو بود. هنوز این سرخرو رد نکرده، بیا.. بفرما..چشمم به جمال این پسره عذب اوغلی روشن. گیتی بخدا اگه بفهمم با یکی شون سرو سری داری خودم می کشمت. باور کن اینکارو می کنم.

شهاب رفت. رفت و مرا در حیرتی عظیم تنها گذاشت.از کجا متوجه توجه افشین به من شده بود؟ چطور؟ با این همه دوری و تظاهری که افشین توی جمع دارد.با این همه فاصله ای که این دو روز از من گرفته.چطور شهاب به این نتیجه رسیده بود که چیزی بین ما هست؟ و آن دیگری..سهیل!! این دیگر زیادی بود. فقط یک ذهن بیمار و شکاک می تواند از این تحقیر و تمسخری که سهیل به نمایش گذاشت، چنین ایده و تصور احمقانه ای خلق کند.سهیل..عاشق من!!
 هه..شهاب دارد دیوانه می شود.دیوانه ای تمام عیار!

از دور به جمعشان نگاه می کنم. همه با هم خوش هستند. وصله ی ناجور این جمع فقط منم. منی که تا امروز تمام تلاشم را کرده ام تا همرنگشان شوم. که مانندشان لباس بپوشم. غذا بخورم. سفر بروم و خوشگذرانی کنم. یک جای کار درست نیست. یک جای کار می گوید من هنوز با این آدمها هماهنگ نیستم. نمی فهمم چیست و ایراد از کجاست. عجلتا به سهیل و حرفی که شهاب زده می خندم تا کمی بهتر شوم.

دوروز و دوشب اقامت در هوای پاکیزه ی لواسان حالم را بهتر کرده. اما رد پای برخوردهای زشت سهیل گوشه ای از دلم را هنوز چرکین و آزرده نگهداشته. وقت رفتن ساناز جلوی ماشین مرا می بوسد و برای رفتار دور از ادب سهیل عذرخواهی می کند. سهیل اما بدون اینکه نشانی از ندامت توی صورتش باشد، پشت فرمان نشسته . گستاخ و بی پروا نگاهم می کند و با سر خداحافظی می کند و گاز می دهد و جلوتر از بقیه از حیاط ویلا خارج می شود و می رود. توی راه برگشتن با نغمه و شهاب اتمام حجت می کنم که دعوا نکنند و بگذارند من و هرمز این پشت، آرامش داشته باشیم.

*

دوساعت نیست که رسیده ام. سریع دوش آب داغ گرفتم و گذاشتم موهایم با جریان هوا خشک شوند. بدحالت و وزوزی می شوند، اما تحمل حرارت سشوار را نداشتم. می خواستم خستگی راه را با جریان آزاد هوا لای موهایم، از تنم در کنم. حس خوبی داشت.

صدای آیفون گیجم کرد. طبق قرار قبلی، تا فردا مشتری نداشتم . با اینکه مهمان بی وقتم همیشه نغمه بود اما حتی احتمال نمی دادم که نغمه بلافاصله جنونش گل کرده باشد و برای حرف زدن و دلداری گرفتن آمده باشد.. به سمت آیفون که رفتم شهاب را توی مانیتور دیدم. آه..خدای من..اینجا چه کار می کرد. آن هم توی این فاصله ی زمانی. دوساعت بعد از رسیدن! تازگی ها شجاعت عجیبی نسبت به اعتراض ها و دیوانگی های نغمه پیدا کرده بود. شجاعتی آمیخته به جسارت!

درباز کن را می زنم و سریع توی اتاق خواب می پریم تا خوشبو و زیبا شوم. صدایش را از جلوی در می شنوم:

–صابخونه؟ کجایی بابا؟ بیا دستم از کتف در اومد. بدو بیا کمک.

لوله ی ماتیک را روی میز پرت کردم و بیرون رفتم. شهاب دوکیسه ی بزرگ پر از خرید را به آشپزخانه می برد. پا تند کردم و کمکش کردم:

–شهاب؟؟ عزیزم..اینکارا چیه؟؟ من جنس لازم نداشتم که. خرید قبلی هنوز توی فریزره.

–دلم برات تنگ شده بود نفسی..خرید بهونه بود.

بسته های آماده مرغ را توی فریزر می گذارم. زعفرانی ها یک سمت، خرد شده های ساده در یک سمت. گوشت را توی یخچال می گذارم تا سر فرصت بشویم و خرد کنیم. کره، سوسیس پنیردار، پنیر کپک دار فرانسه، قوطی های آلونه ورا و آناناس توی یخچال قرار می گیرند. باقی خرت و پرت ها که نیازی به یخچال ندارد را روی میز رها می کنم برای بعد. دوتا بهار نارنج تگرگی درست می کنم و برای خودمان می آورم.

شهاب آغوش باز کرده تا توی آن غرق شوم. ندیده اش می گیرم. شربت را روی میز می گذارم و کنارش می نشینم.

-شهاب خیلی کله خری.. نغمه را چیکار کردی؟ چطوری گذاشت بیای بیرون؟

شهاب خنده ی پر حجمی کرد و گفت:

-یخچالش خالی بود. منو فرستاد براش خرید کنم. منم خرید کردم، بعدم بی اراده اومدم اینجا.

-پس اینا خریدای نغمه ست؟ منو باش که فکر کردم حواست هست آذوغه م ته کشیده.

مرا توی بغلش کشید و گفت:

-قربون اون لبای ورچیده ت برم من.. اینا خریدای توئه. برای نغمه موقع رفتن خرید می کنم.

بهار نارنج را سرکشید. از مبل پایین آمد. پیراهنش را درآورد، با بالاتنه ی برهنه، دمر روی زمین ولو شد. دستهایش را به طرفین باز کرد و گفت:

-خسته ام گیتی.. خستگی راه توی تنمه.. ماساژ می خوام.. ماساژم بده

روغن بچه را آورد و روی پشتش اسپری کردم. از کمرگاه تا گردن مدام رفتم و آمدم. دستهایم با عضلاتش بازی می کرد. عضله ها را زیر انگشتانم پیدا می کردم. تابشان می دادم. فشار می دادم و رهاشان می کردم. داغ می شدند و خستگی را از خودشان بیرون می دادند. ماساژ یکی از بهترین چیزهایی بود که شیوا یادم داد.

رخوتی که توی تن شهاب ریخته بود، کم کم مرا هم به خلسه برد. ساعتی کنارم بود و بعداز عشق ورزی ماهرانه و آرام بخشش، سریع بلند شد، لباسهایش را پوشید رفت.

جلوی در با لحن هشدار دهنده ای گفت:

-عاشقتم گیتی.. خیلی می خوامت.. تو فقط مال منی.. مال منم می مونی. اینو یادت نره!

از حرفش خوشم نیامد. اصلا خوشم نیامد. حق نداشت با من مثل یک زن سربه هوا حرف بزند. باید طرز حرف زدن به یک خانوم محترم را یادش بیاورم!

ساتیار عزیز من.. آخ.. بعد از چندروز سفر و بی خبری، باز روبرویش نشسته ام و غرق آرامشی می شوم که از حرفهایش می گیرم.

(وقتی میری ، قبلش به من خبر بده.میدونی که چشم انتظاری خیلی بده.)

(چشم انتظار بمونی برات خوبه. اونوقت قدرمو بیشتر می دونی)

(حالا کجابودی طلا؟)

(به سفر دوروزه.تولد پسر دوستم بود)

(پسر دوستت یا دوست پسرت؟)

(ساتی؟ خوشم نمیاد هی اینو تکرار کنی ها..چندبار بگم من نه دوست پسر دارم نه اصولا هیچ مردی توی زندگیم

هست. تنها مردی که اجازه میدم کمی بهم نزدیک بشه، تو ی دیوونه ست. همین)

نیشخند فرستاد:

(باشه قبول! معذرت!)

(ساتیار من نمی تونم با مردها رابطه برقرار کنم. ازشون می ترسم. فکر می کنم همه برام نقشه دارن.)

(برای همین از شوهرت جدا شدی؟)

(آره.. نمی تونستم بهش اعتماد کنم..مطمئن بودم بهم خیانت می کنه.. چندبار دیده بودم که توی مهمونی های فامیلی

سروگوش می جنبه!)

(شوهرت همکلاسیت بود دیگه؟ مگه اونوقتا، توی دوران دانشجویی نتونستی متوجه این رفتاراش با بقیه هم دوره

هاتون بشی؟)

(ساتی جان، من صنایع میخوندم، اون عمران ! کلاسای مشترک داشتیم، اما توی کلاسای غیر مشترکش که نبودم

بینم چیکار می کنه. وقتی هم ازم خواستگاری کرد، استادهام همه پشتش دراومدن و ازش دفاع می کردن..چه می

دونستم اینطوری از آب درمیادا!)

(عزیزم.. اگه یادآوری گذشته اذیتت می کنه، ادامه نده.)

(باشه .. ترجیح میدم دیگه بهش فکر نکنم.)

(آره عزیزم..بسپارش به گذشته. آینده تو بساز.)

(بوس)

_میگما خانوم مهندس ورق باز و قهوه باز هم نوبره والله !!)

چند شکلک خندان که روی زمین ریسه می روند می فرستد.

(کوفت سانی..می کشمت. صدبار گفتم من این کارو فقط برای سرگرمی می کنم. برای اینکه ذهنم از گذشته رها بشه. وگرنه همین الانم می تونم توی بهترین شرکتهای خصوصی کار بگیرم و از تحصیلاتم استفاده کنم. اما واقعا نه اعصابشو دارم نه حوصله ی سرو کله زدن با عدد و ارقام رو.)

(باشه بابا..قبول..حالا چرا میزنی؟)

✱

فردا یک قرار کوه داریم. نمی خواهم قبول کنم، اما به خصوص ساناز خیلی اصرار دارد که حتما بیایم. بیشتر دوست دارم توی خوشی های با کلاس و پرستیژدارشان سهیم باشم. کوه را که هر بیکاره ی بی پولی هم می تواند برود. کاش این را درک می کردند و برای این دلخوش کنک های عوامانه، از من نخواهند همراهی شان کنم.

ناچار لباس اسپورت راحتی می پوشم. تونیک نخی و شلوار کشی، با یک جفت کتانی نایک، هدیه ی مخصوص افشین برای امروز.

شب قبل سرزده جلوی درساختمان پیدایش شد. خواست که پایین بروم. پشت رل هیوندای رزیتا نشسته بود، برای پر کردن باک ماشین برای فردا. با لبخند شیرینی ساک دسته دار شیکی را از پنجره ی ماشین به سمتم دراز کرد:

-عزیز دلم، می دونم خودت با سلیقه تر از این حرفایی. اما اینو از من قبول کن..خواهش می کنم! دوست دارم فردا هر قدمی که بر میداری به یاد من باشی.

آخ که افشین مرا با این اداهای عاشقانه و رمانتیکش خواهد کشت! بی توجه به چیزی که از ذهنم گذشت، چشم هایم را گشاد کردم و با تعجبی آشکار از افشین تشکر کردم:

-توی هر قدمم به یادتم افشین!

تا بالا رسیدم سریع کفشها را از توی ساک بیرون آوردم و سعی کردم قیمتش را تخمین بزنم. مسلما افشین جنس اصل می خرد. پس باید بالای سیصد قیمت داشته باشد! از لارج بودن این مرد خیلی خوشم می آید.

✱

با دیدن سهیل پشت فرمان شوکه شدم. سه ماشین پشت هم ردیف بودیم. من همراه نغمه و شهاب، رزیتا و افشین، و ماشین سوم ساناز و سهیل. از وقتی ساناز طلاق گرفته بود و تنها شده بود، به خانه پدری اش برگشته بود. قرارهای دسته جمعی را یا تنها می آمد یا همراه سوگل و رزیتا می شد. پیش آمده بود که سهیل او را تا جایی به ما برساند و خودش برود پی کارش. اما این دومین باری بود که توی جمع همیشگی مان می دیدمش. به خصوص با توجه با ماجرای لواسان، هرگز حدس هم نمی زدم که باز هم با سهیل روبرو شوم چه برسد با اینکه چند ساعتی هم کنارش باشم.

تا پیاده شدیم، سناز سریع خودش را به من رساند و توجیه کرد که سهیل برای ابراز پیشمانی از رفتار بدش در لواسان همراه ما شده و این همراهی اش نوعی عذرخواهی مغرورانه است. لعنت به من اگر این عذرخواهی پرغرور را قبول کنم و این پسرک ابله را ببخشم!

تا ایستگاه دوم سعی کردم سهیل را ندیده بگیرم، اما سهیل مدام توی چشم بود. اگر پا سست می کردم و می خواستم که جلوتر بروم و فاصله بگیرم، بر می گشت و با صدای بلند از همه می خواست بایستند. در سربالایی های تند، اما، جایی که نیاز به کمک داشتم، بی تفاوت از کنارم می گذشت. انگار توقع داشت عاجزانه دست به دامنش شوم و برای کمک گرفتن التماسش کنم. اما کینه ای که توی دلم ریشه کرده بود، عمیق تر از این حرفها بود. سرد و سنگین رد می شد و حتی مطمئن بودم پوزخند تحقیرانه ای هم روی لبهایش دارد.

رزی و نغمه و سناز متوجه معذب بودنم در حضور سهیل بودند و دور و برم می پلیکدند. سناز، مخصوصا لحن عذرخواهی داشت. انگار این او بود که باید بابت رفتار بدش شرمنده باشد.

تقریبا نفسم بند آمده بود. ساق ظریف پاهایم از خستگی و درد به فریاد آمده بودند. در ایستگاه دوم، از حرکت ایستادیم تا استراحت کنیم. همه دوتا سه تا، پراکنده شدند تا چای و شیر داغ و کیک و کلوچه بگیرند. اینجور وقتها من روی تخت های مستقر در فضای باز می نشینم و کفشم را درمی آورم و اجازه می دهم پذیرایی به عده ی بقیه باشد.

روی یکی از تختها، که آفتاب ملایم صبحگاهی، داشت طلایی اش می کرد نشستیم. کفشهای نایک زیبایم را بیرون آوردم و عقب تر رفتم. به پشتی گل سرخی دیواره های تخت تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. -جوراباتم دربیار..بذار هوا بخورن. اینطوری بهتره.

با صدای پرشیطننت سهیل به سمتش نگاه کردم. خدایا..دوباره شروع شد. قول می دهم اگر این بار بدون دردسر، به خیر بگذرد، این آخرین باری باشد که در جایی حاضر شوم که سهیل آنجاست! حرفش را نشنیده گرفتم و با چشم به جهت آمد و شد کوهنوردان نگاه کردم.

-خب گوش نکن..اصلا به من چه؟

سکوت معنای واضحی داشت: گمشو و تنهایم بگذار! اما سهیل قادر به دریافت این پیام واضح نبود. یا بود و خودش را به نادانی می زد.

-چیه؟ از اینکه با من تنها موندی می ترسی؟

خندیدم. کفری شدم. عصبی شدم. در آنی آدرنالین خونم به شدت بالا رفت و کنترل را برای ساکت ماندن از دست دادم. با خوشونتی که توی کلامم موج می زد گفتم:

-سهیل..مشکل تو با من چیه؟؟ میشه لطف کنی بگی تا منم تکلیف خودمو بدونم؟

سهیل خندید. سرخوش و ولنگار. دست توی موهای پرپشتش برد:

-مشکل؟؟من با تو؟؟

دوباره خندید.. وسط ابروهایم را با اخم غلیظی چین دادم و خیره شدم توی صورتش. سهیل زل زد توی چشم های خشمگینم:

-باور کن حال می کنم وقتی اینطوری می چزونمت. خیلی حال می ده.. تو هم امتحان کن..یک حالی می ده به آدم..

-مگه من بیمار روانی ام که مردمو آزار بدم تا حال کنم؟

- نه والله..مگه باید بیمار روانی باشی تا حال کنی؟ آدم مال حاله..هرچی باهات حال کنه رو باید انجام بده.

-من مثل تو دیوونه نیستم که با ناراحتی دیگران حال کنم.

افشین سینی شیرکاکائو به دست به تخت نزدیک شد. با نگاهی موشکافانه به من و سهیل نگاه می کرد. اخم و خشم توی صورتش به اندازه ی کافی گویا بود. پرسید:

-خوبی گیتی؟ مشکلی داری؟

سهیل به سرعت جواب داد:

-نه افشین جون..حل شد. شما خودشو ناراحت نکن..با هم کنار اومدیم

سهیل به سمت من نگاه کرد و چشمک شیطنت آمیزی زد. افشین سر تکان داد.

※

قرار شد دو ایستگاه دیگر بالا برویم و برگردیم . زنهای نازک نارنجی توان بیشتری برای بالا رفتن نداشتند. مردهای همیشه گوش به فرمان هم قبول کردند و هرکدام در کنار زن های لوس و نازپرورده شان دست به سینه ایستادند تا مبادا سنگریزه ای زیر پایشان درشتی کند. دیدن دست سفید رزیتا توی دست افشین بقدر کافی عذاب آور بود که دیگر نخواهم به ژست دست توی دست احمقانه ی نغمه و شهاب هم نگاه کنم. سهیل بین من و ساناز در تناوب حرکت می کرد. و البته کاری جز آزار دادن و تمسخر انجام نمی داد. با اینکه ساعات اولیه، خشم و خروش توی خونم می جوشید، اما رفته رفته فضا ملایم تر و بهتر شد و شوخی های ابلهانه ی سهیل را بیشتر به چشم شیطنت های پسری که هنوز مغزش رشد نکرده دیدم تا تحقیر و توهین. به خودم می گفتم این موجود هم لای پرقو و پنبه بزرگ شده و به خودش حق می دهد برای خوشی های کوتاه و خنده های سرخوشانه ی یک لحظه ای، هرچیزی را تجربه کند.حتی اگر این چیز روح و شخصیت زنی مثل من باشد. ترجیح دادم با بی تفاوتی و بی اهمیت جلوه دادن کارهایش، او را از

ادامه دادنش منصرف کنم. نباید خودم را ملعبه ی بازیگوشی های این بچه پولدار می کردم. خشم من او را بیشتر تحریک می کرد و خوشی بیشتری به جانم می ریخت. باید آرامشم را ولو ظاهری حفظ می کردم. وقتی در استراحت دوم برای ناهار، توی جمع پیشنهاد داد که فال ورق برایش بگیرم آرام جواب دادم:

-شرمنده ..من پاسور همراهم نیست.

سهیل از کوله پشتی اش جعبه ی ای بیرون آورد:

-من آوردم..بیا بگیر

قاه قاه می خندید. بقیه هم توی این خنده شریک بودند. همه با هم می خندیدند. می خندیدند. شهاب..افشین.. رزیتا..نغمه..ساناز. همه می خندیدند و هیچ کس یادش نبود که این پسرک بازیگوش ده روز پیش با روح و روان من چه کار کرد. چطور تحقیرم کرد و شخصیت مرا توی جمع به گوه کشید. برای همه ی این آدمها فقط خندیدن و شاد بودن مهم بود. با هر چیزی. با هر کسی.

ورقها را گرفتم. بر زدم. به سمت سهیل گرفتم و گفتم:

-سه تا بیرون بکش. پشت و رو بذار روی زمین.

کارتها را که کشید، و روی زمین گذاشت، گاز بزرگی به ساندویچ اولویه ام زدم و با دست دیگر دلستر پرتقالی را جرعه جرعه نوشیدم. توی ذهنم جملات را ردیف می کردم. باید طوری می سوزاندمش که همینجا خاکستر شود و خاکسترش را باد ببرد و شرش کم شود. دست دست کردنم برای حرف زدن، عمدی بود. باید حسایی از خجالتش در می آمدم. باید می فهمید که من هم می توانم با خراب کردن حال کسی، حال کنم! حال می کنم سهیل..صبر کن! آخرین جرعه دلستر را سر کشیدم و دهانم را با پشت دست تمیز کردم. لقمه را قورت دادم و درسکوتی که مرموزانه توی جمع خزیده بود، ناخن کشیدم:

-خب خب..ببینم این بچه پررویی که فالهای منو مسخره میکنه و فکر می کنه یه چیزی سرش میشه، چیا توی چنته داره.

همه خندیدند. هنوز مانده دوستان عزیزم..بخندید. سهیل عزیزم..تو هم بخند. همه سراپا گوش شده بودند.

-قربونش برم، اقتصاد و دلار که عالیه. نه مشکل می بینم نه سد. همینطور تخته گاز برو که بدفرم روبراهی. یه زن هست. برات مهمه. برای تو مهمه. اما تو برای اون مهم نیستی. سربازو می بینی؟ هم معنی محافظ میده هم معنای بیماری. سرباز می تونه محافظ زن باشه و کمکش کنه و ازش حمایت کنه. اما می تونه بیماری هم باشه. تو بیماری سهیل. ممکنه خودت خبر نداشته باشی. اما بیماری بدی داری. ممکنه زندگیتو تحت الشعاع قرار بده. باید یه چکاپ کلی و دقیق بدی. چیزای خوبی توی راه نیست.

سهیل از جا بلند شد. هیچ چیزی نگفت. هیچ حرفی نزد. نه مسخره کرد نه تحقیر. تعریفو تایید از سهیل بعید بود، اما منتظر بودم سر به لودگی بگذارد و شروع کند به تمسخر. اما این کار را نکرد. از جا بلند شد و از ما فاصله گرفت. هفت هشت قدم دور شد.

ساناز به پشت برادرش خیره شده بود. نغمه سکوت را شکست:

– نخورده بودی آقا سهیل.. نخورده بودی! حالا نوش جون! تا تو باشی گیتی جون منو اذیت نکنی.

رزینا ادامه داد:

– بچه پررو هی میگه اینا خرافاته.. چرنده. اگه اینطوره پس چرا اینطوری سنکوپ کرد؟ ببینش.. اونقدر شوکه شده که لالمونی گرفته و نمی تونه حرف بزنه.

حرفها و متلک های مردها لای قهقهه ی سرخوشانه ی زن ها گم بود. نمی شنیدم. نمی خواستم بشنوم. تمام هوش و حواسم پیش سهیل بود. واکنشش در برابر حرفهای خصمانه و عمدی من، حیرت انگیز بود. دلم می خواست بروم و ببرسم چه چیزی اینقدر او را به هم ریخته. اما از آنجایی که او سهیل بود و هر نوع واکنش دور از ادبی از او انتظار می رفت، از عملی کردن فکرم منصرف شدم. به ساناز نگاه می کردم. نگاه غریبی داشت. نمی توانستم نگاهش را بخوانم.

✱

بعد از نهار، کمی استراحت کردیم و تصمیم به ادامه راه گرفتیم. سهیل از جمع جدا شد و ساناز را به ما سپرد و رفت. این دیگر زیادی بود. داشتم می مردم تا بفهمم چه مرگش شده. طاقت نیاوردم. از ساناز پرسیدم. اما او هم چیز قانع کننده ای نداشت. از رفتار عجیب سهیل نگران بود. نگرانی اش برایم مهم نبود. من باید می فهمیدم موضوع چیست. ده روز است که موعد نکاح موقت با شهاب تمام شده. دوست ندارم دوباره تمدیدش کنم. نمی خواهم سنگینی بار شهاب را روی وجدانم بکشم. درست نیست که...!

نمی دانم چه اصراری دارد که تمدید کنیم. مدام افشین و سهیل را بهانه می کند. حوصله ام کم کم تنگ می شود. همین روزهاست که باز یک جر و بحث حسابی با هم داشته باشیم.

فکرهای بیهوده ام را از دور سرم پرواز می دهم. مگر رفت و آمدهای شهاب با فبل چه فرقی کرده؟ دوشب پیش سرخوش و خندان از خانه ام بیرون رفت! ره آورد زیبایش دور گردنم می درخشد، گردن آویز سنجاکک ، طلای سفید و زرد، با نگین های الماسی اتمی روی چشم های ظریفش!

✱

این روزها که می گذرد، روزهای سردرگمی و حیرت است. بین دو مرد سرگردانم. مدام باید ساعت ورود و خروجشان را طوری برنامه ریزی کنم که با هم برخورد نکنند. یکی از بودن دیگری آگاه نشود. یکی چیزی جا نگذارد که دیگری ببیند و بشناسد. بدتر از همه ی اینها، گم کردن رد پا از پیش چشم های زنان دماغ سربالای این مردهاست. زنهایی که در خیال خام خودشان، مالک همه جانبه ی مردانشان هستند. توی ذهنم به این زنها میخندم. زن های ساده ای که هرگز مردانشان را به واقع نخواهند شناخت. یکی مثل نغمه که فقط پیله می کند و داد و دعوا راه می اندازد و با گریه و پناه آوردن به ورق های من، خودش را گول می زند و یکی مثل رزیتا که توی پاساژها و پیستهای رالی، دنبال سوژه های خوش تیپ و پولدار برای وقت گذرانی های یکی دوساعته است و به افشین در حد معصومین اطمینان دارد. که البته این اعتماد احمقانه از اعتماد به نفس کاذب و باور نادرست رزیتا به خودش ناشی می شود. رزیتا آنقدر خودش و زیبایی اش را دست بالا گرفته که فکر می کند افشین هرگز زنی بهتر و زیباتر از او پیدا نخواهد کرد. و من توی دلم به هردوی این زنها می خندم. زنها ی نازپرورده ی بی درد!

برای نغمه فال می گیرم و هشدار می دهم که شهاب گرفتار دام زنی است که دودمان او و پسرش را به باد می دهد. برای نغمه قهوه می خوانم که افشین سربراه ترین و عاشق ترین مرد روی زمین است. کلماتم را چون ریسمانی دورگردنشان انداخته ام و آنها را مثل بره های ابلهی که جز بوی خوش علف چیزی نمی شناسند، هر جا بخواهم می کشم و می برم. لذت بزرگی توی این کار نهفته. وقتی سوار کاری باشی و افسار کار دستت باشد، موفقیت حتمی است. هیچ کس حق اعتراض ندارد. من فقط دار حق خودم را از دنیا و آدمهای دنیا پس می گیرم. حقی که به من داده نشد! پس انداز خوبی جمع کرده ام. شاید به اندازه ی خریدن خانه نباشد، اما باید آنقدر زرنگ و تیز باشم که بتوانم چندبرابرش کنم. زندگی در این خانه ی اجاره ای، با اینکه پر شده از اسباب و اثاثیه ی لوکس و زیبا، در شان من نیست. باید برنامه ریزی اساسی و درستی برای پس انداز داشته باشم.

※

لای مبلمان شیک و خیره کننده ی تیراژه می چرخیم تا رزیتا انتخاب کند و فضای داخلی خانه اش را تغییر دکور بدهد. با شنیدن قیمت هر نیم ست و هر ست کامل مغزم دود می کشد. خون داغ، وحشی و سمج به رگهای شقیقه ام فشار می آورد. از تصور اینکه رزیتا اینقدر راحت می تواند خرید کند و نگران قیمت و گرانی اش نباشد، به خودم می پیچم. فکر می کنم من باید ذره ذره پول روی هم بگذارم بلکه در ده سال آینده بتوانم یک سقف بالای سرم داشته باشم، آن وقت اینها به طرفه العینی طوری کیسه کیسه پول توی جیب مبل فروشی و عتیقه فروشی و دکوراتور می ریزند که انگار دارند بربری یا سنگگ می خرند!

بدم می آید که نغمه و رزیتا برای هر خرید مسخره و مزخرفی که دارند مرا به زور همراهشان می برند تا از سلیقه و نظرم سوء استفاده کنند.

رزیتا نیم ست چرم سفید قهوه ای را نشانم می دهد:

-گیتی جون، به نظرت این برای جلوی تلویزیون خوب نیست؟ ببین چه نرم و پفه! جون میدی توش لم بدی و فیلم ببینی.

خیلی زیبا بود. (خیلی) کمش بود. بی نهایت زیبا بود. فکر کردم اگر این ها را جلوی تلویزیون کوچک خودم بچینم، چه چیز محشری می شود. هفت میلیون و نیم!! سرم سوت می کشد. فکر نمی کنم تا عمر داشته باشم بتوانم از این پولها خرج کنم. رزیتا با بی تفاوتی دماغش را بالا می گیرد و از کنار این نیم ست زیبا رد می شود. سرش را بیخ گوشم می آورد و می گوید:

-مامان بفهمه من برای اینا هفت تومن دادم منو می کشه. آبروش توی دوست و آشنا میره. باید دنبال یه چیز گرون تر و چشمگیر تر باشم.

هه.. با هفت میلیون آبرویشان می رود. چه آبروی سنگینی دارند این پولدارها. دارم خودم را می کشم که حرص و نفرتم توی صورتم هویدا نباشد یا روی لحن حرف زدنم تاثیر نداشته باشد. دلم می خواهد همین الان افشین را ببینم، بی هیچ ادا و اصول و عشوه و نازی ، مستقیم توی تخت بکشمش تا تمام دق دلی ام از ولخرجی های رزیتا را دریاورم و آرام بگیرم. دوست دارم تمام این مرکز خرید سه طبقه را یکجا روی سر رزیتا خراب کنم و له شدن جسمش را زیر این همه آوار ببینم و لذت ببرم. مگر من از جسم و فکر چه کم دارم که باید مدام مثل ملیجک و نوکر پاسوخته همراه و مشاور خریدهاشان باشم؟ مگر من چه کم دارم که نباید مالک مردی باشم که مثل ریگ برایم خرج کند و مرا هر جا می رود همراه خودش ببرد و به همه نشان بدهد؟ از دیدن این همه تفاوتی که ناعادلانه بین من و این زن های بی درد و عیاش هست، میسوزم و دم بر نمی آورم. حسرت می کشم و چیزی نمی گویم. هیچ کاری نمی کنم جز اینکه تماشایشان کنم و بیشتر در آتش حسرت بسوزم. مگر من حق حیات ندارم؟ حق خوش بودن خوب زندگی کردن، لذت بردن از روز و شب؟ مگر من فقط یکبار زندگی مکی کنم و یکبار نمی میرم؟ پس این همه اجحاف و ظلم برای چیست؟ یقه ی چه کسی را می شود گرفت و برای این بیعدالتی، از او توضیح خواست؟ چه کسی می تواند حق مرا دودستی ت وی دستم بگذارد و بگوید، بیا گیتی، این هم سهم تو از زندگی، برو خوش باش؟ چه کسی جز خودم ، با همین دستها، با همین چشم ها و با همین زبان؟ چه کسی جز خودم؟

صدای پر از ناز رزیتا مرا به خودم می آورد. دارد با مرد فروشنده خوش و بش می کند. گوش تیز می کنم، اسم شرکت تجاری افشین را می گوید و می خواهد به واسطه ی شهرت شرکت از مرد تخفیف بگیرد. نکبتهای

تخفیف گرفتنشان هم با مال ما فرق دارد! ما باید نداشتن پول برای کرایه دادن و برگشتن به خانه را بهانه کنیم، مادرمان را بیمارستان بخوابانیم، اجاره خانه را دستاویز کنیم تا بلکه ذره ای تخفیف بگیریم، آن وقت اینها با بردن اسم شرکت؛ نیش فروشنده ها را تا بناگوش باز می کنند و به راحتی آب خوردن یک میلیون تخفیف می گیرند!

-گیتی جون..من از این خوشم اومده، ببین تو هم می پسندی یا نه؟ قیمتش هم بدک نیست. میگن هجده.

مرد فروشنده با جاپلوسی مشهودی به سرعت وسط حرف رزیتا پرید:

-الیه خانوم مستحضر هستند که من گفتم نوزده، اما از اونجایی که خدمت آقای رستمی ارادت داریم،

هرچی خانوم بگن سمعا" و طاعتا".

مرده شورتان را ببرد که هرکس و ناکسی تا کمر برایتان خم و راست می شوند و کف پایتان را می لیسند.

مبلمان بنفش طلایی اسپورت، چشم رزیتا را گرفته.می دانم که طی روزهای آینده باید برای ست کردن پرده

و تزئینات داخلی و هزار کوفت و زهرماری که رزیتا هوس می کند و واجب می داند، مثل برده ی زرخرید،

همراهش باشم تا از سلیقه ام استفاده کند. پس به ناچار نظرش را تایید می کنم و رزیتا فقط با یک کارت کشیدن ساده، وجه مورد نظرش را به حساب فروشنده منتقل می کند و قرار تحویل را برای دو هفته ی بعد می گذارد! آنقدر نفرت از رزیتا توی خونم موج می زند که تا به خانه می رسم، بدون اینکه ملاحظه ی زمان و مکان را

بکنم، به افشین زنگ می زنم، بغض می ریزم توی صدایم :

-تنهایی داره منو میکشه افشین.. نمی خوام بیای دیدنم؟ دلم یه دور دور عاشقانه می خواد. هرجا هستی

جون من پاشو بیا. دارم خفه میشم از افسردگی..

افشین نگران و دستپاچه قول می دهد تا یکساعت دیگر پیشم باشد. وقتی رسید گفت رزیتا را به بهانه ی

بنزین زدن تنها گذاشته و بیشتر از یک ساعت نمی تواند با من باشد. که اینطور، خواهیم دید که امشب مال

من است یا رزیتا! امشب شب من است! شب گیتی! شبی برای دل گیتی! برای خنک شدن آتش دل گیتی!

خواهیم دید!

به تجربه دیده بودم که افشین مقاومت زیادی در برابر نوشیدنی الکلی ندارد. با پیک سوم خواب آلوده می شد

و پیک چهارم و پنجم را توی خواب و بیداری می نوشید و بعد تا ساعتها میخوابید. خوابی عمیق و سنگین.

بالا که آمد، بی حوصلگی را بهانه کردم خواستم که توی خانه باشیم و کمی سرخوش شویم. می دانستم که افشین دوست دارد نوشیدنی را کم کم مخلوط با نوشابه بخورد. بی که متوجه شود، هربار مقدار نوشیدنی را بیشتر کردم و گذاشتم که الکل خالص توی رگهایش بنشیند. آرام آرام آثار خواب آلودگی پدیدار شد. تقلاهای افشین برای بیدار ماندن و رفتن به آغوش رزیتا برایم خنده دار بود. چه لذتی می بردم از این همه خواستن و نتوانستنش! از این قصد کردن و به مقصد نرسیدنش! از اینکه خرید امروز به کام رزیتا تلخ تر از زهر می شد. از اینکه شاید ذره ای از تلخکامی امروز مرا ، رزیتا امشب تنهایی بچشد!

برای افشین متکایی آوردم و گذاشتم تا صبح روی زمین بی پوشش بخوابد. فردا می توانستم خواب آلودگی خودم را بهانه کنم و بگویم هوش و حواس درستی نداشتم تا توی تخت ببرمش. اصلا مگر زن نحیف و ظریفی مثل من وظیفه دارم اندام سنگین و مردانه ی افشین را با خود بکشد؟

توی تختم دراز کشیدم. لپ تاپ رو روی سینه باز کردم و با ساتیار عزیزم مشغول بودم. چه خواب راحتی کرد آن شب. چه آرامش غریبی توی وجودم بود.

افشین روی اعتراض کردن نداشت، اما آزدگی و شرمندگی به وضوح توی چهره و حرکاتش دیده می شد. می دانستم که دچار چه آشوبی است. می دانستم که دارد می میرد تا بتواند خودش را برای توضیح دادن به رزیتا آماده کند. دلم می خواست وقتی این دو با هم رودررو می شدند را می دیدم. می خواستم بدانم رزیتا تا کجای بدبینی و انفجار پیش رفته؟ افشین چه بهانه ای می خواهد بیاورد ؟

صبحانه ی سریعی فراهم کردم اما افشین از خوردنش امتناع کرد به جایش یک ریز حرف زد:

– نه عزیزم باید برم. خیلی بد شده. نمی دونم به رزی چی جواب بدم. برای تو هم بد شد. دوست ندارم توی درو همسایه ت کسی ظن بد بهت ببرد. خلاصه که همه جوهره شرمنده ت شدم. منو بخش. من خیلی جنبه م کمه. دیدی که. نباید زیاده روی می کردم. تو هم که طفلی از کجا می دونستی ظرفیت من چقدره تا جلومو بگیری؟ تقصیر خودمه ، باید جلو بخودمو می گرفتم.

می دانستم این حرافی و بی وقفه حرف زدنش مال اضطراب و اسرس زیادی است. اهمیتی ندادم. با لحن پر از عاطفه ای گفتم:

– من از خدایه که تو هر روز و هر شب پیش من باشی.. آرامشی که تو به من میدی هیچ جای دنیا نداشتم. تو

تنهایی منو پر می کنی از خودت. تو منو ببخش اگه دیشب بخاطر غصه های من مجبور شدی بیای و الان

اینطوری توی دردسر افتادی!

نم اشک را به ضرب و زور توی چشمخانه ام آوردم. افشین با دیدن چشمهای ترم، نزدیک شد، پلکم را بوسید و مرا درآغوش کشید:

-حالا که پیش اومده.مهم نیست عزیزم. خودم درستش می کنم.تو نگران نباش.

وقتی می رفت از خوشحالی روی پا بند نبودم. دوست داشتم امروز به خاطر این پیروزی بزرگ به خودم جایزه بدهم. حقم بود. باید از خودم حسابی پذیرایی می کردم. با اشتهای فراوان،صبحانه ی کاملی خوردم. آرایش چشمگیری روی صورتم پیاده کردم و با زیباترین و گران ترین مانتویی که داشتم، توی یک مرکز خرید معروف، ساعاتی وقت گذراندم و از دیدن این همه چیز زیبا لذت بردم.بی آنکه از خرید کردن کسی حرص بخورم و حسرت بکشم!

فردا رزیتا برای فال ورق و قهوه سراغم آمد.وقتی دردسر و زن را توی فنجان و ورقهایش دیدم و گفتم، نفس راحتی کشید و شادی همیشگی توی صورتش پیدا شد:

-میدونستم افشین بیراهه نمیره. طفلی دیشب خونه نیومد.دلَم هزار راه رفت. حتی به چیزای بد هم فکر کردم. به خیانت، به قتل، به هرچی که فکرشو بکنی. خودش گفت آخر شبی که اومده بنزین بزنه، زده به یه خانومی توی خیابون.تا بردش بیمارستان و کس و کار خانومه بیان و پلیس درست از پرس و جو برداره و خانومه بگه که هیچ شکایتی نداره، تا صبح طول کشیده.بین تو هم همینا رو به من گفتی. خداروشکر. وای افشین عاشقتم..!

لعنت به من.اگر می دانستم افشین چه بهانه ای برای ذهن کوکانه ی رزیتا ردیف کرده،

هرگز توی فنجانش راه نمی دیدم ،بلکه هزار بیراهه برایش تفسیر می کردم. دریغ که این فرصت خوب از دست رفت. مهم نیست. باز هم من هستم و افشین ، و رزیتا حالا حالاها فرصت دارد که طعم تنهایی شبانه و شک و تردید را بچشد!

باز هم یک مهمانی دیگر. یک گردهمایی زنان و مردان بی درد برای رونمایی از تغییر دکور رزیتا ! با افتخار از ارزان

تمام شدن تغییر دکور ، فقط با صد میلیون حرف می زند! فقط صد میلیون! صد میلیون چندتا صفر دارد؟

چندتا؟ تصور داشتن چنین پولی هم برایم دور از دسترس است. صد میلیون!!

همه به به و چه چه می کنند و قناعت و مدیریت رزیتا را تحسین می کنند. من آرام لبخند می زنم و اجازه می دهم توی این تحسین شریکم کنند. چرا که سلیقه ی من هم توی انتخاب رنگ و جنس و .. دخیل بوده! به خصوص نگاه های تحسین گر افشین خیلی توی چشم می زند. و من ایدا از این توجه عمومی ناراحت نیستم. بد نیست گاهی هم من مورد توجه این آدمهای خودخواه و مغرو باشم. آدمهایی که جز همجنس وهمطراز مالی خودشان را قبول ندارند و اصولا آدم نمی دانند!

بودن سهیل هم ناراحتی نمیکنند. حتی از نگاه های خیره و معنی دارش خوشحال می شوم. امشب تصمیم گرفته ام از هر توجهی استقبال کنم. هر توجهی از هر کسی. برای همین بین افشین و شهاب و سهیل، دررفت و آمدم تا به همه نشان بدهم ، مورد توجه همه هستم. با این یکی شوخی می کنم. روی بازوی آن یکی می کوبم. دیگری را میکشانم وسط سالن تا به زور برقسانمش. توجهی هم اگر مال من نیست، با این ترفند ، از آن من می شود. متوجهم که یخ سهیل کم کم آب می شود و از پوسته ی تهاجمی و بچه حاجی بودنش بیرون آمده و دارد رفتار واقعی اش را نشان می دهد. حالا من یک پسر ترسوی نگران را میبینم که از نزدیک شدن به من واهمه دارد. پسری که به خنده های زنانه ام با شک و تردید نگاه می کند و نمی داند که من ، فقط من میدانم که چه پتانسیل ویران کننده ای برای پرستیدن یک زن دارد. تحسین و ستایشی که توی چشم هایش میبینم، غیرقابل انکار است. اما ترس بزرگی جلوی نزدیک شدنش را گرفته و باعث شده، سهیل مثل یک خروس جنگی به زنی مثل من بپرد و زخمی ام کند. حالا که دارم لای دستهای سهیل می رقصم و کمر و بازوانم را به دستهای مردانه اش می سپارم، میبینم که دیگر از بالا به من نگاه نمی کند و با هر توجه و گوشه چشم من چطور بی تاب تر و بی قرار تر می شود. تبریک می گویم گیتی عزیزم. تبریک میگویم. مثل همیشه روسفید و سربلندم کردی. من عاشق تو ام گیتی. عاشقت هستم و این همه قدرت و زنانگی ترا ستایش می کنم!

متوجه شهابم که با نگاههای معنادار ، گاه گاه به من خیره می شود. خودم را به ندیدن می زنم. افشین اما، بیشتر تعجب و حیرت دارد تو چشم هایش. من، با سهیل! آن هم بعد از ماجراهایی که همه شاهدش بوده اند. خشم و حیرت این دومرد توجهی نمی کنم. وقتی هرکدامشان بازوی زن هایشان را می گیرند و وانمود می کنند گیتی یی وجود ندارد، بد نیست متوجه باشند که هرآن ممکن است کسی پیدا شود که می تواند جایشان را غصب کند. بگذار کمی هم آزرده شوند ، این به دردی که الان توی سینه ام تحمل می کنم ، در !

شهاب بالاخره طاقت از کف می دهد. سراغم می آید و به بهانه ی رقصیدن مرا از کنار سهیل، که حالا تحمل کردنش آسان شده، به سمت دیگری می برد. گوشه ای می ایستیم. کسی دور و برمان نیست. همانطور که ماسک لبخند روی صورتش دارد، جملات حسادت آمیزش را پشت سر هم توی هوا پرت می کند:

-گیتی..داری کفر منو درمیاری. چندبار بهت گفتم دوست ندارم افشین رو دو برت ببینم. باز تو رفتی با رزی دمخور شدی براش خرید مرید کردی؟ باز پا تو توی خونه ی اینا باز کردی؟ می خوای منو اذیت کنی؟ آره؟ یا این پسره ی الدنگ سهیل. با اون چرا می پری؟ از وقتی دیدمت همش چیک تو چیک همید. یا می رقصین یا حرف می زنین. چیا بهت میگه؟ هان؟

-اه..شهاب..باز زده به سرت؟ چیه؟ باز نغمه کفریت کرده داری سر من تلافیشو درمیاری؟ ولم کن بابا شهاب دستهایش را توی هوا تکان داد. آشفتگی توی حرکاتش بیداد می کند:

-گیتی به جون خودم، اگه بازم بخوای ادامه بدی جلوی همه اعلام می کنم که با منی. تا همه دست از سرت بردارن.

مثل حیوان نری شده که دور تا دور قلمروی خود ادرار می کند تا سایر نرها از بوی ادرار ، محدوده ی قلمرویش را بشناسند و وارد آن نشوند. اما من دوست ندارم ملوث به بوی ادرار شهاب باشم. دوست ندارم. نمی خواهم.

پش پیش دستی می کنم. شهاب نباید از ترسم چیزی بداند:

-نه عزیزم..تو نگو..من خودم همین الان به همه میگم.

بلافاصله با صدای بلند نغمه را صدا می کنم:

-نغمه؟ نغمه جون..عزیزم..بیا اینجا ببین این شوهرت چی داره میگه.

شهاب آشکارا تکان خورد. رنگ چهره اش برگشت. چشم هاش از نگرانی دودو می زد:

-دیوونه..من یه چیزی گفتم. داری چیکار می کنی؟ گیتی؟؟

توی نگاهش زل زدم و لبخندزیبایی زدم:

-خودتم همینو می خواستی دیگه. مگه نه؟

مجالی برای جواب دادن نداشت.نغمه نزدیکمان بودمی خندید و می آمد:

-جونم گیتی جون؟ شهاب داره مخ تو رو می زنه؟ می خواد تو رو سر من هوو بیاره؟

و چنان قهقهه زد که محال بود تصور کند موضوع بحث من و شهاب درست همین چیزی بود که خودش به ریشخندش گرفته!

خودم را آزرده نشان دادم. توی صورت نغمه اخم ظریفی ریختم و گفتم:

-نغمه؟؟ دیوونه!

نغمه دستش را پشت کمرم انداخت و گونه ام را بوسید:

-به دل نگیر عزیزم. شوخی بود. من میدونم تو چه ماهی هستی..! جونم عزیزم. چی میگه شهاب

توی صورت شهاب رفتم. صورتش بی رنگ بود. چشم هاش دو دو می زد هنوز. این ترس و هراس را خیلی دوست داشتم. چشمکی زدم و برگشتم به نغمه:

-شوهر جونت پيله کرده به من که همینجا جلوی جمع اعلام کنه ..

صورت شهاب دیدنی بود. چهره اش ارغوانی می شد، سفید می شد. رنگ می گرفت، بی رنگ می شد! آخ .

ترسش چه حال خوبی به من می داد. کی بود می گفت از آزار دادن دیگران لذت نمی برم و حال نمی کنم؟ غلط کرده! خیلی هم حال می دهد! ادامه دادم:

-میگه توی جمع اعلام کنه که کار بعدیم کمک توی تغییر دکوراسیون خونه شما باشه!

قفسه ی سینه ی شهاب، آشکارا بالا و پایین شد. آن چیزی که نفس راحت نامیده می شود، از عمق ریه

هایش بیرون آمد و توی هوا منتشر شد. لبخند زدم. منتظر ماندم. نغمه باز سرخوشانه خندید:

-فدای تو بشم من گیتی جونم..اونقدر خوش سلیقه ای که هرکی کاراتو ببینه عاشقش میشه.شهابم برای

همین مسخ شده. درستش می کنم.صبر کن..

بعد بی ملاحظه رو به شهاب کرد:

-ما که تازه شش ماهه همه چی رو عوض کردیم شهاب جان. حواست کجاست؟ البته چرا حواس تو باشه؟ خرج

که از کیسه ی مهمان بود، حاتم طایی شدن آسان بود. اگه از جیب خودت می رفت، حساب دونه دونه و قرون

قرونشو داشتی.اما الان که از جیب من و بابام داره خرج میشه، بایدم وسایل و اسباب و دکور شش ماهه به

چشمت کهنه بیاد . من فعلا قصد تغییر دکور ندارم عزیزم. تو اگه برنامه ای براش داری، اول خودت پول دربیار، بعد

ثابت کن که پول خودته. بعدش روزی یکبار تغییر دکوراسیون بده!

شهاب نابود شد. پودر شد و توی هوا پخش شد. خرد شدنش به قدری صدا داشت که نتوانستم سکوت کنم:

-خیلی بیشعوری نغمه! شوهرت بخاطر تو می خواد اینکارو بکنه. گفت بخاطر عوض شدن روحیه ی تو می خواد کاری انجام بده که خوشحال بشی. اما تو واقعا بیشعوری.

نغمه با تردید چشم به دهانم دوخته بود. کم کم ته چشم هایش رنگ گرفت و ناگهان بی هوا به شهاب آویخت و لبهایش را بوسید. چشمم را بستم. نمی توانستم شاهد این صحنه باشم. صدای نغمه را بعد از بوسه می شنیدم:

-وای شهاب..عزیزم..قربونت برم! ببخشید. زیاده روی کردم. ببخشید.

دست شوهرش را گرفت و بی توجه به بودن من، دور شدند!

زیاد تنها نماندم. سهیل دوباره پیدایش شد. کاش می فهمید، زیادی اش حالم را بد می کند. کاش می فهمید که تا همینجا هم خیلی خانومی به خرج داده ام که تحملش کرده ام. اما چاره ی نبود. شهاب و افشین هردو حضور داشتند. باید می دیدند و می فهمیدند که گیتی مثل ماهی لغزنده است. غفلت کنند سر می خورد. باید بیشتر قدرم را می دانستند.

※

-گیتی، میشه من بیرون ببینمت؟

خشک شدم. برای زدن این جور حرفها خیلی زود بود. من معمولا نمی توانم با آدمهای عجول کنار بیایم. سهیل هم از آن دسته آدمها بود. خشم و مهرش تعریف مشخصی نداشت. مثل رگبار بهاری ناگهان طغیان می کرد و سیل آسا می بارید.

-به چه مناسبت؟

من و من می کرد. چیزی را داشت می گفت و نمی گفت:

-کارت دارم. در مورد موضوعی باید باهات حرف بزنم.

تیز و جدی نگاهش کردم:

-خب همینجا حرفتو بزن. هم وقتش هست. هم جاش. بگو..می شنوم.

-نه..اینجا شلوغه. راحت نیستم. جای خلوت و ساکت می خوام. اگه قبول کنی لطف بزرگی کردی. در مورد حرفهای اون روزت توی کوه، می خوام بیشتر بدونم.

خنده تحقیر آمیزی روی لبهایم نشست. این همان مردنمایی است که مرا متهم به خرافه گویی و فالگیری می کرد. مرد روشنفکر نمایی که بیشتر از هر زن کوتاه فکری، از جملات خصمانه ی آن روزم، ترسیده. جملاتی که عمداً ، برای بد کردن حالش پشت سر هم ردیف کردم و تحویلش دادم. خیلی خوب. موفق شدم. بیشتر هم خواهم شد.

-من چیز بیشتری ندارم بهت بگم سهیل. هرچی توی ورقها می شد خوند رو برات گفتم بیشتر از این چیزی نبود.

می دانستم چیزی پنهانی، رازی، مگویی، توی زندگی اش دارد و این دل دل کردنها دلیل واقعی دارد. بدجنسی کردم:

-چیه؟ می خوام بیرون، بین مردم کوچه خیابون داد بیداد راه بندازی که من دروغ میگم؟ آره؟ میخوام ثابت کنی که حرفام بیخود و خرافه گویی بود؟ خب اگه قصدت اینه، همینجا اینکارو بکن. جمع که خودمونیه، قبلا هم هنرنمایی تو در این مورد دیدن. شاید از تکرار دوباره ش بدشون نیاد. شروع کن..من منتظرم سهیل جان! سهیل آشکارا معذب بود. ته نگاهش چیز خوشایندی می دیدم. کاش زبانش هم می چرخید تا مطمئنم کند. تا زخم تحقیری که به من زد ، اندکی التیام یابد. بالاخره زبان باز کرد:

-من..من بابت رفتار اون روزم واقعا شرمنده م. عذر می خوام.

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پایش انداختم و از او دور شدم و تا آخر شب به هیچ کدام از مردها نزدیک نشدم.

*

ساتیار مثل همیشه، حی و حاضر و آماده!

(چقدر دلم برات تنگ شده بود ساتی من)

(جوجو..دل من بیشتر تنگ شده بود. خیلی شلوغی ها..کم کم میای)

(درسته. گرفتاری هام کم نیست)

(آرزو می کنم که کم بشن)

(آرزو هامم کم نیست)

(قربون آرزوهات.. میشه یکی دوتا شو به من بگی؟ شاید بتونم برآورده شون کنم)

(مگه تو چوب جادو داری؟ چطوری می خوای برآورده کنی؟ لابد از طریق دوستای بالا؟ آره؟ آسمون و کائنات و اینا دیگه.. آره؟)

(باشه تو باورم نکن. اما من قدرتی زیادی دارم. هم از طریق آدمای بالا.. هم از طریق نیرویی که به خودم دادن تا بتونم به آدمای زمین کمک کنم)

(حال داریا.. مثلاً الان تو زمینی نیستی دیگه؟ از چه میدونم ، از دل کهکشان متولد شدی.. آره؟)

-بیخیال.. آرزو تو بگو.. من منتظرم)

(اووم.. مثلاً من دلم بچه می خواد.. یا الله با چوب جادوت برام بیار)

(چند تا شکلک خنده)

_چرا می خندی؟ آرزوم خنده داشت؟ اصلاً من رفتم.. بای)

(اه.. دیووونه چرا قهر می کنی.. با آرزوت نخندیدم که..)

(پس چی؟)

(به این خندیدم که برآورده کردن این آرزو نیازی به بچه های بالا نداره.. خودم می تونم برآورده ش کنم. تو فقط

زمان و مکانشو تعیین کن. خودم بهت بچه میدم.. هرمدلی که بخوای، موطلایی، سفید رو، لپ گل گلی، با دوتا

چال روی گونه هاش !)

(ساتی خیلی بیحیایی..)

(نه عزیزم.. خیلی مهربونم.. بده می خوام آرزو تو برآورده کنم؟)

(عاشق همینش شیطنتاتم ساتی.. خیلی ماهی)

(تو ماه تری عزیزم.. اما جدی.. بچه دلت می خواد؟)

(نه بابا همینطوری یه چیزی گفتم..)

(پس یادت بمونه که هروقت بچه خواستی خودمو خبر کنی.. باشه؟)

با ساتیار همیشه می شود اوقات خوبی داشت. بدون اینکه نگران از دست دادنش باشی)

شهاب مدام پيله می کند. مدام زنگ می زند. اس ام اس میدهد. به هر بهانه ای شده خودش را به جایی می رساند که من هستم. فرقی نمی کند، خانه ی خودش، خانه ی نغمه، یا حتی توی خیابان، وقتی من و زن ها با هم هستیم. این رفت و آمدها س مکررش، صدای همه را در آورده. همه به نغمه متلک می اندازند که شهاب دوباره یاد عاشقی کردن با او افتاده. یا چه میدانم، دارد سربراه و اهل می شود. اما فقط منم که میدانم همه ی این رفتن ها و آمدن ها برای چیست. شهاب داره محدوده ی قلمرویش را برای همه روشن می کند. شهاب دارد روی هیکل من ادرار میکند تا همه بفهمند، من سرتاپا بو می دهم و نزدیکم نشوند. وقتی اعتراض می کنم، منکر می شود و مدعی است که این برخوردها اتفاقی است. اما من باور نمی کنم.

کارهای اخیرش، پيله کردن هایش، چسبیدنش به من توی خیابان، بیخ گوشی حرف زدنش با من توی مهمانی ها، آنقدر توی چشم است که افشین با تمام خودداری های آقا منشانه اش، بی تاب می شود و می پرسد:

- عزیزم ، شهاب برات مزاحمت درست می کنه؟

- نه افشین جان. شهاب مرد خوب و عاقلیه. اون و نغمه منو کردن مشاور خانوادگیشون. در مورد تموم مسایلهشون باهام حرف می زنن و منم تا جایی که بتونم راهنمایی شون می کنم. همین.

افشین لبخند میزند. اما می داند که لبخندش مطمئن نیست. بوی تردید می دهد. من این بوی تردید و دودلی را خوب می شناسم. باید به شهاب تذکر بدهم که مراقب کارهایش باشد. باید هشدار جدی بدهم.

*

شهاب نیمه شب پشت در ایستاده. آیفون را می زنم. لپ تاپ را بدون خداحافظی با ساتیار می بندم.. بدون اینکه لباس عوض کنم، منتظر رسیدنش می شوم. صدای زنگ پشت در آپارتمان را که می شنوم سریع در را باز می کنم.

ا..چه اخم های غیر قابل تحملی. اصلا دوست ندارم این وقت شب با کسی روبرو شوم که اعصابش از چیزی خرد است. مخصوصا که آن چیز غر غر های نغمه باشد!

-سلام..از این ورا؟؟

اخمهایش را بیشتر در هم می کشد:

-ناراحتی برگردم!

و می چرخد به سمت راه خروجی. از پشت پیراهنش را می کشم و می آورم داخل واحد:

-اه..چه لوس شده واسه من..مرد گنده ! لوس بازی ها چیه درمیاری این وقت شب؟

شهاب توی صورتم براق می شود:

-جدی میگم.اگه این وقت شب منتظر من نیستی و از ما بهتراشو زیر سر داری، من می تونم برم. بعدا که نوبتم

شد پیام.

بی اختیار دستم بالا می رود تا سیلی محکمی توی گوش شهاب بخوابانم. شهاب اما، زرنکتر از این حرفهاست.

دستم را توی هوا می گیرد و توی مشت بسته اش نگه می دارد.

-آخ..دستم و ل کن دیوونه.مچم شکست.

شهاب می غرد:

-شکستن که هیچ! حتی می تونم تک تک استخواناتو خرد کنم.درست همین الان، همینجا!

-شهاب؟؟

مرا توی آغوش می کشد. محکم فشارم می دهد. ترق ترق صدای استخوانهایم را می شنوم. از تهدیدی که

همین الان شنیدن چندشم می شود. خودم را از آغوش جدا می کنم. با فاصله روبرویش می ایستم:

-این مزخرفات چیه گفتی شهاب؟ خجالت نمیکشی با من اینطوری حرف می زنی؟ منو با کی عوضی گرفتی؟ با

زنهای خیابونی؟ یا با زیر خوابهای ساعتی؟ من تمام سعیم اینه که زندگی مزخرف تو از این مزخرف تر نشه و از

هم نپاشه. اونوقت تو به من تهمت میزنی که با یکی دیگه هستم؟ هان؟..

می خروشم. می غرم. صدایم آنقدر بالاست که هر آن منتظرم همسایه های دیوار به دیوار با کوبیدن به

دیوارهای نازک ، به بلندی صدایم در این وقت شب اعتراض کنند.

شهاب آشفته و بیقرار نشان می دهد.روی یکی از مبلها می نشیند.دست توی موهایش می برد و موهایش را

با انگشت به عقب شانه می زند. توی چشم هایم زل زده و چیزی نمی گوید. من هم ساکت می شوم.

نگاهش می کنم. همینطور خیره به نگاه ی خیره ی او.

-گیتی..من اون شب تا خود صبح جلوی خونه ت کشیک دادم. دیدم که افشین دیروفت اومد توی خونه ت...و اول

صبحم از اینجا رفت بیرون. حتی از اومدن و رفتنش فیلم هم گرفتم. اینو هیچ طوری نمی تونی انکار کنی. پس برای من فیلم بازی نکن! من همه چی رو می دونم.

یخ کردم. وا رفتم. تکه تکه شدم. هر تکه ام مثل پر سبک شد و توی هوا چرخید. آنقدر چرخید که سرگیجه گرفت و مرا به دوران انداخت. حس می کردم تمام حجم خون بدنم یکجا به سمت صورت و گوشه‌هایم هجوم آورده.

تعادل من داشت از بین می رفت. داشتم در عین یخ کردن ، گر می گرفتم. توی آتشی می سوختم که نمی

دانستم شعله اش از کجاست. هم می سوختم ، هم یخ می زدم. شناور بودم بین حس های متناقض! هیچ

تمرکزی برای جواب دادن به شهاب نداشتم. لال شده بودم. حتی نمی توانستم کلمات را نظم بدهم و با (آری)

یه (نه) تایید یا تکذیب کنم. روی زمین نبودم انگاری. ته پاهایم مثل اینکه سرب اندود شده باشد، روی زمین میخ

شده بود. اما وجودم، همانجایی که پر از حس و احساس بود، روی هوا شناور بود. معلق روی جسم خودم.

-دارم بهت میگم گیتی. اگه بخوای بازیم بدی. اگه بخوای منو دودر کنی، این فیلمو برای رزی بلوتوث می کنم.

همه چی رو بهش میگم. بهتره زندگیتو فقط با من بسازی. نه با هر ژيگول و خوشگلی که از راه می رسه. اگه یه

بار دیگه سهیل دور و برت ببینم، خونت گردن خودته. می کشمت. بخدا می کشمت..دارم جدی میگم!

منگ بودم. گیج و بی حواس. بی آنکه به حال و روز من اهمیتی بدهد، از کنارم رد شد، به آشپزخانه رفت .

نگاهش می کردم. بطری نوشیدنی را از ته کابینت بیرون کشید سرریزش کرد توی بطری دلستر پرتقالی. دوتا

فنجان از روی میز برداشت و توی هال ، کنار پای من ، روی پارکتهای لخت نشست.

-بیا بشین.. یه کم بخور..بهتر میشی

دستم را کشید و به سمت خودش کشید و روی زمین نشاندم. هنوز منگ بودم. گیج. روی هوا. معلق بین زمین

و آسمان. باید درستش می کردم. باید درستش می کردم. هیچ کس حق ندارد مرا زیر سوال ببرد. هیچ کس حق

ندارد با من اینطوری حرف بزند. هیچ کس حق ندارد توی زندگی یک خانوم محترم، سرک بکشد. کشیکش را

بکشد و از رفت و آمدهایش فیلم بگیرد. هیچ کس. حتی اگر شهاب باشد. حتی اگر کمک های مالی اش زندگی

ام را از این رو به آن رو کرده باشد. حتی اگر من تا آخر دنیا مدیون کاغذهای بهادار سبز و صورتی و قرمزی باشم

که سخاوتمندانه روی میز کنسولم می گذارد. باید درستش کنم. اول این افتضاح را، بعد هم شهاب را. باید

درسی به او بدهم که تا عمر دارد فراموش نکند. باید ادبش کنم. باید ادبش کنم. سرو ته نغمه و شهاب از یک

کرباس است. فرقشان فقط توی استفاده ای است که از من می کنند. آن یکی از ذهن و فکر استفاده می کند. این یکی از تن و جسمم. باید ادب شود. باید ادب شود.

اگر مرا با دست نگرفته بود با سر روی زمین ولو می شدم. دودستی بازوهایم را توی هوا گرفت و مرا آرام نشاند کنار خودش. یکی از کوسن های بزرگ روی مبل را برداشت و زیر دستش تکیه داد. و یک وری روی زمین دراز کشید. مرا کشید توی آغوشش. نشسته و پشت به او، به آغوشش تکیه داده بودم. سرد و یخ و بی حس. می خواست درازم کند. مقاومت کردم. نگذاشتم. پس هنوز حس توی وجودم بود. هنوز می شد امیدوار بود که از زیر این آوار بلند شوم و بیرون بیایم.

بطری را باز کرد ، بوی الکل و پرتقال گازدار توی بینی ام زد. فئان خودش را پر کرد و یکجا سرکشید. چشم هاش به آنی سرخ شد. رگهای سرخ متورم چشمانش ، صورتش را زشت تر و کریه تر از ده دقیقه ی پیش نشان می داد. به من تعارف کردم. سر تکان دادم که : نه!

دوباره جابجا شد. از پشت بدنم دست انداخت دور کمر و زانوهای توی سینه جمع شده ام. دوباره سعی کرد درازم کند. اما باز مقاومت کردم. از مقاومت خرسند بودم. نشان می داد هنوز اختیار اعضا را دارم. تمام توانم را جمع کردم و زبان باز کردم:

-هرچی میگم رو بشنو و بعدش برای همیشه از اینجا برو شهاب.

شهاب هنوز منگ نشده بود. هنوز الکل سلولهای مغزش را به بازی نگرفته بود. هنوز هشیار بود. سریع روی تنه اش نشست و مرا به سوی خودش برگرداند:

-به قرآن خیلی رو داری تو! من جای تو بودم .. اصلا ولش کن..هیچی.. تا اینجا ش هرچی بوده ندید! از این به بعد قبوله. از این به بعد هرچی کردی و بودی مهمه. خوبه؟ حالا بیا حالمو خراب نکن. بذار خوش باشیم. تا صبح ور دلتم..نغمه و هرمز رفتن خونه مامانش. منم اینجا میم.

سخت شده بودم. سخت و محکم. توان رفته ام کم کم باز می آمد. خون منجمد شده ام دوباره شروع به جوشیدن و گردش کرده بود. چشم هام دوباره درست می دید. دستهام دوباره جان گرفته بود. مغزم دوباره شروع به شکستن فسفر و آزاد کردن انرژی کرده بود. حلقه ی دستان مردانه اش را از دور تنم جدا کردم. با باسن روی زمین سرخوردم و فاصله گرفتم. روبرویش نشسته بودم. چشم توی چشم. خیره نگاهش کردم.

خیره. از آن نگاههایی که تا عمق استخوان را می سوزاند. صدایم را از زیر ترین نقطه ی تارهای صوتی ام با بغض آمیختم و رها کردم توی هوا :

-واقعیتو برای این بهت نمیگم که تو حق داری بدویش. بلکه برای این میگم که من حق دارم آرامش داشته باشم. من حق دارم بدون تهمت و افترا زندگی کنم. پس گوش کن..

شهاب تیز شده بود توی صورتم. با کنجکاو ی تمسخر آلودی نگاهم می کرد. ادامه دادم:

-چندوقت پیش روی بازوی افشین یک تتو کار کردم. به کسی چیزی نگفتم. چون من اینطوری خواسته بودم. نمی خواستم تتو کردن هم بشه یکی از درخواستهای دوستانم. حوصله شو نداشتم. برای افشین هم به خاطر اصرار و پیله کردنهای رزی انجام دادم. تتو همراه باید شارژ بشه. هر چندوقت یکبار. اون شب افشین اومده بود بنزین بزنه. سرراه اومد تا تتوشو شارژ کنم براش. کارم طول کشید. تا دیروقت طول کشید. تا نزدیکی های صبح. بعدم ، افشین از خستگی همینجا خوابش برد. همینجا روی پارکتهای لخت. روی زمین. همینجا.. کمی نزدیک به اینجایی که تو نشست. اینجا روی زمین.. نه توی اتاق خواب من! اگه می خوام باور کنم.. اگه نمی خوام.. باور نکن. در ضمن رزی هم از همه چیز باخبره. چون به محض رسیدن افشین، خودم به رزی زنگ زدم و گفتم شوهرش اینجاست. گفتم که خودشم پاشه بیاد اینجا تا با افشین من تنها نمونم. اما رزی اونقدر به من مطمئن بود که تا صبح تخت خوابید و مثل تو نیومد دم در خونه م کشیک بکشه و فیلم بگیره و تهدیدم کنه! آنقدر جدی و محکم حرف می زدم که خودم هم باورم شده بود، ماجرای آن شب با افشین به همین شکل و روند اتفاق افتاده. باور، کم کم توی نگاه شهاب هم رنگ گرفت. تا آنجا که عذرخواه آغوش باز کرد و گفت:

-خرتم گیتی.. نوکرتم.. غلامتم.. بنده تم..! لامصب می خوامت. دوست ندارم کسی بهت نگاه چپ بکنه. منو ببخش عزیزم.. هر خل بازی و دیونه بازی یی که ازم سر میزنه فقط مال دوست داشتنه. درکم کن.. خواهش می کنم!

عزمم را جزم کرده بودم. شهاب دیگر خراب کره بود. دیگر تحمل بوی ادرارش را روی تنه ام نداشتم. این قلمرو دیگر به صاحبی مثل شهاب احتیاج نداشت. افشین هم می توانست نیازهای مالی مرا برآورده کند. شهاب باید تقاص پس می داد. در ورودی را با انگشت اشاره نشان دادم و گفتم:

-برو شهاب. برای همیشه برو. برای همیشه از زندگی من برو. دیگه نمی خوام حتی یک ثانیه هم ببینمت.

بلند شدم و در ورودی را باز کردم. خیره نگاهش کردم. آنقدر که بلند شد و کتش را روی دوش انداخت و بیرون رفت. از چهارچوب در که بیرون می رفت شرمنده نگاهم کرد، آهسته گفت:

-رفتم رو جدی نگیر عشقم..من جایی بهتر از اینجا ندارم. دارم میرم چون واقعا ازت خجالت می کشم. بازم منو ببخش. اما این باعث نمیشه که بابت تتو کردن افشین بیخیالت بشم. غلط زیادی کردی..باید جواب پس بدی! توی چشم های خشمگینم خیره شده بود. بوسه ای روی لب های سردم کاشت و رفت. پشت سرش ، در خانه ام را برای همیشه روی شهاب صولت بستم

فردا روز دیگری است. بدون شهاب هم می شود زندگی کرد. بدون شنیدن نغمه های عاشقانه اش هم می شود ساعاتی از شب یا روز را سپری کرد. بدون هدایای گرانبهای شهاب هم می شود زنده ماند. باید به خودم یاد بدهم که از این به بعد شهاب را از تمام دلخوشی ها و سرگرمی هایم قلم بگیرم. که بدون فکر کردن به توجیبی ماهیانه و لطف های سبز و صورتی بعد از رختخوابش هم می شود ادامه داد. باید راه تازه ای باز کرد. راهی که لحظه به لحظه شهاب را در آتش حسرت از دست دادن من بسوزاند و خاکستر کند! افشین گزینه ی خوبی است. خاری که قدرت سوزندگی بیشتر را دارد و شهاب را تا مرز جنون خواهد کشاند!

روی تخت دراز می کشم. هیچ شبخواب و آباژوری روشن نمی کنم. اتاق خواب بی پنجره ام، مثل گوری سرد و تاریک به نظر می رسد. گیتی تحقیر شده ی امشب را روی این تخت می گشتم و فردا گیتی تازه ای متولد خواهد شد. قول می دهم که گیتی فردا ، سنگهای بین راه را آب کند و هیچ مانعی او را نترساند.

✱

دوست دارم توی چشم باشم. توی چشم همه. به خصوص شهاب. دوست دارم هرکس از جاذبه ی زنانگی ام خبری ندارد، یا کمتر خبر دارد، به تمام، آن را درک کند و تحسین کند. دوست دارم زمین و آسمان تحسینم کنند. تحسینهایی که می شنوم ، حالم را خوش می کند. نگاههای خشم آلوده ی پرحسرت شهاب حالم را خوش می کند. رفتار نرم و عاشقانه ی افشین حالم را خوش می کند. حتی نگاههای دزدکی و تیز سهیل که تازگی ها، توی تمام دور همی هایمان، پایه شده، حالم را خوش می کند. اجازه نمی دهم هیچ فکر بدی حال خوشم را از من بگیرد. نمی گذارم جای خالی نوازشهای شهاب، دلم را به درد بیاورد. نمی گذارم وقتی کیف و کفش مارک جدید نغمه را می بینم ، توی ذهنم برنامه ریزی کنم که بهتر و گران ترش را از بغل شهاب در بیاورم. نمی گذارم تغییر سرویس خواب نغمه برایم معنی اش این باشد که شبهای خوب و خوشی را با هم روی آن می گذرانند و من از آن بی نصیب خواهم بود. شهاب محق این تنبیه و دوری است. من حق دارم که از او دوری کنم و از خودم محروم شوم.

لباسهای آزاد، جلسه به جلسه آزادتر می شود. نازکتر و بدن نما تر. به درک که رزی وقیحانه توی جمع بخندد و بگوید: دیدمش، پایینه صور تیه! به درک که افشین بیخ گوشم بگوید: نفسی، همش مال خودمه، دوست ندارم شهاب ببیندش.. برو روی لباست یه چیزی بپوش. به درک که سهیل به پشت کمرم خیره شود و تا آخر شب نشینی، توی خلسه برود. به درک که چشم های شهاب سرخ شوند و رگ گردنش باد کند! باید توی چشم باشم. باید توی همه ی چشم ها بنشینم.

عمه ی هاف هافوی نغمه ، متلک میاندازد که : گیتی جون خیلی به رنگ و رو اومده. از روزی که اجاق گاز بچه ی منو براش بردین ، تا الان خیلی تغییر کرده. ماشالله با شماها مو نمی زنه. اگه کسی ببیندش از روی سرو وضع و رفتارش، نمی تونه تشخیص بده که اهل اینجا و شبیه شماها نیست! خواهر کوچکتر افشین، به رزیتا، هشدار داده که من زیادی ولنگ و باز می پوشم و شوخی می کنم. باید مراقب رفتارم با مردهاش باشن! یا حداقل وقتی لباس زیر من لامبادای توری است، شلوارام باید ضخیم تر باشه! (پسر مجرد خوب نیست توی جمعی حاضر بشه که گیتی هست. ممکنه از راه به در بشه!)

همه ی اینها را می شنوم. به گوشم می رسانند. نغمه می گوید، رزیتا می گوید، ساناز می گوید. توجیه من برای همه فقط یک جمله است : (توی دل من هیچی نیست. شماها که سه ساله منو می شناسین !)

رزیتا و نغمه تایید می کنند: (توی دل گیتی هیچی نیست ، شماها زیادی بدبینید!)

افشین خوب خرج می کند. جنتلمن و شیک! محال است بگذارد وقتی چشمم روی چیزی زوم کرده، بدون داشتنش از فروشگاه یا پاساژ بیرون برویم. جای خالی خریدهای شهاب خیلی درد دارد. خیلی درد دارد. اما چاره ای نیست. باید یاد بگیرد که توی زندگی شخصی من سرک نکشد. او ارباب من نیست. من ارباب او هستم!

وقتی منم و شهاب و نغمه و ساناز و سهیل، وقتی افشین و رزیتا نیستند، دوست دارم با سهیل بازی کنم. دوست دارم این بازی توی چشم شهاب خار شود و چشمش را بخراشد. این خراش خونین شود و از خونی که راه می اندازد، لذت ببرم! سربسر سهیل می گذارم. توی بازویش می کوبم. در بازی های کاملاً مردانه شان، کارتهای حکم را از پیش رویش به هم می ریزم. توی کباب پارتی های شبانه خانه ی نغمه یا رزیتا، دنبالش می گذارم.. با شلنگ آب توی باغچه خیسش می کنم. توی پارک ، بستنی اش را قاپ می زنم و گاز بزرگی میگیرم و توی سطل زباله می اندازم. مجبورش می کنم برایم ذرت بخارپز یا پشمک رنگی بخرد. روی تاب بچه ها توی پارک می نشینم و با جیغ و سرو صدا از سهیل می خواهم تابم بدهد. جیغ می زنم که بالاتر.. بالاتر.. بالاتر.. و میدانم که جیغ هایم افشین و شهاب را، و بیشتر شهاب را عصبی و حسود می کند. چه باک.. باید یاد بگیرند که مرا با تمام آزادی هایم ببینند و بپذیرند. مهم نیست که در این بین، سهیل هوایی می شود و فکر می کند می تواند راهی به دل من باز کند. بگذار توی خیال خام احمقانه ی خودش مرا اسیر سرو و شکل و هیكل ورزیده اش بداند، و برای به دست آوردنم در باغ سبز و سرخ نشان بدهد و دانه بپاشد : -توی یک باشگاه سوارکاری، توی جاده قدیم، سهام دارم. می خوام نصفشو بخرم. یعنی نصف باشگاه مال من میشه. تا آخر سال اینکارو می کنم. خودمم یه اسب عربی خوشگل اونجا دارم. هروقت خواستی بگو با هم بریم. اگه دلت

خواست سوارکاری یاد بگیر...! می خوام این تویوتا رو بدم، پورشه بگیرم. از این دونفره ها.. کروکی.. با یه دکمه یهو آسمون بالای سرت.. یک حالی میده توش بیشینی، مخصوص دونفره های عاشقه! به بابا گفتم می خوام برم توی آپارتمان خودم مستقر بشم. گفتم همین روزهاست که زن بگیرم و دور مجردی خط بکشم. دارم آماده شون می کنم که مستقل زندگی کنم..! اولین کاری که برای همسر آینده م بکنم اینه که یه آپارتمان توی برج خودمون به نامش کنم.. آخه ده درصدش مال خودمونه.. عشق می کنم ببینم خانومم سوار بنز کوپه ی قرمز بشه، باهاش توی اتوبان کورس بذارم، حال کنم..! خانم من باید از همه سر باشه.. چه لباس، چه آرایش، چه برخورد، همه چی.. همه جوهره می خوام سر باشه از همه..! من تک پسر، درسته که سانازم تک دختره، اما هر چی باشه من پسر.. هرچی بابام داره بی برو برگرد مال من میشه.. خودش گفته روز عروسیم، یه کادوی اساسی به من و زنم میده.. خانواده ی ما کلا عروس دوست هستن!

سهیل آنقدر می گوید.. می گوید.. و می گوید تا آرام آرام، مرا توی خیالهای دور و دراز می برد. خیالهایی که مخصوص دخترکان دم بخت است. همانها که منتظر سوار سپید پوشی با اسب سفید هستند تا آنها را به باغ پریان ببرد و در قصر آرزوها، صبح تا شب، شب تا صبح، فقط عشق بورزند و خوش باشند! دخترکان ساده دلی که نمی دانند از فردای روز عروسی.. همه، همان کنیز مطبخی هستند که باید بشوید و بپزد و بسابد و تا پایان سالگرد ازدواج ناچارند کهنه بچه بشویند و کودکشان را زیر سینه ی از ریخت افتاده شان بخوابانند!

ذهن ناباور و بدبینم، کم کم دل خوش می کند به رویاهایی که سهیل برای خام کردن دخترکان یاد گرفته. من، گیتی، زنی در آستانه ی سی سالگی، با یک ازدواج و تجربه ی تلخ، با یک مادری نافرجام، دخترکی می شوم، ساده دل، زودباور و خیال پرداز! شبها تا دیروقت، رویای مردی را می بینم که مطلقا مال من است و با هیچ زنی شریکش نشده ام، مردی که جیب و تن و لباس و تختش، به تمامی مال خودم است و نه هیچ زن و بچه ی دیگری! مردی که گاهی وقتها از صبح تا غروب با او به باشگاه سوارکاری می روم، مرا ترک اسب عربی اش می نشاند، افسار اسب را می گیرد و دور میدان، یورتمه میبرد و مدام توی گوش اسب زیبایش می خواند که مبادا مرا زمین بیندازد! مردی که صبح از توی تخت من بیرون می رود و شب توی تخت من می خوابد. تمام طول شب را با من است و خوابش را با من شریک می شود. مردی که از زنش نمی ترسد.. از رسوا شدنش نمی ترسد. از بو بردن دیگران نمی ترسد. بدون ترس و هراس مال من است. با هم خرید می رویم. با هم رستوران می رویم. با هم حتی به سینماهای شلوغ و داغون مرکز شهر می رویم.. سفر می رویم.. جلوی چشم همه همدیگر را می بوسیم.. دست توی دست هم می گذاریم، و مدام می خندیم..

سهیل بی آنکه خودش بداند، رویاهای خفته مرا بیدار کرده. مرا توی خیال های فرو برده که حتی فکر کردن به آنها را هم فراموش کرده بودم. آنقدر توی ذهن شلوغم مشغله ی هماهنگ کردن این زن با شوهرش، آن شوهر بدون زنش، آن مرد با مرد دیگر، آن زن بی مرد دیگر، را داشته ام که فراموش کرده ام برای خودم، فقط برای خودم زندگی کنم. مدام ورق ریختم و نغمه را به شهاب گاه مطمئن کردم، گاه به شک انداختم، گاه امیدوار کردم و گاه ناامید، رزیتا را توی خیال خام عاشق بودن و سر سپردگی افشین به خودش، غرق کرده ام تا بهتر و بیشتر بتوانم با افشین باشم، و اینک، وعده های سهیل به یادم آورده، که یک زن می تواند و باید، مردی به تمام برای خودش داشته باشد. مردی هم

می تواند شوهر باشد و جیب پری داشته باشد. مردی که تن و آغوشش را برای عشق بخواهی، نه تنها برای جیبش. مردی که تکیه ات را به او بدهی و از هیچ کس نترسی. لازم نباشد دزدکی و قرضی، توی فاصله ی پرشدن یک باک بنزین ، یا یک وقت دندانپزشکی، ببینی اش. لازم نباشد برای داشتن یک انگشتر یا گردنبند، پشت ویتترین، هزار عشو و اطوار بریزی تا متوجهش کنی . مردی که کارش را خوب بلد باشد. ترا از عشق و پول سیراب کند و برتری و سروری ات را به تمام دنیا وظیفه خودش بداند!

سهیل با تمام این حرفها، هنوز برای برنامه ریزی، زود اتفاق افتاده. باید گوشه ای از ذهنم باقی بماند. این پسر جوان پولدار هنوز به شدت غیر قابل اعتماد است.

عصر خوبی است. دو تا مشتری درست حسابی داشتم. آنقدر از حرفها و امیدواری دادن هایم خوشحال و راضی اند که برای سه هفته پشت سرهم ، وقت می گیرند. تا ایشان را از در بیرون می گذارند، سروکله ی نغمه پیدا می شود. ترو تمیز و شیک! ناخنهای قرمز ، با رنگ لبهای هارمونی زیبایی دارد. همیشه خوب آرایش می کند. حتی در بدترین شرایط روحی. منتظرم که باز یکی دیگر از آن نمایشهای جنون آمیز گریه دارش را ببینم. گله و شکایت از همراه نبودن های شبانه ی شهاب! یا مچ گیری وقت تلفن زدن، یا چیزی شبیه این.

بعد از احوالپرسی و کمی راه و بیراه حرف زدن، فال قهوه می خواهد. یک پیمانه قهوه ساییده شده را توی قهوه جوش می ریزم، یک فنجان آب هم رویش. جلوی اجاق روشن، می ایستم تا قهوه کف کند. بعد توی فنجان سریزیرش می کنم. نغمه روی صندلی آشپزخانه نشسته و منتظر خنک شدن و نوشیدن قهوه است. عجیب است که چیزی نمی گید، که گریه نمی کند، که شکایت نمی کند، که مثل همیشه نیست. آرامش غیرعادی اش ، تمرکزم را به هم زده. نمی توانم تفسیرش کنم.

-یه جوری شدی نغمه.. چیه؟؟ چیزی شده؟

می خندد:

-چه جوری شدم؟

-چی بگم والله. مثل همیشه ت نیستی..

لبخند با وقاری روی لبهایش نقش می بندد:

-شاید ..

-پس چیزی شده..! خب..منتظرم..بگو..می شنوم..

نغمه به فنجانش نگاه می کند:

-نه..اول تو باید بگی.. فنجونمو بخون و بگو..بعد من میگم.

مشکوک نگاهش می کنم:

-بله؟ بله؟ یعنی داری امتحانم می کنی دیگه؟ می خوام بدونی چقدر راست میگم..آره؟

- نه خله.. من بهت ایمان دارم. اما این مسئله برام حیاتیته. می خوام اول تو حرف بزنی.

گیجم. نمی توانم بفهممش. و این گیجم می کند. دوست ندارم کسی مرا بازی بدهد. منتظر می مانم قهوه را بنوشد و فنجان را برگرداند. خودم را با مرتب کردن آشپزخانه سرگرم می کنم. بالاخره صدایم می کند:

-بیا جیگری..برش گردوندم.. بیا توشو بخون ببینم چه خبره..

با دقت توی فنجان را می کاوم. زیر دسته فنجان را نشانش می دهم:

-این گل رو می بینی؟ یعنی شادی. یه شادی بزرگ و نزدیک. خیلی خوبه..خوشحالم برات

چشم های نغمه از ذوق نمناک شده. شادمانی را توی تک تک سلولهای پوست درخشانش می بینم. دارم از کنجکاوی می میرم. می خواهم هرچه زودتر بدانم موضوع چیست.

سمت راست دسته فنجان را نشان می دهم:

-لونه رو می بینی؟ لونه ی پرنده ست. بین ..

-آره دارم می بینم..توش جوجه ست نه؟؟ درست می بینم؟

-آره درستته. توش جوجه ست. ببین دوتااست. یه جوجه بزرگتر..یه جوجه کوچیکتر..درست دیدی..

ناگهان نغمه از جا بلند می شود. مرا در آغوش می کشد و سخت می فشارد. فنجان را نمی توانم نگه دارم. می افتد روی میز. قل می خورد و تا لبه ی میز می رود. توی حصار دستهای حلقه ی شده ی نغمه، نگرانم که فنجان روی زمین بیفتد و دستم ناقص شود. سریع حساب می کنم فنجان گران قیمتی است. برای دوباره خریدن یک دست جدید باید چهل هزار تومان پیاده شوم. با نگرانی به فنجان خیره مانده ام. نغمه تند تند گونه هایم را می بوسد. می دانم که تمام صورتم از رد بوسه هایش قرمز شده. اگر فنجانم بیفتد؟؟..

ناگهان از بوسیدن می ایستد. روی صندلی اش می نشیند. می بینمش. اشک توی چشم خانه اش حلق زده. اشکی که مال اضطراب و استرس نیست. معنای مبهمی دارد که نمی دانمش. نغمه دستهایم را توی دست می گیرد. فشار می دهد. با صدایی بغض آلود و لرزان می گوید:

-من حامله ام نغمه.. توی هفته ی پنجمم.. باورت میشه؟

نمی شنوم. نمی خواهم بشنوم. نمی خواهم آنچه به صورت امواج صوتی وارد بخش حلزونی گوشم شده و روی گیرنده های صوتی ام نشسته را بشنوم و باور کنم. نمی خواهم. کلمات را از ذهنم پس می زنم. جملات نغمه را با دست کیش می دهم. نمی خواهم بشنوم. نمی خواهم.

نغمه؟ حامله؟ با شهاب؟ شهاب؟ شهاب؟ همان مردی که توی تخت من قسم میخورد هرگز به نغمه دست نزنند؟ همو که قسم می خورد چندشش می شود به بدن عریان نغمه نگاه کند؟ او که می گفت جز من به حریم هیچ بدنی وارد نخواهد شد؟ نغمه حامله است؟ حامله؟

صدای خنده ی سرخوشش پرده ی گوشم را می لرزاند. گوشم تیر می کشد. چه صدای تیزی دارد:

-شوکه شدی؟ نه؟ جیگرمممم... عزیزم...می دونم از خوشحالی شوکه ت کردم...راستشو بخوای خودمونم باورمون نمیشه.. خیلی غیرمنتظره بود. اگه بدونی شهاب چطوری روی ابرها پرواز می کنه. مدام مثل پروانه دورم پر پر می زنه. نمیداره آب توی دلم تکون بخوره. چهار روزه که فهمیدیم ، اما شهاب جای چهار سال داره به من خدمت می کنه و مراقبمه. اگه می دونستم بارداریم اینقدر دگرگونش می کنه خیلی زودتر از اینا باردار می شدم. وای گیتی..نمیدونی چقدر خوشبختم. دیگه هیچی از خدا نمی خوام..

نمی شنوم. هرگز نمی خواهم بشنوم. نغمه..شهاب..نوزادی که توی راه است. شهاب. لعنتی خائن! پست قطرت نامرد! بی وجدان! بی شرف!

نمی دانم نغمه تا کی پیشم بود. چه چیزهایی گفت و چه چیزهایی از لبهای یخ بسته ی من شنید. یادم نیست کی حرف زدم. چه چیزهایی گفتم. کی نغمه رفت. کجا رفت؟

ویرانم. ویران. زیر آواری نشسته ام که حاصل زور آزمایی من و شهاب است. شهاب را بیست و پنج روز پیش از خودم راندم. طرد کردم. در خانه ام را به رویش بستم. پشت در نگهش داشتم و راهش ندادم. تلفنهایش را جواب ندادم. توی دوره می ها و شب نشینی ها، داغ به دلش گذاشتم. با لباس بدن نما و باز با همه رقصیدم و توی همه لولیدم و شهاب را ندیده گرفتم. عمدا ندیده گرفتم تا بسوزانمش. تا پشیمان تر و مجنون ترش کنم .

شهاب هم بیکار نشست. آنقدر از خودش خرج کرد تابالاخره ذرات وجودش را توی تن نغمه بارور کرد.نغمه را باردار کرد و حالا هردو به ریش من می خندند. نفرت مثل موجی عظیم توی رگهایم خیز برمیدارد. بالا می رود. خودش را پایین می کوبد. ویرانم می کند. چقدر از شهاب متنفرم. چقدر از نغمه متنفرم. چقدر از این تبانی کثیف متنفرم.

چرا توی این همه مدت به عقلم نرسید که از شهاب باردار شوم؟ که برای همیشه جیبش را به جیب خودم یکی کنم؟ که با دستاویز کردن بچه، بچه مان.. مجبورش کنم که تا آخر عمر تامینم کند؟ چرا اینقدر بی فکری کردم؟ چرا نفهمیدم که شهاب بچه دوست دارد؟ چرا متوجه نشدم که بچه دوست است؟ چرا نغمه نگفته بود؟ چرا من نفهمیدم؟را به این راحتی این منبع مالی عالی را از دست دادم؟

ویرانم..ویران..زیر آوار خودم نشسته ام و به این زن ویران شده نگاه می کنم. توانی برایم نمانده.

*

نغمه دیوانه شده. چپ و راست راه می رود و به همه خبر می دهد. برای این بارداری فریبکارانه و احمقانه، مهمانی گرفته. شهاب خیانتکار پست! نغمه ی بیشعور و وقت شناس! چقدر از هردوشان متنفرم!

مجبور توی این مهمانی مزخرف شرکت کنم. زیباترین لباسم را بپوشم و آرایش غلیظی روی صورتم بنشانم تا بلکه ماسکی شود و نفرت عمیقم را مخفی کند. آنقدر حالم بد است که حوصله ی حرف زدن با هیچ کسی را ندارم. دوست ندارم حتی یک ثانیه با شهاب رو در رو شوم. نمی خواهم حتی سایه اش از کنارم رد شود. اما می دانم که این امر، تقریب محال است. اینجا خانه ی شهاب است. من آمده ام تا به قدرت مردانگی شهاب در بارور کردن نغمه آفرین بگویم!

افشین بازو در بازوی رزیتا توی جمع می چرخد. انگار نه انگار که بیخ گوش من ترانه های عاشقانه زمزمه می کند و مرا دردانه ی قلبش می خواند. توی جمع، توی چشم های همه، توی مهمانی ها، من دیگر، نه دردانه ی کسی هستم، نه عزیز دل کسی، و نه عشق کسی. همسر و شریک زندگی تمامشان، زنهایی هستند که در ملاء عام جرات دارند دست توی دستشان بیندازند و به همه فخر بفروشند و نمایش خیمه شب بازی تاهل را با آنها اجرا کنند. توی مهمانی ها من خاطره ای هستم از خوابیدنهای دزدکی، بوسه های پنهانی و ترسهای پرهیجان! توی دورهمی ها من زنی هستم که باید از سر ملاطفت هوایش را داشت. تنهایش نگذاشت و البته مثل همیشه یک فال ورق و قهوه ی توپ هم از گرده اش کشید! از تمام این زن ها و مردهای منفعت طلب بیزارم. از بازیگران بی استعدادی که توی ایفای نقش خودشان هم مانده اند. مردانی که هنوز نمی دانند از زندگی چه می خواهند و به یک زن قانع نیستند. تصور می کنند با چشیدن هر زن تازه، طعم تازه ای را تجربه خواهند کرد. مردان احمقی که در نهایت به همان زن اول، به همسر رسمی خودشان، پایبند می مانند و با افتخار؛ برای بالا آوردن شکم تخت آن زن، مهمانی می گیرند و تاجگذاری می کنند. از این زنها و مردها بیزارم. بیزارم.

*

سهیل مطابق انتظارم، باز هم توی جمع ماست. دیگر همه عادت کرده اند که ساناز را همراه برادرش ببینند. رزیتا و نغمه بیکار نمی مانند. هر بار با دیدن سهیل به من پيله می کنند و متلک بارانم می کنند:

-گلوش پیش تو گیر کرده بچه!

-یه غلطی کرد تو رو اذیت کرد..ببین چطوری لقمه تو گلوش گیر کرده داره خفه ش میکنه.

-یه کم محل بده طفلی رو..داره هلاک میشه

-این فقط بخاطر تو داره میاد توی جمع ما..وگرنه قبلا این ورا نمی اومد..ببین کی گفتم..

-برای عروسی کی دعوتمون می کنین؟

-چقدرم به هم میایین..

-جون من راست بگو..تا حالا باهاش بیرون نرفتی؟

می شنوم و می خندم..می خندم و سعی می کنم کسی نفهمد که روی ویرانه های وجود نشسته ام و حوصله ی هیچ کس و هیچ شوخی و مزخرفی را ندارم. میخندم و نشان نمی دهم که از تمامشان بیزارم.

وقتی نغمه رسماً اعلام می کند باردار است و شهاب سرویس سفید با نگین های درشت عقیق تخم کفتری را روی گردن و گوش و دستش می آویزد، دیگر تاب ایستادن ندارم. از این همه بیعدالتی که تقدیر در حقم روا داشته ، در حال انفجارم. از دیدن خنده های شاد و سرمستانه ی نغمه، از دیدن پوست باز و روشن شهاب، احساس بدی دارم. بیشرف پشت فطرت، حتی یک نیم نگاه هم به طرفم نمی کند! این همان مردی است که برای یک لحظه با من بودن هلاک میشد. ناگهان تبدیل شده به مرد خانواده! پدری مهربان و همسری لایق!

رزیتا جیغ می کشد و می گوید:

- منتظر باشین که نفر بعدی منم..از همین امشب من و افشین هم تصمیم داریم بچه دار بشیم..قول میدم تا همین یکی دوماهه، یه مهمونی بزرگ برای مامان و بابا شدنمون بگیریم.

همه می خندند. می خندند. می خندند.

رزیتا دست بردار نیست. قصد کرده تا آخر این نمایش را اجرا کند. قصد کرده مرا تا آخرین قوای بدنیم عذاب بدهد و تحلیل ببرد:

- البته.. من خیال ندارم بچه م اینجا دنیا بیاد. از خیلی وقت پیش ها برنامه داشتیم که برای بچه دار شدن برم امریکا. می خوام اونجا بچه مو دنیا بیارم. برای مسئله ی اقامت و گرین کارت. باحاله نه؟؟

به گردن افشین می آویزد و می بوسدش. افشین، مثل آدمهای مسخ شده، مثل کسانی که در خواب مصنوعی فرو رفته اند، مثل کسانی که جلوی صورتشان یک آویز متحرک را متناوب تاب میدهی و هیپنوتیزم شده اند، به چشم های رزیتا نگاه می کند و بی اراده لبخند می زند و تاییدش می کند. رزیتا مار افسونگری شده که با مردمک چشم های عمودی اش ، افشین را مسخ کرده و توان مخالفت را از او گرفته. دیدن این همه حقارت و بیچارگی، فراتر از حد توان من است. همه کف می زنند. کف می زنند. می خندند. شاد هستند.

چیزی توی دلم می شکند. تکه تکه می شود. تکه ها نوک تیزند. تمام جوارح داخلی ام را می خراشند و خونین می کنند. از بند بند وجودم خون راه می افتد. غرق در خون خودم نشسته ام. زیر آواری که از شکسته های خودم روی هم تلنبار شده. این زن ها و مردهای سرخوش و بی درد از دردهای من چه می دانند؟ از شب ها و روزهای تنهایی من چه می دانند؟ از هراس ها و ترسهای من چه می دانند؟

هه..برای بچه ی هنوز نیامده برنامه ی اقامت و کارت اقامت دارند. برای بچه هی هنوز نیامده تبریک می شنوند. برای بچه هی هنوز نیامده ، جشن برنامه ریزی می کنند. اینها از درد چه می دانند؟ از من چه می دانند؟

نمی توانم این همه فریبکاری و دورویی را تحمل کنم. نمی توانم این همه زخم خنجر را از پشت تحمل کنم. نمی توانم نامردی شهاب و فریبکاری افشین را تحمل کنم. پس من کجای این معادله ایستاده ام؟ پس من کجا هستم؟ سهم من از این مردان نامرد چیست؟ حرفهای عاشقانه شان کجا پرکشید؟ خاصه خرجی های آقا منشاخانه شان تمام شد؟ برای یک بچه؟ یک بچه ای از رگ و خون خودشان؟ به چه حقی؟ این بچه ها را ، این حاصل هیجان و همخوابگی را سگ و گربه هم تولید می کنند. آن هم نه یکی دوتا، بلکه در هر تولد شش هفت تا توله سگ و بچه گربه! این مردها از هر چه سگ و گربه هم پست ترند! کسی..هیچ کسی ، حق ندارد مرا، گیتی را، از ذهنش پس بزند تا دنبال برنامه های اقامت و مهاجرتش باشد! تا منتظر بچه ی دومش باشد و سرمست و خوشحال، همه را به جشن دعوت کند. کسی حق ندارد مرا از زمینه ی فکرو زندگی اش حذف کند. حق ندارد. من مستحق ندیده گفته شدن نیستم!

توی این شلوغی و سروصدا، شهاب نزدیک می شود، با دیدن شادمانی آشکارش فکری آنی توی ذهنم متولد می شود. چهره ی شادابی از خودم نشان می دهم و لبخندم آنقدر گشاد و پهن شده که دهانم درد می گیرد.

-تبریک میگم باباجون..خیلی خیلی تبریک میگم..مبارکا باشه..

شهاب متعجب از روی خوشم، نزدیکتر می شود. روبرویم می ایستد و خنده مردانه ی پر حشمتش را توی صورتم ول می دهد.

-نه بابا..مثل اینکه این بچه تو رو هم حالی به حالی کرده.. تقصیر خودته دیگه..اگه منو از خودت نمی روندی.. الان این جشنو برای بچه ی تو گرفته بودم.

پست فطرت بی شرم.. یادش رفته که هربار قبل از رسیدن به تخت، چه هشدارهایی برای باردارنشدم می داد!

-عیب نداره عزیزم.. مهم اینه که این بچه توی این خونه و زیر سایه ی تو بزرگ بشه..مال کی باشه مهم نیست که.. مال من باشه..مال تو باشه..مال دکتر روانکاو نغمه باشه..یا شایدم مال ماساژور مشترک همه ی این خانومای حاضر توی خونه ات..

شهاب تیز و عصبی نگاهم می کند:

-منظورت چیه؟؟ چی می خوای به من بگی؟؟

می خندم:

-هیچی..منظوری ندارم..همینطوری از سر بیکاری یه چیزی گفتم..!

شهاب بازوهایم را توی چنگ می گیرد. پوست برهنه ام زیر چنگال های مردانه اش به درد می آید. دستانش را از دور خودم باز می کنم:

-هوی..چته تو؟؟ هار شدی؟؟

دست توی موهایش می برد:

-تو می خوای یه چیزی به من بگی..! میدونی که از فر خوردن خوشم نیاد. راست و مستقیم حرفتو بزن.

کمی توی چشم هایم خیره می شود، بعد با من و من و تردید می پرسد:

-نغمه کج میره؟؟ خودت دیدی؟ مطمئنی؟

توی نگاه نگرانش می خندم.. از تردیدی که به جاناش افتاده لذت سبانه ای می برم. مثل حیوان وحشی خونخواری هستم که به دام افتاده و از گیر کردن همزمان صیاد در تله ای که خودش کار گذاشته ، شادمان است..

-من از کجا بدونم نغمه کج میره یا راست ؟ البته شوهرش که خیلی کج میره..!

شهاب، پر از سوء ظن نگاهم می کند:

-گیتی اگه چیزی می دونی بهم بگو.. اگه تو میدونی، لابد تموم زنهای اینجا هم می دونن. نمی خوام مضحکه شون بشم. هرچی میدونی بگو بهم..

التماسی که توی کلماتش موج می زند ، به طرزدیوانه واری لذت بخش است. خب شهاب عزیزم.. تجسس و بازخواست کردن گیتی ، چنین عقوبتی خواهد داشت. خنده پرصدایی می کنم. توی صورتش می گویم:

-بهتره صبر کنی تا بچه دوم نغمه دنیا بیاد. شاید از روی قیافه ش بتونی تشخیص بدی تو پدرشی یا کس دیگه!

شهاب را با تردید و شکی که به جاناش انداخته ام تنها می گذارم. مطمئنم که از فردا فصل جدیدی از فال خواستن ها و مشاوره خواستن ها ، در رابطه ام با نغمه خواهم داشت! مطمئنم که از فردا زندگی پرپول تر و شیرین تر خواهد بود.

برای تکمیل کردن حال خوشم سراغ سهیل می روم و دم به دم حرفهایش می دهم. وقتی میگوید برایش ورق بریزم، امتناع می کنم. ناز میکنم. شلوغی و عدم تمرکز را بهانه می کنم. می گویم خانه ی خلوت و آرام خودم را ترجیح میدهم. علنا دارم به خانه ام دعوتش می کنم. کاش بفهمد. کاش همه بفهمند. افشین بفهمد. شهاب بفهمد. افشین بفهمد و دیگر هوای مهاجرت به سرش نزنند. شهاب بفهمد و دیگر برای بچه ی توی راهی اش جشن نگیرد!

※

سهیل بچه تر و ساده تر از چیزی است که نشان می دهد. پشت این مرد جوان بلند قد درشت هیکل، پسرک ترسویی پنهان شده که از تمام دنیا می ترسد. پسری که برای پنهان کردن ترسش ، همه کس و همه چیز را به تمسخر و

تحقیر می گیرد تا برتری اش را ثابت کند. پدرش را مرد بی لیاقتی می داند که تمام عمر بله قربان گوش همسرش بوده. مادرش را زن خودکامه ی مغروری معرفی می کند که از جنس مرد بیزار است و هیچ وقت برایش مادری نکرده. خواهرش ساناز، رقیب چیره دست و توانایی است که برای بدست آوردن سهم الارث بیشتر، قصد دارد سهیل را نالایق و غیر قابل اعتماد جلوه دهد. اینطور که از حرفهای عجولانه و پشت سر همش فهمیدم ، تقریباً تمام دنیا مقابل سهیل قرار دارند و بدخواه او هستند.

توی کافی شاپ مقابل هم نشسته ایم و سهیل بی وقفه حرف می زند. چشم هایش دودو می زند و مردمکهایش نمی توانند یکجا متمرکز شوند. موقع حرف زدن دستهایش را به شدت تکان می دهد. از بیقراری و ناپایداری حرکات بدنی اش، حس خوبی ندارم. انگار این پریشانی را به من هم منتقل می کند. نمی دانم چرا این دعوت را قبول کردم. بعد از رد و بدل کردن شماره توی مهمانی نغمه، تقریباً هرروز با سهیل حرف میزنم. حرفهایش حول وحوش چیزهایی که در فال کوهپیمایی ، گفته بودم می چرخد. می خواهد بداند من چه جور بیماری یی را برایش خواب دیده ام. هرچه سر می دوانمش ، هرچه تقدیر را مقصر جلوه می دهم و خودم را واسطه ی تقدیر معرفی می کنم، فایده ای ندارد. سهیل فقط اسم بیماری را می خواهد . چیزی در چننه ندارم. اسم بردن از یک بیماری خاص، ریسک بزرگی است. سهیل با همین کار می تواند نابودم کند. چو بیندازد که دروغگو هستم و حرفهایم همان خرافه هایی است که با آن متهمم کرده. نباید دست به کار نابخردانه ای بزنم.

دعوتش را به یک بستنی قبول کردم و حالا روبرویش نشسته ام و به درد دلهای عجولانه اش گوش می دهم.

بدبینی غریبی توی حرفهایش هست. نه مادرش را دوست دارد نه پدرش را. و نه حتی خواهرش را. فکر می کند تمام دنیا دشمن و بدخواهش هستند. تمام دنیا دست به یکی کرده اند تا مانع خوش بودن و شادمانی اش شوند. می گوید، مادر و پدر و خواهرش ، جز برای فخر فروشی به پسر بودنش، هیچ توجه خاصی به او ندارند و به هیچ وجه دوستش ندارند.

همینطور که حرف می زند و حرف می زند. من، گیتی را می بینم که توی حرفهای سهیل قد می کشد و جلوی رویم می ایستد. گیتی چندسال پیش که از همه برید و کند و غریبی و غربت را بجان خرید، تا دوست داشته شود. تا دیده شود. تا قدر دانسته شود! گیتی یی که نه کسی او را دوست داشت و نه او کسی را. سهیل بطور انکار ناپذیری شبیه من است! مجید دیوانه شده بود..مقطع و پر از هیجان حرف می زد. کف هایی که روی لبهایش می جوشید را از پشت گوشی عینا می دیدم. انگار همینجا بیخ گوشم داشت می غرید و کف به لب می آورد. مثل وقتی که از هماغوشی به هیجان در میامد و بیخ گلویم به نحو چندش آوری از کف دهانش خیس می شد. نمی فهمیدم چه می گوید..جملاتش گنگ بود. جمله ی آخرش را فقط فهمیدم:

-دارم میام خونه..بتمرگ توی خونه تا پیام تکلیفتو روشن کنم..

کیف سرخابی ام را روی دوشم جابجا می کنم.. پشت مانتوی نازک سفیدم را صاف می کنم.. از جمع دوستانم توی شهر بازی جدا می شوم.. دست هستی را می گیرم و سعی می کنم بدون استرس یا هیجان منفی راه خانه را پیدا کنم.. با اولین ماشین مدل بالایی که جلوی پایم ترمز می زند راهی می شوم.. نمی خواهم فکرم را درگیر کنم.. باز هم یکی از همان دیوانه بازی های مجید .. یکی از همان گیر دادنهای بیخودی.. یکی از همان رگ گردن باد کردنها و مرد سالار شدنهای عهد شاه وزوزک.. بمیری مجید که نمی خواهی ذره ای به تمدن انسانها نزدیک بشوی و مدام می خواهی مثل پدر بزرگهای دوران قاجار با زنت رفتار کنی..

صدای بلند آهنگی که از پخش اتومبیل توی هوا جاری است نمی گذارد حواسم را جمع کنم.. تا می خواهم به چیزهای خوب فکر کنم باز مجید می آید می نشیند بالای سر همه ی فکرهایم.. مثل آقا بالاسر تمام فکرهایم را کنترل می کند و خودش را به زور توی آنها جا می دهد.. می خواهم به آب شدن چیزی توی دلم، وقتی از رنجر با سرعت پایین می آمدم فکر کنم.. می خواهم به چرخش مستانه ی سفینه فضایی فکر کنم.. می خواهم به قطار تونل وحشت و جیغهای سرخوشانه ی هستی توی بغلم فکر کنم.. اما مجید نمی گذارد.. مدان توی تمام این فکر ها وول می خورد.. با پووووف بلندی خودم را از فکر کردن می رهانم.. اصلا به چیزی فکر نمی کنم.. خوب شد؟؟ همین را می خواستی مجید؟؟ حالا همانجا بالای سرم بنشین و لبخند بزن... اه..

-می بخشین میشه یه سوال بپرسم لیدی؟؟

صدای راننده بود.. نگاهش می کنم.. از پشت سر پسر جوانی دیده می شود.. پیراهن آستین کوتاه مردانه ی سفید پوشیده.. نیم رخ صورتش شش تیغه و مرتب به نظر می آید.. برای یک لحظه ی کوتاه برمیگردد به عقب و نگاه می کند.. لبخند می زند:

-میشه بپرسم؟؟

لبخندش را با لبخند عمیقتری توی آینه جواب می دهم.. از توی آینه نگاهم می کند.. پشت سرش نشسته ام.. هستی آن سمت دیگر، چشم به خیابان دوخته و دارد از پنجره ماشین بیرون را نگاه می کند.

-خواهش می کنم.. بفرمایین..

صورتش نشان می دهد بیشتر از بیست و چهار پنج سال ندارد.. صورتی نه چندان مردانه اما چانه ای محکم.. از اینکه در بیست و هفت سالگی هنوز می توانم مورد توجه پسران جوان باشم، چیزی زیر پوستم می خزد و حس خوشایندی توی رگهایم تزریق می کند.. مرد جوان با خواهشی که توی صدایش ریخته می پرسد:

-اسم عطرتون چیه؟؟ از وقتی سوار شدین داره دیوونه م می کنه.. می بخشین ها.. اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم که نپرسم..

بلافاصله تصویر شیشه ی عطر ارزان قیمیتی که مجید برای تولدم به من هدیه داده بود و امروز تقریبا نصفش را روی خودم خالی کردم تا کمی عطر و بو بگیرم جلوی چشمم رژه می رود. به چشم های مرد توی آینه خیره می شوم و با اعتماد به نفس می گویم:

-تو..وان ..تو...س*ک*س*ی (212)

هنوز به چشم هایش خیره مانده ام..می خواهم ببینم باور کرده یا نه..

-اسمشو نشنیدم تا حالا.اما خیلی خوشبوئه..

مطمئن می شوم که عطر مشهد و گلاب قمصر را بیشتر از مارکهای عطر و ادوکلن می شناسد. و اوج ولخرجی اش برای پول دادن به عطر، در بوی مزخرف عطر دلار خلاصه می شود. گردنم را بالاتر می برم و می گویم:

-بی کلاسا بهش میگن دویست و دوازده..شاید اینو شنیده باشین.

بدون اینکه حس کنم نیش حرفم به او برخورد لبخند گشادی می زند و ادامه می دهد:

-لابد گرون هم هست..

-بستگی داره..اصلش بالای چهارصده..اما قلابی هاشو میشه هفتاد هشتادم گیر آورد..

از این همه دروغی که به هم می بافم خنده ام گرفته..اما نباید بگذارم ذره ای شک کند..هنوز نصف راه باقی مانده..سرگرمی بدی نیست..سرکار گذاشتن جوجه خروسی که فکر می کند یک خانوم را بلند کرده..می گذارم توی فکر بچگانه اش بماند.

-اگه بخوای برای دوست دخترت بخری..به نظرم همون هفتاد هشتادی را بگیری به صرفه تره..

لبخندی چاشنی حرفم می کنم..چهره ی مرد از توی آینه به طرز محسوسی وا می رود. مطمئنم از آنهایی ست که لاس خشکه می زند و حاضر نیست یک پول سیاه برای دوست دخترهایش خرج کند. سعی می کند بی تفاوت نشان بدهد:

-نه بابا..ما دوست دخترمون کجا بود؟؟ پاک پاکیم..جان خودم..می خوای گوشیمو بدم همین الان شما چک کنی..اگه اسم یه دختر توش پیدا کردی من اسممو میذارم تقی...خوبه؟؟

می خندم..هستی به ستم می آید..دستم را دور شانه ی نازک و برهنه اش می اندازم و توی آغوشم نگهش می دارم..هستی می پرسد:

-مامان جون..به چی دارین می خندین...؟؟

موهای نرمش را می بوسم و می گویم :

-چیزی مهمی نیست عزیزم..تو برو بیرونو نگاه کن..

هستی دوباره به سمت پنجره می خزد..مرد چشم هایش را گرد کرده تا مثلا متعجب به نظر برسد.جمله بعدی اش را از حفظم: این دختر شماسه؟ اصلا بهتون نمیداد...

می گوید:

-این دختر شماسه؟؟اصلا بهتون نمیداد...باور کردنی نیست..

دلش را نمی شکنم.. می گذارم فکر کند تعجبش را باور کرده ام..

-بله..همه همینو میگم..شما لطف دارین.

-نه والله..اصلا بهتون نمیداد..فکر کردم خواهر کوچیکه تونه..وقتی بهتون گفت(مامان) واقعا شوکه شدم..

توی ذهنم می گویم:نه بدبخت..وقتی گفت مامان..حسرت خوردی که چرا این داف خوشبوی زیبا مادر یه بچه پنج ساله و اخیان زن یک گردن کلفت دیگه است و برای لاس زدن با او کمی در معذورات قرار می گیری..

فکرم را پس می زنم..به صورتش توی آینه نگاه می کنم و لبخند می زنم. کمی عمیقتر و مهربانتر.. تا دوخیابان بالاتر از خانه حرف می زنیم و می خندیم..وقتی پیاده می شوم، کارتی به طرفم دراز می کند:

-این شماره شرکت بابامه..توزیع علوفه داریم..اگه زنگ بزنی بگی حمیدو می خوام گوشی رو میدن به من..اگه گفتن نیستیم یکی دوساعت بعدش زنگ بزنی..

گدا فطرت بیچاره. (زنگ بزنی!!) حتی نمی گوید شماره بده تا من زنگ بزنم.کارت را می گیرم و نگاه سریعی به آن می اندازم..هستی را پیاده می کنم و بعد خودم پیاده می شوم. حمید می گوید:

-عطرت خیلی خوشبوئه..

دلیم به هم می خورد..بوی علوفه و پشگل و پهن توی دماغم بهم می پیچد.حمید با مزدا 3 سفید دور می شود و من کارت شرکت (توزیع علوفه خشک رئیسی و پسران) را توی جدول کنار خیابان می اندازم..

لباسم را عوض می کنم. شلوارک خیلی کوتاهی می پوشم..برای انتخاب بالاپوش توی کمد جلوی تخت خم می شوم..

زیر لب آوازی زمزمه می کنم..ناگهان کسی بالاتنه ی برهنه ام را چنگ می زند و مرا بالا می آورد.. هنوز صورت مهاجم را ندیده ام..اما از حرکات وحشیانه اش مجید را می شناسم. روی تخت پرتم می کند..صورتش ارغوانی شده. گوشه ی بیرونی چشم چپش مثل تمام مواقعی که عصبی می شود بالا می پرد. کتفم را می مالم..

-مجید...دردم اومد...

-بتمبر ۲۰۲۲ گ سرجات

-مجید داد نزن..هستی می ترسه..

—باز زده به سرت تو؟؟ این بار چه مرگته؟؟ باز چی شده؟؟

مجید می گوید و می گوید و می گوید... مرا می کشد به این سمت و آن سمت .. می کوبد به بالش.. به لبه ی بالایی تخت.. موهایم را رها می کند و بازویم را چنگ می زند.. بازویم را رها می کند و کمرم را به شدت تکان می دهد.. مثل شاخه های لرزان بید با هر تکانش می لرزم.. می لرزم.. می لرزم.. موهایم پریشان و درهم دور شانه های برهنه ام تاب می خورند. فکر می کنم چطور مردانگی مجید به غلیان در نیاید و ناگهان میل پیدا نمی کند که این زن گیسو پریشان را با تنه ی برهنه در کام بکشد و غرق لذت بشود.. خوشحال می شوم که در حین کتک خوردن هنوز فکرم عصیانگر و جسور مانده و نمی خواهد تسلیم دیوانگی های مجید بشود.. نمی فهمم کی لبخند روی لبم کش می آید.. مجید دیوانه تر می شود:

-آره بخند..بخند..بایدم بخندی...روزگار من خندیدنم داره..باید بخندی..تو نخندی کی بخنده..برو ولگردیهاتو بکن..با دخترای پیشونی سفید و پسرای بدنام خوشگذرونی کن، بعد بیا به من بخند..بایدم بخندی..اصلا چرا همین پسر که باهاش تا خونه اومدی رو نمیگی؟؟ برو اونم بیار با هم به من بخندین...خوبه؟؟ چطوری باهات حساب می کنه؟؟ساعتی یا ...

صدای کشیده ای که توی گوش مجید می خوابانم هوا را می شکافد.مجید عملا شوکه شده.صامت و بی حرکت سر جایش خشک شده.حتی قدرت ندارد دستش را روی محل ضربه ای که به صورتش وارد شده ، بگذارد. خیره و ناباورانه نگاهم می کند. وحشی و افسار گسیخته به مجید حمله می کنم..پیراهنش را می کشم.. دکمه های لباسش به طرفه العینی روی هوا پرواز می کنند..یقه ی عرقگیر طوسی اش را می گیرم و به سمت خودم می کشم..گردنش به سمت صورتم خم می شود.فریاد می زنم..جیغ می زنم..گریه می کنم..

-خفه شو بی غیرت عوضی...کثافت آشغال...خفه شو..خفه شو..تا حالا هر گوهی خوردی تحملت کردم..صدام در نیومد..چیزی بهت نگفتم..خفه شو...چطور جرات می کنی به زنت تهمت ز*ن*! بزنی بدبخت؟؟؟خاک بر سرت که اسمت مرده..خاک بر سرت که به زن خودت تهمت می زنی...شرم نمی کنی؟؟

یقه ی عرقگیرش پاره می شود و تا بالای نافش جر می خورد.موهای کوتاهش را چنگ می زنم..ناخنهایم گردنش را خراش می دهد..تراوش خون را از رد ناخنهایم روی گردنش می بینم..فریاد می زنم..فحش می دهم..فحش می دهم..فحش می دهم..مجید از شوک در آمده..دیگر مرا نمی زند اما سعی می کند جلوی حملاتم را بگیرد.دستهای نازکم را توی دستان مردانه اش می گیرد. با پا توی شکمش لگد می زنم..پاهایم را نگه می دارد. با دستهایم سینه برهنه اش را خراش می دهم..وحشی شده ام..وحشی تر از آنکه هیچ بند و افساری را تاب بیاورم..مجید پرتم می کند روی تخت..روی تنه ام خیمه می زند. با دستهایش دستانم را در دوطرف بدنم ، محکم نگه می دارد.با پاهایش روی پاهایم می نشیند. تقلا می کنم..مذبوحانه دست و پا می زنم..زن و مردی که نیم برهنه بجان هم افتاده اند و نبرد تن به تن می کنند. زانوهایم از تحمل فشار وزنش دارد می شکنند. فریاد می زنم:

_آی زانوم شکست...

خودش را جابجا می کند..اما هنوز دست و پایم زیر دست و پایش اسیر است. خودش را روی تنه ام بالا می کشد. مثل اوقات هماغوشی روی من دراز می کشد. دستانم زیر بدن پهنش گم شده اند. دو دستش را طرفین سرم، می گذارد و سرم را بین دستانش می گیرد..ساکتیم..بی صدا..از هیچ کدامان صدایی در نمیاید. تن هایمان عرق کرده از نبردی نابرابر توی هم پیچیده.. اگر کسی ما را در این حال ببیند تصویری جز یک هماغوشی عجولانه به ذهنش خطور نمی کند..اما منی که زیر این تنه ی عرق کرده گیر افتاده ام خوب می دانم که این عرق بوی هماغوشی نمی دهد. بوی خواهش و خواستن نمی دهد..بوی میل به تن زن نمی دهد. این عرق پراست از بوی انتقام و خشم..پر از بوی مردانگی و نرینه گی.. نری که می خواهد زور بازویش را به مادینه ای نشان بدهد. حتی ذره ای بوی ش*ه*ه*و*ت ندارد..یکسر بوی خشم می دهد و انتقام..

مجید کشیده ی محکمی توی صورتم می زند و خودش را از روی من کنار می کشد. مرا با دردی که توی صورتم تیر می کشد و با اندوهی که دلم را زخمی تر از قبل می کند روی تخت تنها می گذارد. به سمت در می رود. بدون اینکه قطره ای اشک از چشمهایم فرو بریزد، با نفرت نگاهش می کنم. رد رفتنش را نگاه می کنم. در اتاق را باز می کند. بیرون که می رود، هستی را مچاله شده توی خودش پشت در اتاق می بینم. قدم های بلند پدرش که از کنارش رد شدند، هستی مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد ، خودش را توی اتاق پرت کرد و سریع روی تخت جهید. با چشم های اشکبار به من آویخت و روی دستم را، همانجایی که روی صورتم قفل شده بود را بوسید. بارها بوسید. گریه اش به هق هق تبدیل شد. هق هقی شبیه سکسکه. دخترم را در آغوش گرفتم و پشتش را مالیدم تا حالش بهتر شود.

لعنت به تو مجید. لعنت به تو مجید. لعنت به تو و افکار پوسیده ی ماقبل تاریخی ات. لعنت به تو ..

چیزی از توی کشو پیدا می کنم و می پوشم. دخترکم مثل گنجشک توی آغوشم می لرزید. می لرزید. پیشانی اش را بوسیدم. سعی کردم از آرامش نداشته ام چیزی به او بدهم. سعی کردم خیالش را راحت کنم که نترسد. که باور کند مادر و پدر هنوز هم با هم دوست هستند. که هنوز هم همدیگر را دوست دارند. خودم از گفتن این دروغها تهوع گرفته بودم.

هستی آرامتر که شد توی گوشم زمزمه کرد:

-مامان من به بابا مجید نمیگم که آقاهه توی ماشین به تو کارت تلفنشو داد. قول می دم چیزی بهش نمیگم. حتی اگه خاله فرنگیس برام بستنی شکلاتی بخره.. قول میدم به هیشکی نگم ما با کیا میریم پارک.. تو با کیا می خندی.. یا با ماشین کی برمیگردیم.. این بار اگه خاله و بابا ازم پرسیدن مامانی با کدوم دوستاش رفت تولد.. با کیا رقصید.. من هیچی به هیچ کدومشون نمیگم.. نمیگم مامانی..

آه.. جاسوس خانگی کوچک من.. دخترک معصوم من.. مادرش را به بستنی شکلاتی فروخته بود.. چندبار؟؟ به چه کسانی؟؟

هستی را توی بغلم فشار می دهم.. فشار می دهم.. دارم فکر می کنم فرنگیس کی می خواهد دست از سر من و زندگی ام بردارد. کی می خواهد مقدس بازی های افراطی اش را برای من بس کند. کی می خواهد پای درازش را از گلیم کوتاه زندگی من جمع کند. چیزی به سمت معده ام هجوم می آورد.. ترش و سوزناک.. هستی را کنار می زنم و سریع به سمت دستشویی می روم. هیچ.. هیچ نیست.. فقط عرق می زنم.. عرق می زنم.. فرنگیس و مجید را بالا می آورم.. دو موجود رذلی که دخترکم را مجبور به جاسوسی برای من کرده اند.

مجید جلوی تلویزیون خاموش نشسته. بر نمی گردد که نگاهم کند. نزدیکش می شوم.. دلم می خواهد پتک سنگینی توی دستم داشتم تا با یک ضربه که بر سرش فرود می آورم او را بکشم.. بعد سراغ فرنگیس بروم و همین بلا را سر او هم بیاورم.. دلم می خواهد ..

طوفانی که توی دلم برپاشده زبانه را سرخ می کند:

-برو بمیر..بچه مو جاسوس من می کنی؟؟از یه الف بچه می خوای که بهت چی بگه؟؟هان؟؟میخوای از من چی توی ذهن این بچه کنی؟؟؟برو بمیر..هم تو ..هم فرنگیس..هردوتون برین بمیرین..از هردوتون حالم بهم می خوره..گوه بگیره این زندگی رو که شوهر آدم با خواهرش دست به یکی کنه تا مچشو بگیره..بدبخت عقب مونده، من که از روز اول بهت گفتم اهل چادر چاقچور و روضه و منبر نیستم..من که از روز اول بهت گفتم دلم نمی خواد مثل زنهای بی سواد دم در بشینم سبزی پاک کنم و غیبت مردمو بکنم..که نمی خوام امل و دهاتی باشم..که می خوام خوب بپوشم و خوب بگردم..مگه کور بودی؟؟مگه کر بودی؟؟مگه چاقو زیر گلوت گذاشته بودن؟؟می مردی اگه می گفتی من همچین زنی نمی خوام؟؟می مردی؟؟هان؟؟حالا با اون عفریته ی دل سیاه نشستین نقشه کشیدین که دخترم جاسوسی مو بکنه و برای شما خبر بیاره؟؟برین بمیرین...هردوتون..هردوتون..

مجید تمام حرفهایم را با سری که زیر افتاده گوش می دهد.حتی یکبار هم سرش را بالا نمی آورد.داد زدنهایم که تمام می شود، شروع می کند..آهسته و آرام..حس می کنم با آخرین رمقی که توی بدنش دارد حرف می زند:

-گیتی..نه من..نه فرنگیس بد تو رو نمی خواهیم..هیچ کس بد تو رو نمی خواد..غیر از اون چندتا دختر و پسر مطلقه و مجردی که هفت هشت ساله باهاشوون قاطی شدی، هیشکی بد تو رو نمی خواد..چرا اینو نمی فهمی؟؟فقط میخوایم که توی مثل همه ی زنهای بشینی زندگیتو کنی..سربریز و خانوم و با وقار..چیز زیادی ازت می خواهیم؟؟

-لعنتی..تو که همچین زنی می خواستی چرا اومدی سراغ من؟؟کور که نبودی..می دیدی که چطوری لباس می پوشم و بیرون می رم..می دیدی که اهل تفریح و گردش با دوستانم..می دیدی که...

حرفم را قطع می کند:

-می دیدم..اره می دیدم..اما هم عاشقت شده بودم..و هم اینکه یه درصدم احتمال نمی دادم با داشتن خواهری مثل فرنگیس تو بخوای به همین شیوه زندگیتو ادامه بدی..مطمئن بودم اون رفتارای جلف، تموم میشه و تو خواهرتو الگوی خودت می کنی و زندگی میکنی..همیشه به زندگی علی غبطه می خوردم..با اینکه اینقدر همه از ایمان و خانومی زنش حرف می زدن..از اینکه هر جا مراسمی بود همه اول سعی می کردن خانوم جلالی رو قبل از بقیه توی لیست مهمونها بذارن..می خواستم نیمه ی دوم خانوم جلالی توی خونه ی من باشه..وقتی از مادرم شنیدم علی تو رو برای ازدواج با من پیشنهاد داده ، توی پوست خودم نمی گنجیدم..انگار روی ابرها راه می رفتم..نه لباس پوشیدنتو می دیدم نه حرف زدنتو..نه رنگ و لعابای صورتتو وقتی بیرون می رفتی..مطمئن بودم که همه چیزت عوض میشه..باید عوض می شد..اما نشد..نشد

آرامش مجید داشت آتشم می زد..در حال انفجار بودم..فریاد زدم:

-برو بابا..حالمو بهم زن با این حرفهای تکراری..صد هزار بار اینا رو بهم گفتی..چشمای کور تو باز می کردی..من کجام شبیه اون فرنگیس خاله خانجایی بود..؟؟باید عوض می شد ، باید عوض می شد..غلط کردی...تو چرا عوض نشدی؟؟تو چرا باب دل من نشدی؟؟تو چرا یه بار مثل آدم لباس نپوشیدی تا بشه بدون خجالت و سرافکندگی باهات اومد

بیرون؟؟ هان؟؟ چرا همش به من گیر میدی؟؟ چرا خودتو نمی بینی؟؟ شش ساله دارم ازت می کشم..خون به جیگرم کردی..به همه چیزم گیر دادی..به همه چیزم..اینو نپوش بدن نماست..اونو روی صورتت نمال جلب توجه می کنه..اونو نخور حرومه..اونو دست زن نجسه..حالمو بهم زدین با این سختگیریهای مزخرفتون...نخواستیم آقا..نخواستیم...بهشت مال شما در و دهاتیها...من می خوام برم ته ته جهنم..می خوام آتیش منو بسوزونه..اما می خوام وقتی دارم چرق چرق می سوزم خوشگل باشم، خوش تیپ باشم، با صورت آرایش کرده با ماتیک سرخ..با موهای مش شده...

مجید به شدت تلاش می کند که آرام بماند:

-بخدا من به تو اطمینان دارم گیتی..دوستت دارم..اما وقتی یکی بهم تیکه بندازه که: مراقب زنت باش، آتیش می گیرم..فرنگیس که بد تو رو نمی خواد..اونم میگه محاله زن با عقل کمش بتونه توی جمع این لات و لوتا سالم بمونه...من نمی خوام این حرفا پشت سرت باشه..

آتش میگیرم..آتش میگیرم:

-خب..پس باز مثل همیشه همه چی زیر سر فرنگیسه ! اگه من داغ فرنگیسو به دل تو نذاشتم از سگ کمترم..چنان خوار و ذلیلش کنم که همین خود تو بیای کف پامو بلیسی و ازم معذرت بخوای..کاری می کنم که فرنگیس به گوه خوردن بیفته...واسه من سوسه میاد؟؟ زنیکه ی امل نفهم!!

همینطور که فریاد می زنم هرچه دم دستم می آید روی زمین می ندام و می شکنم..گلدان تزیینی محبوبم را..مجسمه ی زن نیمه عریان اسب سوار گرانقیمتم را..قاب (وان یکاد) چینی را که مادر مجید یکسال قبل ار مرگش از کربلا سوغاتی آورده بود. حتی به شطرنج کریستال گرانبهایی که بعد از یکسال پس انداز خریدمش رحم نمی کنم..افسارم پاره شده..کنترلی روی کارهای هیستریکم ندارم. فریاد می زنم و می شکنم..می شکنم..

مجید مبلمان را دور می زند..بی اعتنا به من سراغ هستی می رود..در آغوشش می کشد و می خواهد از خانه بیرون ببردش..فریادهایم هنوز تمام نشده اند، آباژور پایه کوتاه کنار مبل را بلند می کنم و به سمتی که دارد می رود پرتاب می کنم:

-کجا؟؟کجا داری می بریش؟؟؟هان؟؟؟بذارش همینجا بمونه...بذار بمونه و برای تو وخاله فرنگیش جاسوسی بکنه..بذار آمار مادرشو به خاله و باباش بده... بذارش بمونه..کجا می بریش؟؟

✱

گوشی را که بر می دارد آماج ناسزاهای رکیک من می شود..بی هیچ ملاحظه و رحمی، آبروی داشته و نداشته اش را با فجیع ترین کلماتی که توی ذهنم پیدا می کنم، به باد می کشم..فحش می دهم..نفرین می کنم..تهدید می کنم..داد می زنم..فریاد می کشم..اما گریه هرگز...جلوی غرور پوشالی فرنگیس خرد نخواهم شد..نخواهم شکست..سفت و

سخت خواهم ایستاد و خردش خواهم کرد..خردش خواهم کرد..این را به خودم قول می دهم..بت فرنگیس را برای همه خواهم شکست..

صدای ممتدبوق آزاد ، یعنی فرنگیس گوشی را قطع کرده..یعنی نخواست به بشنود..یعنی حرفهای مرا به پیشیزی نگرفته..نابودت خواهم کرد فرنگیس..طوری که تمام آیات و احکامات را کنار بگذاری و خودت را بکشی..نابودت خواهم کرد..

گلاب پاش را به ستم می گیرد. چهره ی دخترک آشناست. یا نیست..نمی دانم..وقتی حرکتی از من نمی بیند، سرخود و جسورانه کمی گلاب توی مشتش می ریزد و روی سرو صورت من می پاشد. اخم توی صورتم می دود. دخترک با ترسی که توی نگاهش می بینم دور می شود. ترسش مثل ترس کسی بود که از گاز گرفتن سگ هار می ترسد.

توده سیاهپوش کناری ام ، آرامش اعصاب خرد کنی دارد. کتاب قرآنی توی دستش گرفته و دارد زمزمه می کند.از رو می خواند یا از حفظ؟؟

هر از چندگاهی کسی به من نزدیک می شود.چیزی می گوید و می رود..چیزی که نمی شنوم..یا می شنوم و نمی فهمم.. باز نفر بعدی..باز نفر بعدی..چه می گویند؟؟

صدای همهمه ی گریه های زنانه..بوی حلوا..بوی زعفران و گلاب..مثل سفره های نذری مادر..مثل نذره دهه ی اول محرم مادر..

سفره ی پارچه ای سیاهی وسط صحن مسجد پهن کرده اند با سه ردیف قرآنهای باریک که روی هم چیده اند.. خرما تعارف می کنند..ناله ی سوزدار عبدالباسط خسته ام کرده..حالم را گرفته..دلهم موسیقی شاد می خواهد..

چشم هایم را روی هم می گذارم..خسته ام.. خوابم می آید..خواب دارم..خودم را کش می آورم تا رخوت و خستگی را از خودم دور کنم.. صدای زمخت و رگه دار فرنگیس را از بغل دستم می شنوم، آهسته و بیخ گوشم :

-نیم ساعت تحمل کن..نمی میری..بذار مردم برن بعد کش و قوس بده خودتو..مثل آدم سنگین و رنگین بشین سرجات..

نگاهش نمی کنم..صدایی از این طرفم می شنوم:

-بیچاره مادر...خدا آدمو سنگ بکنه مادر نکنه..بدبخت از وقتی فهمیده شوکه شده..نه می تونه حرف بزنه نه گریه می کنه..بلایی سرش نیاد خوبه..هیییع خدا..شکرت...برای کافر و مسلمون نیاری... داغ فرزند میسوزه آدمو...

*

روی صندلی عقب ماشین علی نشسته ام.. نه دراز کشیده ام.. کسی کنارم نیست. فرنگیس در عقب را باز می کند. سرش را تو می آورد. مثل همیشه نامدارا و بی رحم است..

-پاشو. جمع کن خودتو.. برای من یکی فیلم در نیار که حوصله تو ندارم.. پاشو ببینم..

علی دست فرنگیس را می کشد و تنه اش را از ماشین بیرون می آورد:

-ولش کن فرنگیس.. نمی بینی طفلی توی شوکه هنوز؟؟ مهم اینه که تا اینجا اومده.. بذار همینجا بمونه.. گناه داره خب.. اذیتش نکن عزیزم.. بیا بریم مردم منتظرن.. زشته ما سر خاک نباشیم..

فرنگیس می غرد:

-چی چی رو شوکه ست؟؟ تو هم باور کردی؟؟؟ این الان توی دلش عروسیه که از شر مجید راحت شده.. باورت شد که شوکه شده؟؟ شوکه برای کی؟؟ برای چی؟؟؟

مرا با نیروی غیرقابل توصیفی از روی صندلی بلند می کند و می نشاند.. بعد دستم را می کشد و از ماشین بیرون می آورد.. به زور از لای جمعیت سیاه پوش ردم می کند و می نشاند سر قبرهایی که تازه با خاک پر شده اند.. پارچه ی سیاه روی قبر ها کشیده اند، سینی خرما و حلوا و میوه روی پارچه میبینم.. حلقه ی گل بزرگی روی یکی از قبرهاست.. روی این یکی قبر یک عروسک خرسی گذاشته اند.. عروسک اشناست؟؟؟ آشنا نیست؟؟ نمی دانم..

صدای گریه و جیغ بند نمی آید.. فرنگیس با همه ی خودداری یی که تا به حال از او شناخته ام ، مویه می کند.. گریه می کند.. بلند بلند اسم هستی را صدا می زند.. دلم می خواهد زودتر از اینجا بروم.. پاهایم زق زق می کند از بس روی دوزانو نشسته ام.. صدای گریه اعصابم را بهم می ریزد.. بی حوصله به تابلوی فلزی سیاهی که روی قبرها گذاشته اند خیره می شوم.. برای اینکه وقتم بگذرد روی تابلوها را می خوانم ، مجید غلامی و کناری، هستی غلامی، تاریخ فوت.. شماره و ردیف قطعه.. اسم ها توی سرم زنگ می زند.. مجید.. هستی.. هستی.. عروسک خرسی جلوی چشمم حجم می گیرد.. بزرگ می شود.. بزرگ می شود.. تمام مساحت روی قبر را پر می کند.. قبر تازه است.. خاک تازه.. بوی حلوا.. نوحه سرایی.. مادر روبروی من روی زمین کنار قبرها ولو شده.. چادر جدیدش روی سرش غرق خاک و گل شده.. موهایش را می کند، گریه می کند.. صورتش را چنگ می زند.. اسم هستی را صدا می زند.. اسم مرا صدا می زند:

(بیچاره گیتی م... قربون دلت برم من مادر ، گیتی م... فدای دل پاره پاره ت بشم من گیتی م.. آخخ هستی م.. هستی م رفت.. پر پر شد رفت.. آخخ هستی م..)

به قبرها نگاه میکنم.. با تابلوهای کوچک سیاه روی قبرهای تازه پر شده.. به عروسک خرسی روی قبر هستی غلامی... مجید هستی را با خودش بیرون برد.. برای اینکه از جیغ و فریاد من در امان نگاهش دارد هستی را بیرون برد.. هستی.. هستی من.. هستی غلامی.. دخترک معصوم من.. جاسوس کوچک من.. هستی.. هستی..

ناگهان حقیقت عریان و کوبنده چشمم را باز می کند. صدایی وحشتناک از گلویم خارج می شود، فریاد خودم را نمی شناسم.. چقدر دوردست و ناآشناست.. مادرم روبروی من نشسته:

- ماما!!!!!! ان... این هستی منه که اینجا خوابیده؟؟؟ این بچه ی منه که اینجا خوابیده؟؟؟ این عروسک منه که اینجا خاکش کردین؟؟؟ ماما!!!!!! ان بچه م... بچه م... بچه مو می خوامم.. ماما بچه من مرده؟؟؟ بچه ی من مرده؟؟؟ هستی من مرده؟؟؟ هستی من زیر این خاکها خوابیده؟؟؟

از روی قبرها می گذرم و خودم رابه آغوش غریبه ی مادر می سپارم. بوی خاک آلود آغوشش را به ریه می کشم و هستی را فریاد می زنم.. مادر ضجه می زند.. من ضجه می زنم.. ضجه می زنیم.. گلویم از این همه فریادی که سرداده ام می سوزد.. صدایم شبیه جانور ترسناکی شده که خودم را می ترساند.. دخترک گلاب پاش را به یاد می آورم.. ترسی که توی نگاهش دوید... سگ هاری که توی نگاه من دید و ترسید.. فریاد می زنم.. فریاد می زنم.. مادر دیگر مرا در آغوش ندارد.. آغوشش مرا رها کرده... فریاد می زنم.. فریاد می زنم.. مادر وزنه ی سنگینی می شود و روی من خم می شود.. وزنش را تاب نمی آورم.. خم می شوم.. زنها هردوی مان را بلند می کنند.. روی صورتم آب می پاشند.. روی گونه ام می زنند.. موهایم را زیر شال میبرند.. مدام تکرار می کنند(نامحر ما برن کنار.. داریم مادرو میاریم بیرون از جمعیت).. من گیجم.. انگار روی زمین نیستم.. انگار پرهیبی از من روی حجم سیال هوا دارد پرواز می کند و بدن مچاله شده ی زمینی ام را از همان بالا نگاه می کند. خودم را پیدا نمی کنم.. سبک شده ام.. وزن ندارم.. سرم گیج می رود.. توی یک حالت دورانی مزخرف گیر کرده ام.. مثل اینکه توی چرخ و فلک زمینی بچه ها، توی پارک نشسته ام و هی دارند مرا می چرخانند.. می چرخانند.. می چرخانند.. متوقف نمی شوم.. سرم گیج می رود.. تمام هستی ام می چرخد.. هستی.. آخ هستی.. هستی من... دخترک من... دخترک مرده ی من...

نمی توانم سوگواری کنم.. اندوه سنگینی روی دوش هایم سنگینی می کند.. فضای سینه ام انگار خالی است. گویی هیچ عضو زنده ای در آن نمی تپد، نمی زند، نه می توانم راه بروم ، نه می توانم بنشینم.. فقط روی تخت اتاق خوابم درزا کشیده ام... درزا کشیده ام و چشم هایم را روی هم می گذارم.. نمی خوابم.. فقط چشم هایم روی هم سنگین می شوند.. هستی را می بینم.. برای ناز می کند.. موهایش را شانه می زنم.. لباس کمربند دار کوتاه صورتی اش را می پوشم و با هم به شهر بازی می رویم.. مجید دارد تعقیبمان میکند. هستی را روی تاب می نشانم و تابش می دهم.. مجید پشت سرمان لای بوته ها پنهان شده.. خودم را به ندیدنش می زنم.. توی دلم می خندم.. هستی می خندد.. از شادی جیغ می کشد.. بلند تر تابش می دهم:

- ماما نکن.. می ترسم.. ماما.. میفتم.. می ترسم..

بلند تر تابش می دهم... پسرک بستنی فروش نزدیکمان می شود. جعبه ی یخدان فوم سفیدش را جلوی پایم می گذارد:

- خانوم بستنی بدم؟؟؟ بخر دل بچه رو خوش کن.. جیگر خودتم حال میاد توی این گرما..

هستی جیغ می کشد...شادی توی جیغهایش موج می زند..

مجید از لای بوته ها بیرون می پرد. یقه پسرک را توی دستش می گیرد. فریاد می زند:

- دیدی گفتم پالونت کجه؟؟ دیدی گفتم ریگی توی کفشته.. دیدی گفتم داری بیراهه می ری؟؟ دیدی گفتم؟؟

پسرک بستنی فروش نیشخند کریهه می زند.. می ترسم.. از نیشخند زشتش می ترسم.. می خواهم خورد را از تهمت های مجید مبری کنم.. می خواهم داد بزنم که این فقط یک بستنی فروش دوره گرد است.. پسرک با یقه ای که توی دست مجید دارد، نزدیک می شود.. مجید همگام با پسرک به من نزدیک می شود.. می ترسم.. می ترسم.. هستی روی زمین افتاده... غرق خون است.. هنوز از شادی جیغ می زند.. هنوز مرا صدا می زند:

- مامان... مامان... مامان.....

مجید... مجید... مجید توی صورتم می کوبد.. دهانم غرق خون می شود.. هستی غرق خون است.. از دهان پسرک بستنی فروش هم خون جاری است... می ترسم.. جیغ می زنم.. جیغ می زنم..

لای در را باز می شود یکی از دخترعمو هایی که ده سال یکبار هم خانه آدم پیدایشان نمی شود.. لیوان بلندی را توی سینی گذاشته.. نزدیک می شود و یک وری روی تخت می نشیند..

- الهی بمیرم برات.. بیا اینو بخور گیتی جان.. بیدمشکه... جیگر تو خنک می کنه... بخور فدات بشم من.. بخور..

تلاش می کند محتویات لیوان را توی حلقم سرریز کند.. این احمق نمی داند من گلوی برای نوشیدن ندارم.. نمی داند قادر نیستم عضلات بدنم را به فرمان بگیرم و دستور بدهم که چیزی را قورت بدهند. شربت بیدمشک از کناره های لبم روی تنم و روی روتختی می ریزند.. خیس می شوم.. دختر عمو هول می شود . لیوان را از دهانم دور می کند و سریع می دود بیرون..

فرنگیس از لای در سرک می کشد.. نگاه تلخ و سرزنش آمیزی می کند و در را می بندد.. صدایش را از پشت در می شنوم:

- راحتش بذار زینب جان.. الان نمی تونه چیزی بخوره.. بذار استراحت کنه..

دوست دارم فریاد بزنم: احمق من به استراحت نیازی ندارم.. من به خوردن چیزی نیاز ندارم.. من فقط می خوام بمیرم.. می خوام بمیرم و نباشم.. می خواهم توی دنیایی که دیگر هستی ندارد نباشم.. نباشم و نبینم که دنیا بدون (هستی) چطور چرخه ی بیهوده اش را باز هم تکرار خواهد کرد... چطور بی (هستی) باز این آدم های عاطل و باطل هرروز از خواب بیدار می شوند و زنده اند و شب می خوابند که باز روزی از نو بیدار شوند.. چطور فقط جا برای (هستی) (من روی زمین تنگ شد؟؟ چطور فقط (هستی) (من.... هستی.. هستی....

سنگین و سست به سایه تبدیل می شوم و دیگر چیزی نمی فهمم...

با صدای وز وز گریه های زنانه چشم باز می کنم..خدایا پس کی این نوحه سرایی ها تمام می شود؟؟ کی؟؟
 کاش می شد مثل وقتیایی که مادر روضه و گریه توی خانه راه می انداخت، یواشکی در بروم و خودم را به یکی از بچه ها برسانم و تا ساعتها برای خودم و مال خودم باشم..کاش می شد بار کار و پذیرایی و خودنمایی را روی دوش فرنگیش خودنما انداخت و از زیر نگاههای پر حرف زنان خاله زنک فرار کرد...

*

عمه شانه هایم را می مالد..خاله سرم را نوازش می کند..حس کودکی یتیمی را دارم که والدینش مرده اند و فامیلهای تشریفاتی ، دست به سر و گوشش می کشند..مامان؟؟ مامان نیست..مثل همیشه نیست..مثل همیشه مامان من نیست..من دختر خوبی نیستم..من هرگز دختر خوبی نبودم..مامان مرا دوست ندارد..فرنگیش دختر محبوب مامان است..همه فرنگیس را دوست دارند و هیچ کس نمی داند تا چه اندازه دورویی و خودخواهی و غرور زیر پوسته ی ظاهر مظلوم فرنگیس پنهان شده..

دلم آغوش مامان را می خواهد..آغوشی هرچند کوتاه..هرچند عاریتی..هرچند مصلحتی..از همان آغوشهای سر قبر..همانها که بنا به مصلحت و لابد توی چشم مردم، مرا توی خود کشید ..اما به سرعت خالی شد..صدایش می کنم:
 -مامان..مامان...

عمه زیر گوشم نجوا می کند:

-جون دلم عزیز کم..فدای دلت بشم من..قربون ناله هات بشم من عمه..هرچی می خوای بگی به خودم بگو..مامان خوابیده..داره استراحت می کنه عزیز کم..بگو به خودم عمه...
 خاله گریه می کند..گریه می کند..گریه اش بند نمی آید..

باز صدایش می کنم:

-مامان..مامان..بغلم کن مامان...

کسی مرا توی آغوشش می فشارد..استخوانهای دردمندم تیر می کشند.. آغوشش از هر نوع بوی مادرانه ای عاری ست..بوی عرق و گلاب می دهد..دلم آغوش مامان را می خواهد.
 صدای خفه ی خاله را می شنوم..گوش تیز می کنم تا بفهممش:

-بهش نگیم خواهرم چه حالی داره...حال خودش بدتر میشه..بذار یه کم روبراه بشه..انشالله تا اون وقت خواهرمم بهوش میاد...

عمه با صدای پیچ پیچ زیری جواب می دهد:

-نه..نمیگیم..گناه داره طفل معصوم..مگه چقدر تحمل داره؟؟ قلب آدم یه تیکه گوشت و خونه..یهو سنکوپ می کنه بچه..انشالله زن داداش مرخص میشه.. توکل بخدا..

از توطئه ی شومی که زیر گوشم دارد شکل می گیرد توی دلم آشوب می شود..از اینکه دو زن مسن اینطوری مرا توی آغوش بکشند و مرا احمق فرض کنند به حد مرگ عصبانی میشوم..فریاد می زنم:

-مامان من کجاست؟؟؟مامانم مرده؟؟مرده؟؟مرده؟؟ مامانم بردین کنار دخترم گذاشتین؟؟؟همه چیز منو ازم گرفتین حالا دارین سرم شره می مالین؟؟؟مامانم کجاست؟؟؟

فریاد می زنم و نمی فهمم چه وقتی از شبانه روز است..نمی فهمم که فریادهایم آبروی چندساله ی فرنگیس را به خطر انداخته..نمی فهمم که صدای زنانه ی زخمی ام ممکن است به گوش مردان بیرون برسد و با صدای سوگوار من تحریک شوند و فکرهای ناجور بکنند..نمی فهمم..نمی فهمم..فقط یک چیز را خوی می فهمم... سیلی ناگافلی که محکم توی گوشم می نشیند و برق از چشم های پف کرده و خسته ام می پراند..

فرنگیس با چشم هایی خشمگین نگاهم می کند..آنقدر خشم توی نگاهش ریخته که ناخودآگاه می ترسم و خودم را جمع و جور می کنم..خفه خون می گیرم..

عمه و خاله را از اتاق بیرون می کند.

-شما برین بیرون..من خودم پیشش هستم..من می تونم آرومش کنم..شما برین به مهمونا برسین..آبرومون رفت...ندارین چیزی کم و کسر باشه... آبرو داریم بین مردم...

فرنگیس با فریبکاری آنها را بیرون می کند و با من تنها می ماند..در را می بندد و با فاصله پشت به من روی تخت می نشیند. شروع می کند به نطق کردن..حال شنیدن هیچکدام از چرندیاتش را ندارم...

-گیتی...می دونم برات سخته..

فکر می کنم..فرنگیس هم بلد است به کسی دلداری بدهد؟؟چیزی نمانده که دستانم را باز کنم و آغوش سخت و نامهربانش را بجای آغوش مامان طلب کنم...

-می دونم نمی تونی..می دونم بلد نیستی...اما...جلوی مردم سعی کن آدم باشی...

پتیاره!!!پس قصد دلداری و دلجویی ندارد..می خواهد مثل همیشه توی سرم بزند و تحقیرم کند. صدای زخمی و خفه ام را می شنوم:

-گمشو برو بیرون...عوضی...جاسوس..قاتل...گمشو بیرون...

-دهنتو می بندی یا نه؟؟

-گفتم برو کمشو بیرون..اگه جاسوس بازیای توی نبود الان دخترم توی بغلم بازی می کرد..تو کشتیش..تو کشتیش...

پوزخند نیش داری می زند:

-هه..اونم چه بغلی...بغل تو؟؟؟ لابد وقتی مثل عروسک لباس کور و کوتاه تنش می کردی و قاطی دوستای نامحرم می بردیش می اومد توی بغلت بازی می کرد..آره؟؟؟ فرصتم می کردی که توی بغلت جاش بدی؟؟ یا بغلت با چیزای دیگه پر بود؟؟؟

فریاد می زنم:

-برو گمشو بیرون فرنگیس..برو گمشو ...

فرنگیس تمام قد می ایستد..اکراه دارد توی صورتم نگاه کند..همانطور که پشت به من ایستاده آرام نجوا می کند:

-هرکی ندونه من خوب می دونم بدبخت بیچاره..می دونم که از فرط خوشحال اینطوری حالی به حالی شدی..از خوشحالی اینکه دیگه سایه ی مردی بالای سرت نیست..دیگه سرخر نداری تا مراقب کارای کثیف باشه..هه..فکر کردی..فکر کردی میذارم همینطوری برای خودت بچرخ؟؟؟ می دارم هر غلطی دلت خواست بکنی؟؟ دارم بهت هشدار میدم گیتی..مجید و هستی رو که فرستادی سینه ی قبرستون..مامانو که انداختی روی تخت سی سی یو..عنقریبه که اونم راهی همونجا کنی که شوهر و بچه تو فرستادی...دارم بهت هشدار میدم...یا از همین الان ..از توی همین مراسم آدم میشی و نقش یه آدم رو بازی می کنی تا کم کم بلد بشی خودت آدم بشی..یا بلایی سرت میارم که از زنده بودن پشیمون بشی...کاری می کنم که هفته تا هفته رنگ آسمونو نبینی گیتی ...زندونیت می کنم توی خونه تا آدم بشی...فهمیدی؟؟؟فهمیدی یا نه؟؟؟

صدایش طنین مخوفی گرفته..می ترساندم:

-الانم پاشو مثل یک مادر باوقار و سوگوار بیا بشین توی جمع..سرتو بنداز پایین..گریه تو بکن و نذار من از همین الان شروع کنم به آدم کردن..

به سمت می آید..دست می اندازد زیر بازویم..مرا سبک، مثل پر کاه از روی تخت بلند می کند..در را باز می کند. سمت دستشویی می رویم..صورتم را می شوید..شال سیاهی روی سرم می اندازد..به حال برمیگردیم. وسط جمع زنان سیاه پوش و گریان. مرا می نشاند کنار عمه و خودش طرف دیگر می نشیند..

مثل عروسک کوکی می گذارم هر کاری می خواهد با من بکند..حتی نا ندارم که سرم را به نشانه ی مخالفت تکان بدهم..

※

رفت و آمد زنهای سیاه پوش کمتر شده. مامان هنوز توی سی سی یو بستری ست. علی آرام آرام به من می فهماند که مامان توی کماست..می گوید باید به حرف فرنگیس گوش کنم و برایش دردسر درست نکنم..می گوید مصیبت تحمل داغ هستی و پرستاری از مامان برای فرنگیس کافی ست..نباید من با کارهای غیر عاقلانه ام بار بیستری روی دوشش

بیندازم..علی نمی فهمد که هستی دختر من بود..نمی فهمد که من داغدار هستی هستم نه فرنگیس..نمی فهمد که من آغوش مامان را در تمام عمرم کم داشتم و الان حتی داغدار آغوش مامان هم هستم..نمی فهمد که این دیگران هستند که باید مراقب حرفها و کارهایشان باشند تا من آزار نبینم و دل داغدارم بیش از این زخمی نشود..اما فرنگیس آنقدر تمام دنیا را پر کرده که همه برای او غصه می خورند و نگران این هستند که او از مردن (هستی) من ، بیشتر رنج بکشد..من لای این همه بی عدالتی محض گم می شوم.. حتی نمی توانم خودم را ببینم..سایه می شوم و بالای سر خودم پرواز می کنم..هیچ کس را پیدا نمی کنم..هیچ کس را..نه مامان..نه بابا را...

فرنگیس از راه می رسد..چادر سیاهش را بر می دارد و خودش را با دست باد می زند..موهایش زیر مقنعه چانه دارش وزوزی شده..قیافه ی سختی پیدا کرده. پوریا خودش را لوس می کند و می خواهد توی بغلش بنشیند.

فرنگیس پوریا را روی پایش می نشاند و سرش را نوازش می کند..علی از اتفاقی وارد هال می شود و با صدای بلند سلام می دهد:

-سلام خانوم..خسته نباشی...واقعا خسته نباشی..

فرنگیس بجای اینکه جواب علی را بدهد، پوریا را به سرعت از روی پایش بلند می کند و روی زمین می گذارد، خیره به من نگاه میکند و بلند می شود و به سمت اتاق می رود..از توی اتاق صدایم می زند:

-گیتی؟؟گیتی..پاشو بیا یه دقیقه کارت دارم..

عروسک کوکی درونی ام به کار می افتد، بی تاخیر به اتاق می روم..باز هم پشت به من رو به پنجره ایستاده:

-درو پشت سرت ببند!

در را می بندم:

-گیتی..چطور باید به تو بفهمونم که آدم باشی؟؟

از (آدمی) که فرنگیس این همه سنگش را به سینه می زند متنفرم..یک نوع انزجار غیر ارادی به کلمه ی (آدم) پیدا کرده ام..از بس فرنگیس توی این چند وقته هی تکرارش کرده..هی تکرارش کرده: آدم..آدم..آدم...

چیزی نمی گویم..در سکوت به پشت سخت و محکم فرنگیس نگاه می کنم..منتظرم ببینم برای آدم بودنم این بار چه نسخه ی جدیدی دارد..فرنگیس بوی عرق می دهد..از صبح تا الان توی بیمارستان پیش مامان بوده..کلافه است:

-چندبار بگم وقتی علی خونه ست ، مراقب لباس پوشیدنت باش؟؟ سر لخت پیشش نیا..آستین کوتاه نپوش!! ببین الان دستتو بالا ببری، تا زیر بغلت پیدااست! خیلی سخته تا وقتی توی این خونه ای بخوای ادای آدم رو در بیاری؟؟؟

از حرفهای تکراری اش نه ناراحت می شوم نه چهره در هم می کشم. می گذارم حرفهایش را بزند و تمام کند. بالاخره تمام می شود..نمی فهمم این همه ترس و هراسش از علی برای چیست؟؟می ترسد گمراهش کنم؟؟ می ترسد شیفته ی

من شود؟؟ آن هم این مترسک نزار و بدقیافه ای که الان شده ام!! نمی فهمم.. اگر باور می کرد که علی هم با بلاهت گوسفند وارث، شبیه آنچه در مجید بود، او را مثل یک قدیسه می پرستد و اگر مقرارت دین اجازه بدهد حتی رو به او نماز می خواند، شاید کمتر به پرو پای من می پیچید. شاید می فهمید که از علی آبی برای هیچ زنی گرم نمی شود. زیرا علی هم مثل مجید گرفتار عقاید پوسیده و نخ نمایی بود که زن را توی چادر و چاقچور قبول داشت و می پرستید.. زنی مثل فرنگیس.. نه من که از هفت دولت آزاد بودم..

*

کاش توی خانه ی خودم بودم.. کاش کسی برایم بزرگتری نمی کرد. کاش آن وقتی که فرنگیس با بدجنسی و خباثت تمام، برای همه نقش بازی کرد که بخاطر روح آسیب دیده ام مرا پیش خودش می برد تا از فرط یاس و ناامیدی، مثلاً بلایی سر خودم نیاورم، حالم خوب بود و اعتراض می کردم. نمی گذاشتم مرا توی این خانه که از درو دیوارش ناله و گریه می بارد، زندانی کند. روی هر طاقچه کتاب دعاست. روی هر میز زیارت نامه است. توی کتابخانه جز کتابهای مذهبی و تعلیمات احکام و فقه و شرع چیزی پیدا نمی شود.. از این همه بی هوایی دارم خفه می شوم. نمی شود تحمل کرد.

مامان هنوز توی کماست. بابا را اصلاً نمی بینم.. نه از کسی چیزی در موردش می پرسم.. نه کسی به من چیزی می گوید.. بابا هم مثل مامان فقط مال فرنگیس است.. جزو مایملک من نیست.. مثل هستی.. هستی هم حالا دیگر بیشتر خواهرزاده ی پرپر شده ی فرنگیس است، تا دخترک مرده ی من! تمام چیزهای خوب دنیا مال فرنگیس هستند.. فرنگیس.. فرنگیس...

آنقدر اسمش را زیر لبم تکرار می کنم که سرم به دوران می افتد. نابودت می کنم فرنگیس.. نابودت می کنم.. همه چیز را از من گرفتی... همه چیزم را..

دلتنگی آزارم می دهد. نمی دانم برای چه کسی دلتنگم؟؟ بیشتر برای هستی یا مامان یا بابا؟؟ نه!! اصلاً.. اصلاً دلم برای مجید تنگ نشده.. فقط باور نمی کنم که مجید مرده باشد. فکر می کنم زنده است. جایی پنهان شده و ناگهان از پشت پرده، از لای در، از توی زیرزمین، بیرون می آید و موهایم را می کشد. توی گوشم می زند و می گوید: دیدی پیدات کردم بدبخت؟؟ دیدی نمی تونی از دست من فرار کنی!!!

از حبس شدن توی خانه ی فرنگیس ذله شده ام. دلم می خواهد به خیابان بزنم.. راه بروم.. راه بروم.. آنقدر راه بروم که تنم از خستگی نایی برایش نماند.. می خواهم عضلات کاهل شده ام را بیدار کنم و فراموش کنم تمام چیزهایی را که توی این چند وقت دیدم و شنیدم.

کسی خانه نیست. پوریا مدرسه رفته. فرنگیس بیمارستان است. علی مثل سگ نگهبان هر نیم ساعت یکبار به بهانه ای از اتاقش بیرون می آید و مرا چک می کند.. از کارهایش بدم می آید. اما باید راهی برای بیرون رفتن پیدا کنم. دیگر نمی توانم فضای این زندان را تحمل کنم.

برای علی شربت سکنجبین درست می کنم و به اتاقش می برم. جلوی کامپیوتر روی صندلی نشسته و دارد چیزی را با صدای آهسته، گوش می دهد. لیوان را که روی میز می گذارم ، گوشه هایم را تیز می کنم. چشم هایم را می دوزم توی صفحه ی مانیتور..هه..بازی های کودکانه ی قرآنی!! پازل بهم ریخته ای توی صفحه ی مانیتور می بینم که یکی از آیات قرآن است. باید درست کنار هم چیده شوند. نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم:

-علی آقا... فکر نمی کنی این بازی برای سن شما مناسب نیست؟؟؟

علی احمقانه سعی می کند لبخند معصومانه ای رو لبش کش بیاورد:

-نه..این برای پوریاست..دارم چک می کنم که بعدا باهاش کار کنم..

ادا اصولهای مذهبی این زن و شوهر، همیشه کفری ام می کند. به علی می گویم که می خواهم به دیدن مامان بروم. می خواهم بروم بیمارستان...می گوید مامان در وضعیتی نیست که متوجه بشود من به دیدنش رفته ام یا نرفته ام..خبر حالش را هم که فرنگیس هرروز برایمان می آورد. کلافه می شوم..می گویم از بابا خبر ندارم..توی این چندوقت هیچ خبری از بابا نشنیده ام..چرا به من سر نمی زند..چرا حالم را نمی پرسد..چرا دلش برای من نمی سوزد؟ علی چهره ی ناراحتی به خود می گیرد و می گوید بابا نمی تواند راه برود. می گوید سه روز بعد از اینکه مامان توی کما رفت، بابا هم توی خواب سکتته ی مغزی کرده و نصف بدنش لمس شده، می گوید عمه توی خانه پدری مان ساکن شده و با کمک یک پرستار شبانه روزی کارهای ضروری بابا را انجام می دهند..

نمی فهمم این همه اتفاق کی افتاده..! من کجا بودم که از این همه بی خبرم..! چطور نفهمیدم؟؟چطور نفهمیدم بابا به چه وضعی افتاده..چطور نفهمیدم مامان دارد با مرگ دست و پنجه نرم می کند؟ چطور نگذاشتند من از چیزی باخبر نشوم.. گریه می کنم..خودم را به زمین و زمان می گویم:

-من می خوام مامانو ببینم..می خوام بابارو ببینم..می خوام برم ببینمشون...

فرنگیس به خانه می آید. لابد علی خبرش کرده. نمی فهمم چقدر می گذرد که خودم را توی بیمارستان می بینم..مامان زیر این همه سیم و لوله ..این همه دستگاه که هر کدام صدای منظم دیوانه کننده ای دارند، نه..نمی شود تحمل کرد.. سرم را روی دیوار شیشه ای سی سی یو می گذارم و مامان را از پشتش نگاه می کنم..فرنگیس توی گوشم حرف می زند:

-خوب نگاه کن..دستپخت خودته..خوب ببینش..ببین به چه روزی انداختیش..ببین چطوری به ضرب و زور این دستگاه ها و سیم و لوله هایی که بهش وصله زنده ست...خوب نگاه کن..

به درک..بگذار هرچه می خواهد حرف بزند و مزخرف بباقد!!خودم را گم می کنم..ذهنم را به جای دیگری پرواز می دهم..سعی می کنم رنگ سیم هایی که با بدن مامان وصل است را با هم ست کنم..قرمز و سفید..چندتا قرمز؟؟چندتا سفید؟؟ حالا لوله ها..کدام لوله ی تنفسی است؟؟؟با کدام غذا و سرم توی بدنش می رود؟؟ لباسش..هان لباسش...گل

دارد یا نقش های محو رنگی؟؟؟ می خواهم ذهنم از حرفهای کینه توزانه ی فرنگیس دور بماند. نمی خواهم بشنوم و بفهمم...

-می دونی دیروز دکترش چی می گفت؟؟؟ می گفت اگه سن و سالش اجازه میداد، اعضای بدنش رو برای پیوند بر می داشتن..می فهمی یعنی چی؟؟؟ می فهمی؟؟؟ یعنی ماما در واقع مرده ست..مرده...اگه جوون بود سیم و لوله ها رو قطع می کردن و بدنش رو تکه تکه می کردن و پیوند می زدن به بدن مردم..اما اگه الان هنوز زیر اون دستگاهها ادای نفس کشیدنو در میاره برای اینه که سنش بالاست و هم برای اینکه پولشو می گیرن..می دونی هرشب چقدر؟؟؟

از خباتتی که توی کلام فرنگیس موج می زند بیزارم...از فرنگیس با آن صدای خشن و بی رحم بیزارم..دوست ندارم اینجا بمانم..می خوام بروم پیش بابا...دلم بابا را می خواهد..بی توجه به کینه ی دیوانه وار فرنگیس، آرام و آهسته می گویم:

-من میرم..می خوام برم به بابا سر بزنم...چرا به من نگفتی بابا توی چه وضعیه؟؟؟

فرنگیس چادرش را روی سرش جابجا می کند..خشمش را توی چشم هایش می ریزد و می غرد :

-هه..بابا...بابا...! بابا هم توی وضعی شبیه به مامانه..فقط اون می تونه حرف بزنه..وگرنه اونم با مرده ی متحرک فرقی نداره..همه ی اینا زیر سر توئه..زیر سر تو گیتی...زیر سر تو...

اشکهای فرنگیس صورتش را خیس کرده..دلم می خواهد دست پیش ببرم و اشکهایش را پاک کنم..صامت و سرد نگاهش می کنم..فرنگیس لرزان حرف می زند:

-نصف بدنش لمس شده..پوشک می بندیم بهش..وقتی عمه می خواد پوشکشو عوض کنه، بابا همش گریه می کنه..خجالت می کشه..می میره از خجالت..نمی ذاره من یا علی بریم عوضش کنیم..عمه هم به زور و اصرار راضیش کرده..اگه بابا رو ببینی نمی شناسیش...شده یه پاره استخوون..شبها خواب مامانو میبینی و بلند بلند اسمشو صدا می زنه..ازش می خواد غذای مورد علاقه شو براش بپزه..بعد بیدار میشه و تا صبح گریه می کنه...همه ی اینا بخاطر سبکسری و کارهای احمقانه ی توئه گیتی...بخاطر توئه گیتی...چطور می خوای جواب این همه آدمو بدی؟؟؟چطور می تونی سر راحت زمین بذاری و بخوابی؟؟؟چطور؟؟؟

از اینکه فرنگیس زمین را به زمان می دوزد تا مرا مقصر نشان بدهد بیزارم..از اینکه دوست دارد همه چیز تقصیر من باشد..انگشت اتهام به سمت من باشد تا خودش همچنان قدیسه و فرشته باقی بماند ، بیزارم...

به من چه ربطی دارد که مجید با آن عصبانیت خرکی اش بیرون رفت و شاخ به شاخ یک کامیون توی جاده بیرون شهر شد؟؟؟اصلا بیرون شهر چه کاری داشت؟؟؟چرا دخترکم را با خود برد؟؟؟مگر قبل از رفتنش مرا تا حد مرگ کتک نزده بود؟؟؟فکر که می کنم می بینم تا حد مرگ نبود..نه درد زیادی داشت..نه آسیب بدنی چندانی..اما چرا..به شدت تحقیر شدم..برای کاری که نکرده بودم به شدت تحقیر شدم.

اگر مامان سر قبر هستی حالش بد شد و بعدش توی کمارفت، اگر بابا با دیدن وضعیت مامان ترسید و سگته کرد..این ها چه ربطی به من دارد؟؟ممکن بود این اتفاق برای کس دیگری هم بیفتد..مثلا پوریا بمیرد و مامان از فرط غصه روی قبر پوریا از حال برود...نه..نه..پوریا...دور از جانش...اما حادثه خبر نمی کند..شاید برای پوریا و علی این حادثه رخ می داد...

اصلا اگر فرنگیس هستی را تبدیل به جاسوس کوچک خودش نمی کرد تا آمار مرا به مجید و خودش بدهد، من هم آن حرفها را نمی زدم . مجید دست هستی را نمی گرفت با خودش ببرد بیرون..

منطقی هم که فکر کنیم..تمام این چیزها زیر سر فرنگیس است..نه زیر سر من..مطمئنا فرنگیس هم همه چیز را می داند و برای اینکه کسی از تقصیر و گناهش بویی نبرد، اینطوری مظلوم نمایی می کند و مدام توی سر من می کوبد و می خواهد به من حس گناه بدهد تا عذاب وجدان بگیرم..فرنگیس...شیطان ماده!! ماده شیطان!! دستت را برای همه رو می کنم..برای همه...

از پشت شیشه های بلند، به مامان نگاه می اندازم..هیچ حسی توی دلم نیست..نه دلسوزی، نه ترحم، نه حتی تکان مختصری که بویی از آشنای داشته باشد..مامان مثل همیشه ، غریبه ای است پشت دیوارهای شیشه ای..مامان همیشه پشت دیوارهای شیشه ای بوده..از دور می دیدمش و برایم دست نیافتنی بود..پشت شیشه ها می نشست و به من امر و نهی می کرد..راه و چاه را نشانم می داد..نمی خواست خودم راه بروم..خودم راه رفتن را یاد بگیرم..همیشه فرنگیس را مثل آینه ی دق جلوی رویم نگه می داشت و توقع داشت من بشوم کپی برابر اصل فرنگیس..حالا فکر می کنم شاید مامان هم دارد تقاص رفتار بدش با من را پس می دهد..رفتاری که از اول عمرم تا همین الان ، از آن رنج بردم و عذاب کشیدم..مامان هیچ وقت مرا ندید..هیچ وقت نخواست گیتی را ببیند..او همیشه یک فرنگیس دیگر می خواست، دختر مودب و باوقاری که مایه ی سربلندی و افتخار خانواده و فامیل است..نه کسی مثل من را که بقول فرنگیس همیشه باعث سرافکندگی بودم و خجالت!

افسانه ی پوشالی فرنگیس باید تمام شود..باید تمام شود..فرنگیس باید مثل یک مجسمه ی توخالی بشکند..فرنگیس گوساله ی سامری ست..با ظاهری از طلا و درونی توخالی و پوچ..مثل همان گوساله ی سامری باد از سوراخی از نمیدانم کجای بدنش داخل می شود و از دهانش خارج می شود..آن وقت مردم ابله فکر می کنند فرنگیس معجزه ی مجسم فامیل است..زنی سخنور و مومن و با خدا..هیچ کس نمی خواهد بفهمد که فرنگیس فقط گوساله است..من این گوساله را طوری می شکنم که با خرده ریزه های طلایی اش هم نشود هیچ چیزی درست کرد..وقتش که برسد فرنگیس..!!وقتش که برسد...

فرنگیس شوهر ابله خوبی دارد..مردی احمق و ساده دل که تمام دنیا رو توی فرنگیس خلاصه می بیند..از نظر او فرنگیس هرچه می گوید وحی منزل است..خطا نمی کند..اشتباه نمی کند..بیراهه نمی رود..بیراه حرف نمی زند..فرنگیس پسری دارد که او را با جادوی مادری اش، از تمام بدی های دنیا حفظ می کند..هیچ کس و هیچ چیزی را از نظر دور نمی کند..حتی مراقب است که خواهر کوچکترش ، به پسر دردانه اش نزدیک نشود..فرنگیس عادت کرده که همیشه

بزرگ و محترم زندگی کند. همیشه ستایش بشنود و هر جا پا می گذارد از پیر و جوان همه به پایش نیم خیز شوند. فرنگیس هیچ وقت طعم تحقیر را نچشیده. هیچ وقت شوهرش توی سرش نزده و از نوع آرایش و لباس پوشیدنش خرده نگرفته. هیچ وقت وسط یه جشن عروسی یا جشن تولد، از اخم های در هم شوهرش حالش بد نشده و از دعوها و جر و بحث های بعدی اش ، جشن برایش تبدیل به کابوس نشده.. فرنگیس هیچ وقت متهم نشده که با راننده های گذری ماشین های مدل بالا سر و سری دارد. هیچ کس چپ چپ نگاهش نکرده و همسایه ها وقتی در تاریکی شب به خانه بر می گردد، سرشان را افسوس کنان برایش تکان نداده اند. فرنگیس هیچ وقت بعد از پوشیدن لباسی با آستین کوتاه در خیابان ، متهم نشده که اغواگر است و می خواهد مردهای مردم را از راه به در کند. فرنگیس در تما این سالهایی که می شناسمش فقط خوب زندگی کرده و خوش گذرانیده.. بی اینکه کسی بابت این خوش گذراندن ملامتش کند یا توی سرش بزند.

آخ .. وقتش که برسد فرنگیس.. وقتش که برسد...

از نگاههای خصمانه ی فرنگیس خسته شده ام.. من مامان را بهانه کردم تا بیایم بیرون و هوای به سرم بخورد ، نه اینکه زیر تیر نگاههای خشمگین او باشم.. محکم جلوی می ایستم و می گویم:

-من می خوام برم دیدن بابا.. اگه لازم شد خودم پیشش می مونم.. ازش نگهداری می کنم..

پوزخند احمقانه ای می زند:

-هه.. مراقبت.. تو اصلا چنین کاری رو بلدی؟؟ آخرین باری که از کسی مراقبت کردی کی بود؟؟ هان؟؟ از چه کسی؟؟ دخترت؟؟ الان کجاست؟؟ هان؟؟ سینه ی قبرستون.. بغل باباش... نتیجه ی مراقبتهای تو از آدمهای زندگیت همینیه که بهت گفتم.. آخرش ختم میشه به قبرستون.. البته نه به این راحتی.. با کلی لعن و نفرین از طرف کسایی که تو رو می شناسن و می دونن تا چه حد گناهکاری!!

نمی خواهم باز هم موعظه هایش را بشنوم.. حق ندارد اینطور مرا ملامت کند.. من با خودم به نتیجه رسیدم که مسبب مرگ هستی و مجید خود فرنگیس است. پس او حق ندارد که مرا اینطوری تحقیر و بازخواست کند.

-جواب تو بمونه برای وقتی که موقعش باشه.. من می خوام برم خونه بابا.. همین الانم میرم.. هیچ کسم نمی تونه جلومو بگیره..

نگاه پر نفرتش را توی صورتم ریخت.. انگار داشت توی صورتم بالا می آورد! پشت سرم را نگاه کرد.. علی چند قدم دورتر ایستاده بود. نگاهش کرد:

-علی آقا.. لطفا ببرش خونه بابا.. همونجا بمون دیدنش که تموم شد برش دار بیار خونه.. بمون تا من خودم پیام خونه... امشب تکلیف خیلی چیزا باید روشن بشه!

علی آقا مثل یک مرد حرف گوش کن خوب، حرف فرنگیس را به گوش گرفت و مرا تا خانه ی پدری ام همراهی کرد. هرچه اصرار کردم که برود و به کارهایش برسد قبول نکرد. همانجا بست نشست. به درک.. کسی که افسارش را به دست توهّمات بیمارگونه ی زنش می سپارد بهتر از این نمیشود. بگذار آنقدر اینجا بماند که علف زیر پایش سبز شود!

✱

بابا یک وری روی تخت افتاده بود. عمه می گفت زخم بستر گرفته. باید یک وری بماند تا زخم بهبود بیابد.. کمی کنارش نشستم.. نگاهش کردم.. خوابش عمیق بود.. عمه برایم شربت آورد. مثل اینکه من مهمان بودم و عمه صاحبخانه! در خانه ی پدری ام آنقدر غریبه بودم که عمه از من پذیرایی می کرد. بلند شدم.. می خواستم کمی توی اتاق ها بگردم و حال و هوایم تغییر کند. عمه پا به پایم می آمد. مثل سگ نگهبان بو می کشید و جای مرا توی هر نقطه از خانه پیدا می کرد. شاید به او سپرده بودند که مدام مراقبم باشد.. از این همه زیر نظر بودن خسته شدم.. به سمت تلفن رفتم و با بی قیدی شماره ی فرانک را گرفتم.. عمه نگاهم می کرد.. دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم راحتم بگذار.. اما نمی شد.. چیزی مانع بود.. فرانک جواب داد.. با شنیدن صدایم جیغی کشید و زد زیر گریه..

-الهی بمیرم برات گیتی.. الهی بمیرم برات.. برای هستی بمیرم من... کاش من مرده بودم بجاش.. کاش من مرده بودم.. حوصله ی گریه هایش را نداشتم..

-ببین فرانک زنگ نزدم که گریه و زاری بشنوم.. توی این مدت اینقدر صدای گریه و نوحه و ماتم شنیدم که دارم بالا میارم.. میخوام ببینمت.. حالم از خودم بهم میخوره.. کجایی الان؟؟؟

عمه اشاره می کرد.. نگاهش کردم.. به فرانک گفتم چند لحظه منتظر باشد.. با سر از عمه سوال کردم که : چیه؟؟
عمه گفت:

-مادر جون.. تو امانتی دست من.. نمیشه که بذاری با دوستات بری بیرون.. اولاً مردم چی میگن؟؟ زن عزادار پاشه بره ددر؟؟ بعدم.. من که نمی تونم جواب خواهر تو بدم عزیزم.. علی آقا هم که منتظرت نشسته تا تو باهاش برگردی خونه.. نکن این کارا رو مادر.. بذار به به درد مشغول باشم و بسوزم.. بذار همین غصه ی داداشم روی تخت برام بس باشه.. تو اضافه ش نکن عزیزکم..

حالت تهوع داشتم.. از همه شان بیزار بودم.. از فرنگیس.. از علی.. از مامان.. از بابا.. از مجید.. از همه.. از همه که نمی خواستند ببینند من هنوز می توانم و می خواهم نفس بکشم.. از همه که دوست داشتند مرا غمزده و گریان و افسرده ببینند تا آرام بگیرند!! شاید وقتش رسیده بود.. شاید به همین زودی وقتش رسیده بود..

توی گوشی فرانک را مجاب کردم که خودش به دیدنم بیاید.. گفتم حالم خوب نیست و باید خوب شوم.. ته حرفم را گرفت و گفت تا نیم ساعت دیگر پیش من است..

می دیدم که عمه از مهمان دعوت کردنم دلخور است.. به درک.. بگذار تا آخر دنیا دلخور باشد. اینجا بیشتر از اینکه خانه ی برادر او باشد، خانه ی پدری من بود. و حق داشتم دوستم را برای دیدن دعوت کنم..

تا فرانک برسد دوباره به با اتاق بابا سر زدم. از لای در سرک کشیدم و نگاه کردم. وسط تخت دونفره طاقباز دراز کشیده بود. دلم به درد آمد. این همان پدری بود که دوماه تمام به جرم اینکه نمی خواستم ادامه ی تحصیل بدهم، مرا از خود طرد کرد و حتی جواب سلامم را نمی داد. این بابا، چقدر از بابای آنروزها فاصله گرفته. چقدر درهم شکسته و پیر شده.

در را می بستم که صدای ناله ی ضعیفش را شنیدم. سریع بالای سرش رفتم، سرم را به صورتش نزدیک کردم.. موهایش بوی بدی می داد. بوی عرق مانده. پس این عمه اینجا چه کاری می کند؟ چرا به نظافتش نمی رسد؟

آرام و دلگیر صدا زدم:

-بابا؟؟ بابا جان؟؟ خوبی؟

بابا لای درز چشم هایش را باز کرد. مردمک چشم هایش از لای پلکها به سختی دیده می شد. توی نگاهش آزرده گی مشهود بود. یادم افتاد که بابا هنوز مرا در آغوش نگرفته و داغ هستی را به من تسلی نداده. هنوز نتوانستم توی بغل مردانه اش زار بزنم و اسم بچه ام را فریاد بزنم.. که بگویم (بابا.. هستی مو از دست دادم.. دیگه کسی رو ندارم) و او بگوید (غصه نخور باباجون.. غصه نخور!!) هنوز فرصت نشده که دست پرمهر بر سرم بکشد و بخواهد که صبور باشم.. که بگویم این تقدیر شومی است که زمانه برایم رقم زده، که باید بسوزم و بسازم.. که باید امید داشته باشم و از چیزی نترسم.. که پشتم می ایستد و مرا حمایت می کند و نمی گذارد داغ این مصیبت مرا از پا بیندازد.

دستم را روی موهای عرق زده ی بدبویش می کشم و با بغض صدایش می زنم:

-بابا جون..

بابا کمی خیره خیره نگاهم می کند. انگار نمی شناسدم. گویی دارد داده های ذهنش را تحلیل می کند تا مرا با یکی از آدمهایی که توی ذهنش جا دارند ، تطبیق بدهد، بلکه او را بشناسد. لحظات بدی است. حس می کنم غریبه ای هستم که وسط این اتاق ایستاده و به زور می خواهد خودش را با نسبیتی خیالی به این مرد بیمار روی تخت، بچسباند. فکر می کنم نکند آلازایمر گرفته و همه از من پنهان کرده اند. محال است. محال است که توی این چندوقت به آلازایمر دچار شده باشد. پس این همه بهت و غریبگی توی نگاهش برای چیست؟ چرا دستش را دراز نمی کند و سرم را توی سینه اش نمی کشد و نمی بوسد؟ چرا تسلا می نمی دهد؟ چرا این همه فاصله بین من و او بیداد می کند؟

اشکهایم سرآسیمه و بی محابا روی گونه جاری ست. بابا انگار اشکهایم را نمی بیند. دوباره صدایش می زنم:

-بابا جون..

بغضم می شکند و حق میزنم..روی سینه اش خم می شوم و سعی می کنم تشخیص بدهم کدام سمت بدنش لمس و بی حس شده. به خودم دلداری می دهم که بابا توان حرکت ندارد.نمی تواند آغوشش را به بغض افسارگسیخته ی من هدیه بدهد. اما غریبگی ته نگاهش مدام توی سرم رژه می رود.

سر از روی سینه اش بلند می کنم.می بینمش که رویش را از من برگردانده.نه این دیگر قابل تحمل نیست.قابل تحمل نیست. با حق صدایش می کنم:

-بابا..باباجون..

بابا هنوز روبرگردانده..از لای پرده ی اشکی که جلوی چشمانم را تار کرده می بینمش که کمی به طرف من بر می گردد..کمی..فقط کمی.. با صدای خش داری ناله می کند.. سکوت می کنم تا صدایش را خوب بشنوم.تا تسکین و تسلی دادنش دلم را آرام کند. جمله ای که از دهان بابا خارج می شود، مرا مثل آدمهای صاعقه زده در جا خشک می کند:

-برو گمشو گیتی..نمی خوام ببینمت..! من دیگه دختری به اسم گیتی ندارم..تو دیگه برام مردی..مردی..!

خشک شده ام. خشک خشک.قادر نیستم حتی پلک بزنم. یا حتی فکر کنم. از فرنگیس توقع ندارم که مثل یک خواهر واقعی دل به دلم بدهد و دلداری ام بدهد.فرنگیس همان طوری است که هست.خشن، بی ملاحظه و تند و تیز..اما بابا..! بابا حق ندارد..حق ندارد اینطوری پا روی خلط و خونی بگذارد که توی رگهایم جریان دارد. آخر برای چه؟؟

-بابا جون..بابا جون..

حق امانم نمی دهد.. دلم آغوشش را می خواهد.آغوش پدرم را.سر عرق کرده ی بدبویش را.دستهای لمس شده ی بی تحرکش را.دلم بابا می خواهد..

-تو باعث مرگ سه نفر شدی. مجید، هستی ، مامانت! نه چهار نفر.. منم دیگه میلی به زنده موندن ندارم.. نمی خوام توی دنیایی که مامانت و هستی نیستن زنده بمونم و تو رو جلوی چشمم ببینم و یادم بیاد که چطوری باعث از دست رفتنشون شدی.. تو قاتل این همه آدمی گیتی..! نمی خوام ببینمت..از اینجا گمشو و برو جایی که تا آخرین لحظه ی عمرم دیگه چشمم بهت نیفته!

این بابا نیست. نه بابا نیست.این فرنگیس است که دارد از توی جسم بابا با من حرف می زند.اینها همه حرفهای نیشدار و بی رحمانه ی فرنگیس است.حرفهایی که مدام توی گوشم تکرار می کند و شب و روزم را زهرتر از قبل می کند.این بابا نیست.بابا نیست! چقدر غریبم توی خانه ی پدری ام.چقدر غریبه ام توی خانه ای که باید به من آرامش بدهد و مرا توی دامنش بپذیرد. چقدر غریبه ام برای آدمهایی که با من همخونند اما دوستم ندارند.

هق هقم خفه شده. اشکهایم خشک شده. حیرت و حسرت توی نگاهم موج می زند. از خنجر حرفهایم تمام تنم زخمی شده. از زخم هایم خون راه افتاده. تمام اتاق را خون گرفته. بی حرف، از بابا رو برمی گردانم و در تصمیمی که گرفته ام مصمم تر می شوم..

فرانک از جلوی چشم های سربزیر اما گرد شده از تعجب علی وارد خانه می شود. می برمش توی اتاق پذیرایی. عمه به بهانه پذیرایی کردن دو سه باری توی اتاق سرک می کشد و می رود. می دانم که می خواهد از حرفهایمان چیزی بفهمد و کف دست فرنگیس بگذارد. حالا که جاسوس کوچک را از دست داده اند، همه با تمام نیرو بسیج شده اند که جاسوسی ام را بکنند..

آغوش فرانک پرمهر تر از مال فرنگیس و عمه و دوست و آشناهای این چندوقته است. توی بغلش زار می زنم. هق هق می کنم. اسم هستی را صدا می زنم.. ترسم را از نبودنش فریاد می کنم. فرانک مهربان و ایمن، مرا توی آغوش فشار می دهد. می گذارد خوب خالی شوم از این همه بغض تلخ.. پاپیای من گریه می کند و اشک می ریزد.

آرام تر که می شوم کنار هم روی زمین می نشینیم و به پشتی های گلسرخ ترکمن مامان تکیه می زنیم. دستم را توی دستانش گرفته و پشتش را نوازش می کند. آنقدر حرف می زنیم که حس میکنم جای زخم خنجر حرفهای یک ساعت قبل بابا، از خونریزی می افتد. هنوز درد دارم.. درد دارم. فقط خونریزی قطع شده!

وقت رفتن، فرانک از توی کیفش قوطی فلزی کوچکی بیرون می آورد و توی دستهایم جا می دهد. همان قوطی های کوچکی که توی جشنهای دوستانه سرو می شود. من هنوز امتحانش نکرده ام. هنوز لب به نوشیدنی الکلی نزده ام. در گرفتنش مرددم.. فرانک تردیدم را در می یابد:

-بگیرش گیتی جان.. این آرومت می کنه. بهت قول میدم که خیلی آروم بشی.. حداقل برای این چندوقت که خیلی تحت فشاری خوبه.. کلیدشو که باز کردی، بقیه شو بریز توی بطری پلاستیکی که بوش همه جا رو برنداره ، برات دردسر بشه. بذارش ته یخچال، کسی نبینه. چون به خوردنش عادت نداری، هر دفعه یکی دو قلوپ کوچولو بخوری بسه برات. اگه بهت اثر کرد بگو تا بازم برات بیارم.

در حالتی بین حیرت و تردید، فرانک روبوسی می کند و می رود. سریع قوطی فلزی را ته کیفم می اندازم. بد هم نیست که امتحانش کنم. دیده بودم بچه ها با ماء الشعیر یا نوشابه قاطی می کنندش و می خورند.

موقع رفتن به علی می گویم یک بطری نوشابه بخرد. تعجب کرده اما به رویم نمی آورد.

✱

پوریا بچه بی دردسری است. زیادی توی دست و پای آدم بزرگها نمی پلکد. زیادی حرف نمی زند. زیادی شیطننت نمی کند. زیادی پارک نمی رود. اسباب بازیهای زیادی هم ندارد. بیشتر وقتها توی اتاقش می ماند و از روی سی دی هایی که فرنگیس و علی برایش تهیه کرده اند، سوره های قرآن را حفظ می کند و قرائتش را تصحیح می کند. بزرگترین شیطننت و کج روی این بچه، دیدن کارتون پلنگ صورتی و موش و گربه است. البته آن هم در مواقعی که خانه ی

فرنگیس پر از مهمان است و بزرگترها حوصله ی شیطنت بچه هایشان را ندارند و آنها را به اتاق علی میفرستند تا با هم کارتون تماشا کنند. آن وقت علی برایشان یک سی دی مجاز که مورد تایید باشد، توی کامپیوتر می گذارد ، بچه ها را به ردیف جلوی کامپیوتر می نشاند تا کارتون تماشا کنند.

علی هیچ وقت حق نداشت کارتونهایی را که برای هستی می خریدم ببیند. او نمی دانست چیزی به نام پری دریایی، سیندرلا، سفید برفی، یا حتی حنا دختری در مزرعه می تواند وجود خارجی داشته باشد. خیلی شده بود که برای شادمانی پوریا با فرنگیس سرشاخ شده بوم، اما همیشه مامان حرف آخر را می زد:

-چیکار به کارش داری مادر؟ اون بهتر می دونه بچه شو چه جوری تربیت کنه. من که از پس تربیت تو برنیومدم.

فکرم را باید مرتب و متمرکز کنم. پوریا را از ته ذهنم دور می کنم. بهتر که این بچه توسری خور و منزوی بار آمده. وگرنه من کجا بتوانم برنامه ای که توی ذهنم چیده ام را اجرا کنم؟

پوریا توی اتاقش مشغول است. می داند که این روزها مادرش کمیاب شده. پس مثل یک بچه ی حرف گوش کن، حتی در غیبت مادر هم دست از پا خطا نمی کند و مثل عروسک کوکی سر وقت می خوابد، بیدار می شود و کارهای همیشگی اش را انجام می دهد.

ساعت هشت شب است. توی اتاقش سرک می کشم. می بینمش که توی تختش دراز کشیده. با دیدن من می گوید:

-شب بخیر خاله گیتی. دارم می خوابم

لبخند می زنم و شب بخیر می گویم و در اتاق را می بندم. حالا نوبت علی است. مطمئنم که گوشه ای از اتاق خوابشان کز کرده و سرش را به کتاب خواندن گرم کرده. می دانم که برای احتراز از هم صحبتی با من اینطور خودش را توی اتاق حبس می کند. به درک! اگر اینقدر از زنانگی من می ترسد ، بهتر که محبوس باشد. اما امشب شب دیگری است. امشب باید به حرفهای من گوش کند. برای گفتن این حرفها کلی فسفر از مغزم تحلیل رفته .علی موظف است همه را بشنود.

نصف بطری نوشابه را توی سینک خالی می کنم. محتویات قوطی طلایی مشکی را توی نوشابه می ریزم و در بطری را می بندم. دوباره در اتاق پوریا را باز می کنم. وقتی از خوابیدنش مطمئن می شوم، بی صدا تا در اتاق خواب فرنگیس می روم. گردن بطری نوشابه توی دستم عرق کرده. فرنگیس بیمارستان است. بالای سر مامان. ساعت هشت و نیم است. فرنگیس تا ساعت ده و نیم بر نمی گردد. من دوساعت تمام وقت دارم. علی، کوه سنگی هم که باشد ، آبش می کنم.

روسری یا شال روی سرم نیست. موهای آشفته ام را دم اسبی پشت سرم بسته ام. وقتی سرم برهنه است، علی مدام نگاهش روی زمین دوخته است. لباسهایم اما خیلی معمولی و ساده هستند. دامن گل و گشادی که فرنگیس مجبورم کرده بپوشم، با تونیک تیره ای که دو سائز ای خودم بزرگتر است. لباسهایم کاملاً مورد تایید فرنگیس است. پس تا اینجا من هنوز همان بره ی رام فرنگیس به نظر می آیم.

دستگیره در را پایین می کشم. بطری را طوری توی دستم می گیرم که کاملاً توی دید باشد. علی را از لای در می بینم. روی تخت دراز کشیده و یک دستش زیر سرش است. در دست دیگرش کتاب نازکی دارد. در را بیشتر باز می کنم. برمی گردد و به در نگاه می کند. با دیدن من لای در اتاق، به سرعت از جا نیم خیز می شود و روی تخت می نشیند. کم کم خودش را به لبه ی تخت می رساند. از دیدن اینکه یک مرد با بودن من معذب شده، خنده ام می گیرد. خنده را پس می زنم.

من بازیگری بلدم. دوره ی بازیگری دیده ام. هرچند تا الان در هیچ فیلم و پرده ای بازی نکرده ام اما بازیگری را خوب یاد گرفته ام. تمام همدوره ای های کلاس بازیگری ام ، اعتقاد داشتند که بازی من طبیعی و پرقدرت است.

امشب اتاق خواب فرنگیس صحنه ی بازیگری من شده. فرنگیس باید تقاض تمام این سیاه دلی ها و آزارهایی که به من روا داشته را، امشب پس بدهد.

علی معذب و پریشان نگاهم می کند. نگاه که نه..طوری به زمین خیره شده که کاملاً می شود فهمید چه پیامی توی رفتارش است : (بهتره بری بیرون گیتی!)

اما من خودم با به نادانی زده ام. به پیام رفتارش محل سگ نمی گذارم. تلو تلو می خورم و خودم را تا تخت فرنگیس می رسانم. علی بدجوری جا می خورد. خودش را جمع می کند. عنقریب است که بلند شود و برود. سریع وارد عمل می شوم. با صدای کشدار و بریده بریده می گویم:

-نرو علی..باید باهات حرف بزنم..

علی مثل کسی که نیش مار خورده به خودش می پیچد. کلمات توی دهانش ماسیده اند.نمی تواند حرف بزند. حق هم دارد، تا اجازه ی حرف زدن از جانب فرنگیس صادر نشود، علی حق حرف زدن ندارد. دوباره سکوت را می شکنم:

-یه چیزی داره خفه م می کنه علی. یه چیزی که تا الان توی سینه م نگهش داشتم. اما دیگه نمی تونم. باید بهت بگم. باید بگم. تو حق داری که بدونی. اگه ندونی ظلمه. باید بدونی.

بی آنکه ذره ای کنجکاوی توی سوالش باشد می گوید:

-چی؟ چی رو باید بدونم؟

-یه چیزی در مورد تو و فرنگیس.

چشم های علی برق می زند. خیالش راحت می شود که من قصد اغوا کردنش را ندارم. آسوده می شود من نمی خواهم ناگهان لباسهایش را بدردم و عفتش را لکه دار کنم. نگاهم می کند. چه عجب!! نگاه کردن به من به گناهش نینداخت! پرسشگر نگاهم می کند . می گویم:

-شنیدی میگن مستی و راستی؟ من مستم..مست..می فهمی؟؟ مستم..! می خوام توی مستی ، راستی کنم و یه راز مهم رو بهت بگم.

تکان می خورد..تصور اینکه یک زن مست زیر سقف خانه اش باشد، می تواند در حالت عادی هم علی و فرنگیس را دیوانه کند. چه برسد به اینکه این زن مست خواهرزن خودش باشد و درست توی اتاق خواب خودش، نزدیکش ایستاده باشد..انزجاری که توی صورتش نقش بسته را می بینم..حالم خوش می شود. کش دارتر حرف می زنم:

-بذار بشینم اینجا..روی تخت..نزدیک تو..نمی خوام صدام بره بیرون..کسی بشنوه..

علی با نفرت نگاهم می کند. آشکارا رنجیده. سنگین و تلخ می گوید:

-باورم همیشه گیتی خانوم..اصلا باورم نمیشه. ما که توی خونه از این چیزای حروم نداریم. شما هم که جایی نمیری. پس بیخود نگو که ...مس...مست...هستی.

توی صورتش خیره می شوم. ای مرد ساده دل ابله. توی مغز آکبندت ذره ای خیالپردازی وجود ندارد؟ نمی توانی حدس بزنی که دیدار با فرانک، دوستی قدیمی ام که از نظر شما منفور است چه ارمغانهایی ممکن است داشته باشد؟ بی توجه به سوالش بریده بریده می گویم:

-من مستم علی..مستا دروغ نمیگن..همش راست میگن. دست خودشونم نیست. مجبورن راست بگن. چون مغزشون نمی تونه تصمیم بگیره که چرا دروغ بگن و چطوری دروغ بگن. برای اینکه از زحمت نگهداری کلی راه و بیراه خودشونو خلاص کنن، همون راسته رو میگن و خلاص!

علی معذب و بیقرار از روی تخت بلند میشود. می خواهد از اتاق بیرون برود. باید سریعتر عمل کنم. نباید بازی را ببازم. کلماتم را توی هوا پرت می کنم بیرون:

-فرنگیس..وقتی دانشجو بود.. خیلی سال قبل.. ده دوازده سال قبل..عاشق یه پسری بود توی دانشگاهشون..

همین جمله کافی است تا علی از رفتن صرف نظر کند. بر می گردد و توی صورتم خیره می شود. منتظر بقیه ی حرفهایم اشت. چیزی نمی گویم. باز قصد رفتن می کند. اه که چقدر بدم می آید از این همه اداهای پاک سرشتی و نیک نهادی! دوباره زبان باز می کنم:

-بهت نگفته بود..نه؟؟ می دونستم..این یه رازه که هیشکی به تو نمیگه ش. نه به تو..نه به هیچ کس دیگه! هیچ کس نباید اینو به کسی بگه. چون اونوقت همه می فهمن که فرنگیس وقتی زن تو شده، دختر نبوده..باکره نبوده. دست خورده بوده..

علی ناگهان خیز برمی دارد سمت من. بعید نیست که یک کشیده ی سنگین توی گوشم بخواباند و مرا زیر مشت و لگد سیاه کند. تا نزدیک من پیش می آید. به شدت خودش را کنترل کرده. زیر لب می غرد:

-گیتی خانوم، خودتو پیش همه خرابتر از اینی که هستی نکن. خواهرت تمام تلاششو می کنه تا باری از روی دوش همه برداره. حقش نیست که توی اینطوری در موردش بی انصافی بکنی.

می خندم. می خندم. خنده هایم تبدیل به قهقهه می شود. قهقهه هایی که اعصاب بهم ریخته ی علی را شخم می زند. بعد ناگهان زیر گریه می زنم. چشم هایم را می بندم و هق هق می کنم. هق هق دردناکی که انگار درد هزار ساله ی زنان رازدار را پشت خودش پنهان دارد. با چشم بسته ضجه می زنم:

-تو خیلی خوبی علی.. خیلی آقایی.. فرنگیس لیاقت تو رو نداره. من همیشه بهش می گفتم که باید حقیقتو به تو بگه. اما هم اون هم مامان، هیچکدوم نخواستن به حرف من گوش بدن. هیچ کس راضی نشد بهت بگه که فرنگیس با پسری که عاشقش بوده ، دو هفته توی یک خونه زندگی می کرده. بعد از دوهفته که دیگه باکره نبود، پسر به بهانه ی راضی کردن خانواده ش میره و گم و گور میشه. فرنگیس دست به خودکشی می زنه اما نجاتش میدن. مامان رفت پیش فرنگیس. یه ماه پیشش موند. وقتی برگشتن فرنگیس بازم باکره بود. مامان با کلی پول برده بودش پیش یه دکتر تا باز باکره ش کنن. وقتی برگشتن فرنگیس توبه کرد. شد حاج خانوم.. روضه خون. منبر خون.. مقدس خانوم.. فرشته خانوم.. علی دارم خفه میشم.. دیگه نمی تونم این رازو پیش خودم نگه دارم.

حرفهایم تمام شده. سکوت بدی توی فضاست. لای چشم هایم را باز می کنم. علی نیست. اه لعنتی.. این همه مدت داشتم برای خودم زر می زدم. خاک توی سر من که فکر می کردم این بشر ذره ای عقل توی سرش هست. چشم هایم را کاملا باز می کنم. می خواهم بلند شوم و بروم که علی را نشسته کف زمین ، پشت به تخت، جایی که در معرض دید من نبود ، می بینم. سرش را توی دست گرفته و به زمین خیره مانده. دوباره وقت اجرای نمایش است:

-کاش از همون روز اول بهت می گفت تا اینطوری این همه سال بازی نده. اینطوری این همه سال نقش یه زن مومن و پاک رو برات بازی نکنه. اصلا می دونی چرا این همه به من گیر میدی و توی سرم می زنه؟ برای اینکه همیشه یه آتو ازم داشته باشه. می خواد تحقیرم کنه تا من یه وقت نخوام رازشو به کسی بگم. از وقتی فرنگیس با پرده ی دوخته شده برگشت خونه ، مامان و فرنگیس مثل شمر بالای سرم بودن و مدام تهدیدم می کردند که اگه به کسی بگم منو می کشن. تحمل این راز برای من که یه دختر بچه بودم خیلی سخت بود. برای همینم رفتم پی دوستایی که همه تون بهشون میگین ناباب. حداقل وقتی با اونا بودم از فکر و خیال این راز خلاص می شدم. اما الان دیگه نمی تونم این بار رو با خودم بکشم. همش با خودم فکر می کنم شاید هستی و مجید به تقاص این پنهان کاری من، ازم گرفته شدن.. چنان هق هق تلخی از گلویم بیرون دادم که مطمئن بودم خود فرنگیس هم متاثر می شد و در آغوشم می کشید. علی بی حرکت روز رمین نشسته بود. حال و روزش دیدنی بود. هنوز مانده علی آقا. هنوز مانده...

به طرفش رفتم. دستهایش روی سرش بود. دستم را روی دستش گذاشتم. عکس العملی نشان نداد. نشانه ی خوبی بود. در حالت عادی از یک متری من هم رد نمی شد! دستش را از روی سرش برداشتم. توی دستم گرفتم.

-ما رو ببخش علی.. تو رو خدا ما رو ببخش. فرنگیس حق نداشت تو رو اینطوری بازی بده.

چیزی نمی گفت. سکوت مرگباری توی اتاق موج می زد. یاد مگسهای سبز و آبی افتادم که دور لاشه ی جسد جمع می شوند. علی لاشه ی بی حرکتی بود که بوی نامطبوعی از خودش توی فضا منتشر می کرد. بوی شک و تردید را خوب حس می کردم. مطمئن ترین مرد هم با شنیدن این حرفها، ذره ای به تردید می افتد. نباید مجال دودوتا چهارتا به علی می دادم. باید همینجا تمامش می کردم. فرنگیس از بچگی ، از وقتی چهار سالش بود، چند بخیه درشت در نزدیکی ناحیه تناسلی اش داشت. وقتی با دامن کوتاه و پاهای برهنه توی باغ پدربزرگ ، بازی میکرد، روی شاخه های نوک تیز افتاده بود و وسط رانش به شدت مجروح شده بود. درمانگاههای ابتدایی آن موقع، دقتی برای بخیه زدن زخمش نکردند و بخیه را تا نزدیکی ناحیه ی تناسلی ، ادامه دادند. من هرگز این جای زخم را ندیدم، اما در موردش زیاد شنیدم. مامان همیشه نگران سوء برداشت دیگران از این جای زخم بود. برای همین قضیه ی زخمی شدن فرنگیس را جز به عمه، به کسی نگفتند. خود عمه توصیه کرده بود که موضوع پنهان بماند. بعد از عروسی فرنگیس ، موضوع جای بخیه ها برای همیشه از حافظه ی خانوداگی مان محو شد. برایم مهم نبود که بدانم چطور و چگونه، این شبهه در شب عروسی شان رفع شد. اما می دانستم که اشاره ی الانم به این موضوع به شدت تاثیر گذار است.

با صدای کش دار گفتم:

-تو چطور متوجه نشدی علی؟ این همه سال با زنت خوابیدی... همه جاشو دیدی...چطور نفهمیدی که تنش دست خورده ست؟ یا شایدم می دونستی و من این همه سال بیخود و بی جهت برای این رازداری عذاب می کشیدم..آره؟

علی با صدایی که بیچارگی و ناتوانی در آن موج میزد، نالید:

-بهم گفته بود جای یه زخم قدیمیه. مال دوران بچگی. گفته بود بد بخیه خورده. راست میگفت. چه دروغی داشت به من بگه؟

اه که این مرد ابله، حتی توی این وضعیت هم دست از ستایش فرنگیس بر نمی داشت. کنارش نشستم. بطری نوشابه را روی زمین گذاشتم. پیش روی علی. سعی کردم بی قرار نشان بدهم:

-می فهممت علی...می دونم الان چه حالی داری. من خودمو با این آروم کردم. الکلیش کمه..خیلی کم. یکی دو قلوپ بخور. حالتو بهتر می کنه. نترس خدا امشبو بهت می بخشه. در جهنمشو امشب به روت می بنده. چون میدونه جهنمی که الان داری توش دست و پا میزنی صدبرابر آتیشش بیشتر از جهنم خودشه. بیا یه کم بخور. آروم میشی.

علی چیزی نمی گفت. سکوتش نامفهوم بود. نمی دانستم باور کرده یا نه. نمی دانستم چه واکنشی انجام می دهد. دستم را می گیرد و مثل یک سگ دروغگو از خانه اش بیرون می کند، یا منتظر می ماند تا فرنگیس بیاید و بعد دوتایی با هم بیرونم کنند. نمی توانستم عکس العملش را پیش بینی کنم. کلافه شده بودم.

دربطری را باز کردم. بوی تند الکل توی دماغم نشست. میدانستم که دستم را پس می زند. این مرد مومن حتی برای خوردن آب هم به یزید لعنت می فرستاد، آن وقت راضی می شد که از من الکل بگیرد و بنوشد؟ بطری را بلند کردم و به دهانم نزدیک کردم. می خواهم جرعه ای بنوشم و بروم توی اتاق کپه ی مرگم را بگذارم. بلکه این همه تنشی که

امروز تجربه کردم با منگی الکل از یادم برود. هنوز بطری به لبم نرسیده بود که علی به سرعت بطری را از دستم کشید. اه..دیوانه..اگر بخواهد توی چاه فاضلاب خالی اش کند، خودم با همین ناخن ها چشم هایش را از کاسه درمی آورم. مجال انتقام گیری بیشتر ندارم. علی در برابر چشمان ناباورم، بطری را بالا برد و لاجرعه، نصف محتویاتش را سر کشید. بعد سربطری را از روی زمین برداشت و درش را بست و بطری را به شدت به دیوار روبرو کوبید.

هه. همین کافی بود. چه چیزی بهتر از این. از جایم بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم. در اتاق را بستم. علی باید با فکرای جدیدش کناربیاید. و البته با این درصد الکی که وارد خونس شده.

به اتاق پوریا می روم. ساکم را از توی کمد دیواری برمیدارم. چند دست لباس برمیدارم. شناسنامه و مدارک مورد نیازم توی خانه ی خودم هستند. برای برداشتنش باید به خانه برگردم. حالا وقتش نیست. بر می گردم به اتاق خواب، علی منگ شده. الکل او را گرفته. فیل هم که بود با این حجم الکل در یک نفس از پا درمی آمد، چه برسد با این بچه مذهبی که سنگین ترین خلافتش خوردن شربت گلاب است!

دستش را می گیرم و سعی می کنم از روی زمین بلندش کنم. مثل بچه ها رام است. نه چیزی می گوید نه اعتراضی می کند. با خودم تا تخت می کشانمش.

روی تخت می نشیند. دکمه های پیراهنش را از زیر گلو تا پایین باز می کنم. عرقگیر آستین دارش توی این هوای گرم ، منظره ی رقت باری جلوی چشمم ایجاد کرده. پیراهن را از تنش بیرون می آورم. هیچ اعتراضی نمی کند. می بینم که به شدت خواب آلود و منگ شده. هه. طفلک بی تجربه! پسرهایی را دیده بودم که توی مهمانی ها تا خرخره میخوردند و چیزی شان نمی شد. آن وقت این مرد معصوم و پاک، اینطور بی اراده و منگ شده بود. عرقگیر را هم از تنش کردم. سینه ی پشمالویی داشت. معذب بودم. وقتی بالاتنه اش برهنه شد، او را توی تخت دراز کردم چشم هایش حسابی سنگین بود. از لای درز بسته ی چشم ها، نگاهم کرد. صدای ترسیده و ضعیفی از خودش درآورد:

-دروغ گفتی گیتی خانوم؟ مگه نه؟ می خواستی تلافی بدرفتاری امروز فرنگیس رو دربیاری؟ نه؟ بگو که دروغ گفتی.

زیر گریه زد. گریه هایش ترس و تردید را با هم داشت.

بغ کرده جواب دادم:

-نه علی اقا..چه دروغی دارم که بهت بگم؟ اصلا چرا باید دروغ بگم؟ این چیزا مگه دروغ برمیداره؟

خفه گریه می کرد. کم کم گریه کردنش بی جان شد. ضعیف تر و ضعیف تر شد. رویش ملافه کشیدم و منتظر شدم تا خوابش ببرد. به نیم ساعت هم نکشید که خوابید. خوابی عمیق ، با نفسهای منظم.

توی اتاق خوابشان را گشتم. بالاخره طلاهای فرنگیس را توی کمد پیدا کردم. دو بسته ده هزار تومنی هم بود. همه را برداشتم. توی ساکم گذاشتم و زیر تخت پوریا پنهانش کردم.

برگشتم پیش علی. لبه ی تخت نشستم و منتظر آمدن فرنگیس شدم. ساعدت ده و بیست و چند دقیقه بود. مثل همیشه سر وقت. صدای باز شدن در ورودی که که آمد، سریع لباس بالایی ام را از سر بیرون کشیدم. با یک سوتین ، و دامن گشادی که به تنم بود زیر ملافه ی علی خزیدم. ملافه را طوری از روی تنه هامان کنارزدم که نیمی از برهنگی مان هویدا بود. نفسم تند تند می زد. خدا کند همانطوری پیش برود که من می خواهم. بعدا علی چطور می خواهد انکار کند که در مستی به من دست نزده ؟ فرنگیس چطور می تواند از من نخواهد که این رسوایی را به کسی نگویم و رازدار باشم؟

صدای قدمهای فرنگیس نزدیکتر می شد. چراغ اتاق خواب را روشن گذاشته بودم. دستگیره را پایین داد. هیبتش را توی چادر و مقنعه دیدم. چشمم به صورتش افتاد. اشک توی صورتش می دوید. صورتش خیس بود. بلند شدم که خوب ببینمش. که دلیل گریه هایش را بفهمم. در یک زمان ملافه از روی بالا تنه ی من و علی کنار رفت و فرنگیس با من چشم در چشم شد. چشم های خیسش از شدت تعجب از حدقه بیرون زده بود. نتوانست عکس العملی نشان بدهد. فرنگیس فقط یک جمله گفت و بعد توی درگاه، روی زمین بیهوش افتاد:

-مامان مرد.

آنچه شنیدم را از ذهنم پس زدم. فرنگیس حق نداشت مرا از تصمیمم منصرف کند. ذهنم را فریب دادم که مامان هنوز زیر آن همه لوله و دستگاه دارد نفس می کشد. همین روزهاست که از جا بلند شود و صحیح و سالم به خانه اش برگردد. فرنگیس حق ندارد با من اینطوری بازی کند.

از کنار علی بلند شدم. سریع لباسم را به تن کشیدم و از روی تنه ی بیهوش فرنگیس رد شدم. به اتاق پوریا رفتم. لباس بیرون پوشیدم. ساکم را برداشتم و از خانه بیرون رفتم. شکی که به جان علی و فرنگیس انداخته بودم، آتشی بود که از همین الان توی زندگی شان شعله کرده بود و می دانستم که تا خاکسترشان نمی کرد، خاموش نمی شد. حتی اگر علی نخواهد راز مگوی مرا با فرنگیس در میان بگذارد، تا آخر عمر توی این ظن و گمان خواهد سوخت که فرنگیس باکره بود یا نه. حتی اگر فرنگیس به هوش بیاید و به سبک خودش بخواند خانومی کند و چیزی از برهنگی مان ، به روی علی نیارد، برای همیشه در این شک که ما با هم خوابیده بودیم یا نه، خاکستر خواهد شد. برای فرنگیس هیچ تقاصی بهتر از این نبود!

اولین ماشین گذری را دربست گرفتم و به خانه ی خودم رفتم. اسنادمدارک مورد نیازم را برداشتم. طلاهایم را توی کیسه ای پارچه ای ، کنار طلاهای فرنگیس ریختم و ته ساکم جا دادم. کمی لوازم آرایش، چند تا شال رنگی و یه حوله ی دستی برداشتم و با همان ماشین دربستی به ترمینال رفتم. تهران تنها گزینه مورد نظرم بود. اولین سرویس را گرفتم و قید تمام چیزهایی که در این شهر داشتم را زدم و راهی تهران شدم.

شهاب مثل یک زخم تازه شده. مدام خونریزی می کند. هرچه مرهم می گذارمش، باز سرباز می کند و خونابه و چرک راه می اندازد. اینکه نغمه و شهاب هر چند وقت یکبار برای آزمایش های اولیه بارداری، سراغم می آیند تا همراهشان باشم. اینکه توی آزمایشگاه محل سگ هم به من نمی گذارند و دوتایی دست توی دست هم اتاقک ها می روند تا

نغمه خون بدهد و سونو بشود، آتشم می زند. هرچه دنبال رد پای شک و تردید توی شهاب می گردم، کمتر نتیجه می گیرم. تصورم این بود که فردای روز جشن، نغمه باز فین فینش را راه بیندازد و دست به دامن شاه و بی بی دل من بشود و راه چاره بخواهد. که داد و فریاد کند و از تهمت بیجای شهاب و شکش به خیانت، درد دل کند، اما ..

نغمه روز به روز شادمان تر و سرزنده تر به نظر می رسد. میدانم که شهاب سر وقت به شرکت می رود و سر وقت به خانه اش بر می گردد و هیچ جا بدون نغمه، نمی رود. می شنوم که شهاب شبها سر نغمه را روی پایش می گذارد و برای بچه ی هنوز نیامده لالایی می خواند و روزی صدفبار شکم تخت نغمه را می بوسد. می بینم که دستهای نوازشگر شهاب مدام توی دستهای نغمه قفل است ..! این همه که می بینم و می شنوم ، دیوانه ام می کند. تا مرز جنون می کشاندم. این شهاب همان شهابی است که ساعاتی، شریک شبهای من بود. که برای من پرپر می زد و رگ گردنش ورم می کرد. حسادت می کرد و تهدید می کرد. این شهاب دیگر با من کمترین کاری ندارد. در عوض تمام وقت در اختیار نغمه است! انگار منتظر طرد شدن از طرف من بود تا به سمت نغمه جذب شود.

هرچه سرم را به افشین گرم می کنم و می خواهم که با شهاب جایگزینش کنم، بدتر می شود. رزیتا بدجوری به رفت و آمدهایش پیله کرده. انگار جنون شک و مچ گیری، مثل یک ویروس واگیر دار از نغمه به او منتقل شده. فکر می کنم نغمه با باردار شدن، دیگر جایی برای این ویروس مزاحم ندارد و آن را برای مدتی به رزیتا قرض داده تا به خوبی از آن نگهداری کند. آنقدر به پر و پای افشین می پیچد و رفت و آمدهایش را کنترل می کند که افشین پیشنهاد می دهد ماهی یکبار همدیگر را ببینیم.

این همه زخم.. این همه تنهایی.. این همه تحقیر، کلافه ام می کند. وقتی فکر می کنم توی این مدت چه فرصتهایی را از دست داده ام.. چه ست های کیف و کفش و لباس زیبا و چشمگیری را زنها داشته اند و من نداشته ام، چه زیورآلات جدیدی توی مغازه ها خاک خورده اند و روی دست و گردن من، ننشسته اند، کلافه می شوم. احساس بدبختی می کنم. حس می کنم دنیا به آخر رسیده. تمام شده. دیگر جای زندگی نیست.

گاهی فکر می کنم باید از اینجا رفت. رفت از زندگی جدیدی را جای دیگری شروع کرد. با آدمهای دیگر. با روزها و شبهای دیگر. نمی دانم چرا توی این بن بست گیر کردم. کی؟ چطوری؟ از کی شروع شد؟

فکر کردن به بدبختی ها چاره ی دردم نیست. باید راهی پیدا کنم. باید راهی بسازم. باید..

سهیل..! چرا زودتر به فکرم نرسید؟ توی این شرایط و اوضاع ، چه کسی بهتر از سهیل؟ روی بدبینی و ترسش از اطرافیانش می شود برنامه ریزی کرد. می شود ریسک کرد. ریسکی با اطمینان از درصد بالای سود و موفقیت.

سهیل پتانسیل خوبی برای تبدیل شدن به یک عاشق دارد، اما با یادآوری مشکلات و درگیری های اولیه ای که با من داشت، کمی نگرانم. نگرانم که رام نشود و همچنان لگد اندازی کند.

به بهانه ی خرید ساعت، ساناز را با خودم می کشانم توی مراکز خرید. بیجهت توی طبقه ها می چرخیم. چیزی را نمی پسندم. برای خرید دل دل می کنم. آنقدر که شب می شود و ساناز می گوید خسته شدم. بعد تظاهر به شرمندگی می

کنم و می خواهم آژانس بگیرم تا بتواند به خانه برگردد. ساناز توی جلد مهربانی و بزرگواری فرو می رود و فوراً به سهیل زنگ زد. سهیل یا شنیدن اینکه ما دونفر تنهایییم ، در کمتر از نیم ساعت خودش را رساند و مجال خوبی برای من فراهم کرد. ما را به رستوران طبقه ی آخر برد و به شام شاهانه ای مهمان کرد. بعد از شام به اجبار بستنی های قیفی بزرگی که از دستگاه بستنی ساز جلوی مرکز خرید، گرفته بود را لیس زدیم و خنده کنان توی ماشین پر ابهتش ،لم دادیم. ساناز اصرار داشت اول او را برساند و بعد نوبت به من برسد. چه بهتر از این. وقتی ساناز جلوی دربزرگ خانه ی اشرافی پدرش پیاده شد، سهیل از من خواست که جلو، کنار خودش بنشینم. بدون اینکه تغییری در چهره ام بدهم،از در عقب پیاده شدم و جلو نشستم.سهیل ترمز شدیدی روی کف آسفالت کشید و سریع گاز داد. پرسید:

-نمی ترسی که؟

خندیدم:

-نه..اتفاقاً عاشق این جوی دیوونه بازی هام.

-چه خوب!

توی خیابانهای خلوت آخرشب، در محله ی از مابهران، چه کسی می توانست به سهیل نه بگوید؟ من که به هیچ وجه، چنین قصدی نداشتم. با خودم فکر می کردم ، چقدر زمان می برد که پشت یکی از این ماشین ها بنشینم و فارغ از ترس بی پولی و آوارگی، خوش بگذرانم؟ چطور می شود کسی مثل سهیل را برای همیشه برای خود داشت؟ سهیل سکوت را شکست:

-خوابت که نمیداد؟

-نه..چطور مگه؟

-گفتم اگه پایه ای بریم دور دور..

-دور دور با تو؟؟ اونم این وقت شب؟

-با منش مشکل داره یا این وقت شبش؟

-هر دو..

-چرا اونوقت؟

سرعت را به طور محسوسی کم کرده بود. می خواست تمرکزش را به حرفهایمان بدهد. خیابانهای خلوت آخر شب ، وسوسه ی غریبی توی جانم می ریخت. دلم می خواست این خیابانها تا آخر دنیا تمام نشوند. سکوت دلپذیری توی این ساعت شب بود. اگر سهیل مثل مگس مزاحم وز وز نمی کرد می توانستم چشمهایم را روی هم بگذارم و برای ساعتها و ساعتها آرامش بگیرم. سهیل اما ول کن نبود:

-نگفتی؟؟ چرا مشکل داریم؟ من و این وقت شب؟

خنده ی پر شیطنتی کردم:

-این وقت شبش که کاملاً معلومه. شب تاریکه..سیاهه. توی تاریکی و سیاهی هم هر اتفاقی بیفته کسی نمی فهمه.

پلیسام توی شب بیشتر به دوتا آدم جوون مجرد گیر میدن.

-خب اگه پلیس جلومون دراومد که بعیده، ما زن و شوهریم..دیگه؟؟

-(تو) شم که..قربونش برم اصلاً قابل اعتماد نیستی. یادت نرفته که چطوری به خونم تشنه بودی..ممکنه هربلایی سرم

بیاری..اونوقت این وقت شب، کی میتونه مانعت بشه؟

سرمست خندیدم. سهیل هم خندید. دستش را از روی دنده برداشت و روی رانم کوبید:

-مارمولک..تو هنوز یادته؟ بابا یه غلطی کردیم حالا..ول کن دیگه!

-من که ول کردم..اما ظاهراً این تویی که ول کن نیستی..

سهیل باز خندید. پرصدا و پرقدرت:

-خیلی مارموزی گیتی..حرفتو شلیق می کوبی توی صورت آدم. یه ذره رحم و مروت نداری بخدا. حالا دخترای دیگه

هی ادا میان که مثلاً ما نمی فهمیم تو داری پشتمون موس موس می کنی..خودشونو می زنن به کوچه علی چپ که هی

ما پسرا نازشونو بخریم و بیشتر دنبالشون بریم..اما تو..صاف میزنی وسط برجک آدم. خیلی خوشم میاد از این

اخلاقت..ای ول!

به تلافی ضربه ای که به پایم زد، توی بازویش کوبیدم :

-خب علی چپ بزنم که چی؟ کور که نیستم. می بینم از بعد اون روز توی کوه چطوری داری دم دُم موس موس می

کنی. هی هیچی نمیگم تا خودت به زبون بیای ببینم دردت چیه. خب..حالا من اینجام. فقط من و تو..بگو ببینم چی

توی اون مغز نخودیتنه.

سهیل غش کرده بود از خنده. قهقهه می زد:

-نه بابا..ای ول..ای ول! خیلی باحالی تو..ای ول!

از مسیری که حرفهایمان پیدا کرده راضی ام. خوب است که سهیل اینقدر خوش مشرب و خوش اخلاق شده. اما هنوز

توی مرحله ی آزمون و خطاست. نمیشود به همین زودی تصمیم گرفت.

-خب حرف بزن. من منتظرم

سهیل به طرف من برگشت:

-اگه بگم بریم بام تهران ، نه نمیاری؟

اووووه..یعنی حرفات اینقدر طولانیه که تا بام تهران طول می کشه؟ می خوام قصه ی حسین کرد بگی مگه؟

باز خندید.اما آرام و سنگین:

-تو فکر کن قصه ی حسین کرده. بریم؟

کاری نداشتم. شهاب که نایاب شده بود. افشین هم که جرات ریسک کردنهای شبانه را برای آمدن به خانه ام نداشت. پس موافقت کردم.

-باشه..بریم.

سهیل دنده را عوض کرد و پا روی گاز گذاشت. صدای پرش ناگهانی ماشین در آن وقت شب، توی خیابان بلند پخش شد.

پس بزن بریم. محکم بشین که می خوام پرواز کنم.

دیوانه وار توی خلوت خیابانها می راند. شیشه را پایین دادم و به بیرون خم شدم. سرم را از توی پنجره بیرون بردم. فشار هوا از روبرو توی صورتم می کوبید و نمیگذاشت چشمهایم را باز کنم. شالم روی گردنم پس رفته بود و شلال موهایم توی صورتم شلاق می خورد. حال خوشی بود. بی اختیار از ته دل جیغ شادمانی کشیدم. یک بار..دوبار..چندبار..

سهیل سرعتش را بالاتر و بالاتر می برد. حال خوشی داشتم. دست سهیل کمرم را پیدا کرد و مرا به سمت پایین کشید. خودم را توی ماشین کشاندم. پرسشگر نگاهش کردم. سهیل با چانه سقف ماشین را نشان داد. محفظه ی بالایی سقف را باز کرده بود. روی صندلی بالا آمدم و سرم را از محفظه ی بالایی سقف بیرون بردم.

باد به شدت توی موهایم موج برمیداشت و آنها را افسار گسیخته و وحشی به دور گردنم می پیچاند. پلکهایم از هم باز نمی شد و لبم از شدت هجوم باد، کش می آمد. نفس توی ریه هایم بند آمده بود.خدای من چه لذت سکر آوری. حس معلق بودن بین زمین و آسمان. یک جور خلسه ی سرخوشانه! خدایا می شود این خوشی ها پایان نداشته باشد؟ می شود همینجا دنیا را نگه داری و تا ابد کش بدهی؟

اولین شیب روبه بالا را که با سرعت کم،پیچید،خودم را پایین کشیدم.قلبم تندتند می زد.آنقدر هیجان و شادمانی توی خونم بود که بی اختیار به سهیل آویختم و گونه اش را بوسیدم:

-مرسی سهیل..مرسی..خیلی حال کردم.

سهیل خندید.

-خیلی باحالی سهیل. تا حالا اینطوری کیف نکرده بودم. مرسیته..مرسی..مرسی..

خندید. خنده هایش حس خوبی به من می داد. نه تحقیر داشت نه تمسخر.

جای خلوتی نگه داشت. دورتر از ما، دختر و پسرهای جوان دو به دو نیمکتها را اشغال کرده بودند. گویی این نیمه شب تازه برای بعضی ها، آغاز زمان بود. تا بحال چنین حالی را تجربه نکرده بودم. من همیشه مردهایم را سرشب یا وسط روز ، دزدکی می دیدم . چقدر دوست داشتم با مردی که تماما مال خودم باشد به این جور جاها بیایم و جوانی کنم. اما این مرد جوان، این مرد جوان مجرد بی صاحب، ..از کجا معلوم که با منش سر یاری باشد؟ از کجا که بتوانم رامش کنم؟

منتظر بودم تا لب باز کند. تا بگوید از جانم چه میخواهد. تا بگوید چرا مرا برای دوردور آورده ..چرا پنجره ی رو به آسمانش را برایم باز کرد تا توی هجوم باد و هوا سرمست شوم. چرا مرا تا این بالا..اینجا نزدیک آسمان آورده. کاش زودتر زبان باز کند. کاش زودتر تکلیفم را بدانم.

-گیتی..چندسالته؟

جاخوردم. این چه سوالی بود؟ تیز نگاهش کردم. خندید:

-بخشید. یادم نبود این سوالو نباید از هیچ خانومی پرسید!

خندیدم. خنده ام آرامش کرد:

-حالا جدی ..نمیگی؟؟

-نه..

-خب نگو..از سانی میپرسم..

-ساناز غلط می کنه به تو حرفی بزنه..

سرمستانه با هم می خندیدیم.چه حس خوبی داشتم. چه آرامش بدون ترسی. سهیل صاحب ندارد. بپا ندارد. کسی مچش را نمی گیرد.

-سن من میخوای چیکار بچه؟

-همینطوری..می خوام بدونم چقدر از من بزرگتری که هی به من میگی بچه!

-فکر کن سی سالمه. خب که چی؟

-جدی؟ فکر می کردم بیست و شش هفت باشی. بیشتر بهت نمیاد.

-حالا هرچی..سن منو می خوای چیکار؟ شماره شناسنامه و شماره کفشم بدم؟

خندید:

-اگه لازم شد، اونا رم ازت می گیرم..

-نه بابا..بچه پررو..

-گیتی از کل کل کردن با تو خوشم میاد. یادته بهت گفتم خوشم میاد بهت گیر بدم؟ بیشتر خوشم میاد گیر بدم تا تو صدات دربیاد. کل کل که می کنی آدم حال می کنه.مخصوصا که حاضر جوابی.

توی بازویش کوبیدم:

-روانی سادیسمی.. مردم آزار..! چه راست راستم میگه از اذیت کردنت خوشم میاد. برو خودتو به یه دکتر نشون بده.

مرا توی چنبره ی دستهای قوی مردانه اش می کشد و توی آغوشش نگه می دارد. خوشم آمده اما اعتراض می کنم:

-هوی..چایی نخورده پسر خاله نشو که بدم میاد. بچه پررو.. چه بالای سفره هم میشینه برای من.

خودم را پیچ و تاب می دهم تا از حلقه ی دستانش بیرون بیایم. اما دستهایش را تنگ تر می کند. می خندد. می خندد. دستانم را از زیر سمت پهلوهایش می برم تا قلقلکش بدهم بلکه آزادم کند. فایده ای ندارد.عضلات جنبی اش آنقدر سفت و ورزیده اند که انگشتان ظریفم به درد می آید. یک میلیمتر هم از جایش تکان نمی خورد. در عوض من از این همه تقلا به عرق افتاده ام. می گویم:

-ولم کن دیوونه! خوشم نمیاد از این کارا..

سرش را توی موهای پریشانم فرو میبرد و می خندد. کرختی خوشایندی زیر پوستم می خزد. کاش این مرد، همین الان، همینجا مال من بود.

هنوز سرسختانه تقلا می کنم. سهیل توی گوشم زمزمه می کند:

-هرچی بیشتر تکون تکون بخوری، من بیشتر خوشم میاد. وقتی هم زیادی خوشم بیاد دیگه هیچ ضمانتی در مورد سالم رسیدنت به خونه نداری!پس بهتره آروم باشی. خب؟

نجوای نوازشگرش توی گوشم خوش می نشیند. بعد از این همه مدت تنها ماندن و غصه خوردن، به شدت تشنه و مجنون شده ام. آرام می گیرم. آرام میگیرم. می گذارم تن خسته ام، هشیار و هشیارتر شود. می گذارم ذهنم سهیل را بدون آزمودن و مطمئن شدن، ببذیرد. سهیل تنگتر در آغوشم می کشد. خلسه ی نیمه شب، در این ارتفاع پاکیزه و پر از اکسیژن، حال خوبی تو رگهایم تزریق می کند . نمی دانم چقدر زمان گذشته... ده دقیقه؟ بیست دقیقه؟ نیم ساعت؟.. هردو سکوت کرده ایم. سکوتی پر از آرامش. از رویا بیرون می آیم. دوباره سعی می کنم از حصار بازوانش آزاد شوم. سرش را از توی موهایم بیرون کشید. روی گونه ام بوسه ای گذاشت و دستهایش را باز کرد. چیزی نگفتم. نمی خواستم این حال خوش را خراب کنم. لبخند زیبایی روی لبهای سهیل نقش بسته بود. شاید او هم به این آرامش نیاز داشت. چه عیبی داشت که مادو نفر ، اینطوری مایه ی آرامش هم بشویم؟

-اذیتت کردم؟

سربلند کردم توی صورتش. سرم را به طرفین تکان دادم. یعنی (نه) ! لبخندش عمیق تر شد. لبهای من هم به تبسم کش آمد.

گفتم:

-تو منو آوردی اینجا که حرف بزنی یا مفتی مفتی حال کنی؟

پرسدا خندید:

-وقتی میگم باحالی، برای همین چیزاته که میگم..خداییش با کسی رودربایستی نداری ها..

اخم ظریفی کردم:

-شانس آوردی روی مود عشقولانه بودم..وگرنه ساق پاتو سالم نمیداشتم. اول یه ضربه توی ساق پا..بعدم یه زانو ، می اومدم زیر شکمت. بعدشم جفت پا توی کلیه هات!

-چه خشن!! نمی دونستم دفاع رزمی هم بلدی. وگرنه غلط می کردم بهت نزدیک بشم.

صدای خنده هامان توی ازتفاعات می پیچید. کسی حواسش به ما نبود. همه یا چیک توی چیک بودند یا توی خلسه. می خندیدیم. بی ترس از دیده شدن و لو رفتن. من این خنده های آزادانه ی بی ترس را برای خودم می خواهم. مهم نیست که به سهیل بخندم یا نه. می خواهم با مردی بخندم که از با من بودن نترسد. مرا قایم نکند و دزدکی به دیدنم نیاید. میخندم..سرخوشانه می خندم.

می گوید:

-حرف بزنی؟

-بزنی..

دوتا نسکافه گرفته. روی لبه های جدول ، روبروی هم می نشینیم. زانوهایمان از بغل به هم مماس شده. لیوانهای کاغذی نسکافه را توی دست گرفته ایم و نم نم می نوشیم. مایع داغ در این خنکای نیمه شب می چسبد. سهیل شروع می کند:

-گیتی..از من بدت میاد؟

نگاهش نمی کنم. سرم پایین است. از لای پایم به آشغالهایی که توی جوی سیمانی ریخته اند نگاه می کنم:

-نه..چرا بدم بیاد.

-با اذیتایی که کردم؟ لواسون..کوه..؟ همونا که هنوز یادته..! بازم میگی بدت نمیاد؟

نگاهش می کنم. پسرک معصومی را میبینم که مشتاقانه به من زل زده. می خواهد با شنیدن بله یا خیر از زبان من خیال وجدانش را راحت کند.

-نه بابا.. من که مثل تو بچه نیستم. همه شو یادم رفته. به بچگیت بخشیدمت. برو باقی عمرتو با وجدان راحت زندگی کن.

سرخوش می خندم. از خنده ام می فهمد که سربسروش گذاشته ام. او هم می خندد.

-گیتی اگه بهت بگم بیا با من زندگی کن..خیلی حرف بدی بهت زدم؟

چیزی توی خونم می جوشد. توی معده ام..توی سرم..توی قلبم..توی تک تک رگهایم.. چه بی مقدمه. چه بی حاشیه. چه ناگهانی. چه سریع.. با من زندگی کن..زندگی کن.. یعنی چه؟ چه نوع زندگی کردنی؟ چطوری؟ قلبم به تپش افتاده. دارد توی دهانم می تپد. فکر می کنم اگر دهانم را باز کنم قلبم می پرد بیرون. روی خاک می افتد و دیوانه وار می تپد.نگاهش می کنم. هیجان و گيجی و غافلگیری ، همه با هم توی نگاهم دست به یکی کرده اند. سهیل با چشم های مردد خیره شده به نگاه من. ته چشمهایش جسارت خاصی می بینم. جسارتی که مختص مردان پولدار است. مردانی که هرچه اراده کنند به چنگ می آورند. مردانی که به همین راحتی بعد از نوشیدن یک لیوان نسکافه روی جدول سیمانی، از زنی می خواهند که با آنها زندگی کند. به همین راحتی! اما نمی دانند که من گیتی ام. زنی که راحت به دست نمی آید. زنی که برای داشتنش باید بهای مناسبش را پرداخت. زنی که باید اول ستایشش کرد، بعد پرستیدش، بعد اگر راه داد، به خلوتش راه پیدا کرد. سهیل برای فهمیدن این چیزها هنوز خیلی جوان است. هنوز راه و رسم رفتار با گیتی را نیاموخته.

فرصت چندانی ندارم. توی همین ثانیه های خیره ماندن به صورت خندان و پرشیطننت سهیل، دودوتا چهارتا می کنم و می بینم که نباید از دستش داد. توی این دوره ی تنهایی و بی کسی، بی شهاب و بی داشتن درست و حسابی افشین، از دست دادن چنین لقمه ی چربی، حماقت محض است!اما عجله کردن و هول شدن هم عاقلانه نیست. نباید متوجه شود که برای داشتنش دارم با سر می دوم! باید بفهمد که من سهل الوصول نیستم. باید بداند که آسان به دست نمی آیم. سخت می شوم:

-منظورت چیه؟

ابرو بالا می اندازد:

-واضح.. میخوام با من زندگی کنی. میخوام مستقل بشم. جدا زندگی کنم. اما نمی خوام تنها باشم. می خوام تو باهام باشی.

جدی تر از قبل می شوم:

-گفتم منظورت چیه؟

-چرا اینقدر سخت میگیری؟ چه منظوری؟ زندگی دونفره منظور می خواد؟ یه زندگی دونفره.. با هم..دوتایی!

-چه جور زندگی یی؟ هر دمبیل؟ خوش خوشک؟ همینطور بی درو پیکر؟ بی رسم و عرف؟

شیطنت نگاهش کم نشده:

-اوووه..چه همه ردیف می کنه..! چه خبره بابا؟ نه پس.. جشن عروسی و آخوند و انحکت و زوجت و مراسم ازدواج و فامیل و ماه عسل و اینا..

قهقهه می زند. صدای خنده اش دل شب را می شکافد. دلم آشوب می شود. به مظلومیت خودم دلم می سوزد. به اینکه چه آسان شرافتم نادیده گرفته میشود. مثل یک زیر خواب خیابانی با من رفتار می شود. بی اختیار اشک توی چشمم حلقه میزند. توی صورتش زل می زنم تا اشک را ببیند، بغض آلود شکوه می کنم :

-بچه پولدار سوسول منو با کی عوضی گرفتی؟ فکر کردی من کی ام؟ چطوری ام؟ اگه می بینی که با خواهر تو و دوستای نازنازیش می پریم، فکر کردی همینطور دم دستی ام..آره ؟ فکر کردی هروقت اراده کنی توی چنگم آره؟ فکر کردی هلو برو توی گلو ام.آره؟ فکر نکردی که من فقط با این زنهای لوس می پریم که خوش باشم؟ که درد و غصه هامو فراموش کنم؟ فکر نکردی از جنسشون نیستم؟ که برای تنم عزت قائلم..برای شرافتم ارزش قائلم؟ که فرق دارم با این زنهای الکی خوش که هر روز یه پسر رو توی خیابونا اسکل می کنن و سرکارش می دارن تا با هم بخندن؟ که دودره کردن شوهراشون براشون سرگرمیه؟ هه..از کجا باید بفهمی؟ از کجا باید بدونی که من بیچاره برای سیر کردن شکمم، پول صد تا یه غاز از فک زدن برای همین زنهای ولخرج درمیارم تا بتونم گلیممو از آب بیرون بکشم.. تا بتونم فراموش کنم که چطوری شوهر عوضیم جلوی چشم خودم بهم خیانت می کرد و دم نمی زدم. که چطوری بابای بی شرفم می اومد توی رختخوابم و تهدیدم می کرد که اگه به کسی حرفی بزنم بچه مو می کشه! که چطوری وقتی به مامانم همه چی رو گفتم، بابام با صحنه سازی، شوهر و دخترمو توی تصادف کشت. که چطوری مامانم سکنه مغزی کرد و افتاد گوشه ی خونه. که چطوری از دست آزارهای شبانه ی بابام از خونه م ،از شهرم فرار کردم و اومدم اینجا تا تک و تنها این همه خاطره ی تلخ و سیاهو فراموش کنم! تو چطوری باید بفهمی؟؟ هان؟ چطوری؟ تو هم مثل همه ی مردهای دیگه..مثل شوهر همین دوستهای نازنازیم..فکر می کنی چون گیتی بر و رو داره و تنهاست، میشه یه لقمه ی چپش کرد و هروقت اراده کرد رفت زیر پتوش! دیگه نمیدونن که من اونقدر برای خودم عزت و احترام قائلم که حاضر نیستم حتی ...

حق هق دردناکم توی سیاهی شب منتشر می شد. مهم نبود که این همه راست و دروغ را چطور به هم بافتم و چطور این همه جمله را بی وقفه پشت سر هم ردیف کردم. توی دلم از اینکه انتقام بی مهری روز آخر پدرم را با نقش سیاهی که توی اجرای الانم، به او دادم، گرفته بودم، احساس خوبی داشتم.

جملاتم را با حق توی صورت سهیل می کوبیدم. سنگ هم بود متاثر میشد. منتظر بودم که عکس العمل شایسته ای نشان بدهد. واکنشی که به این همه حق و گریه بیارزد.

سکوت بدی بین مان بود. سهیل آنقدر عاقل نبود که مطابق میل من عمل کند. صدای لرزانم را توی گلویم انداختم و گفتم:

-منو ببر خونه سهیل..دیگه نمی تونم تحمل کنم. منو ببر..

✱

سکوت همچنان ادامه دار شد. تمام راه را گرفت و هزار فکر و خیال به جانم ریخت. نکند زیاده روی کردم؟ نکند پیرد؟ نکند قیدم را بزند؟ نکند پشیمان شده؟ تا سکوت بود و سکوت..هیچ چیز معلوم نبود. تکلیفم معلوم نبود.

جلوی در خانه که پیاده شدم گفتم:

-میخوای تا بالا باهات پیام؟نمیترسی؟

رنجیده نگاهش کردم:

-از آدمایی مثل تو می ترسم..نه از خونه ی خودم.

درمانده و خسته وارد ساختمان شدم. حتی برنگشتم تا خداحافظی کنم. بالا که رسیدم سریع توی تخت ولو شدم و از ته دل گریستم. نمی دانم..شاید برای شوهر و دختری که در ذهن خیال پردازم قربانی دسیسه ی پدرم شدند. شاید برای پدری که به تجاوز به محارم متهمش کرده بودم و اینطوری انتقام برخورد بد روز آخرش با خودم را توی ذهنم گرفته بودم. شاید برای خودم که از آزارهای شبانه پدرم فرار کرده بودم. شاید هم برای از دست دادن لقمه چربی به نام سهیل! این آخری ، البته درست تر بود. تصور از دست دادن کیس مناسبی مثل سهیل به تنهایی می توانست تمام پدرهای دنیا را در ذهن من به یک سوء استفاده گر منحرف ج*ن*س*ی تبدیل کند و تمام شوهرها و دخترهای دنیا را قربانی دسیسه پدر! مهم نبود که سهیل به درستی حرفهایم شک کند، مهم این بود که نپرد. که از دستم نرود. که توی این برهوت بی کسی و تنهایی، که بی پولی را به دنبال خود خواهد داشت، بماند و مرا بخواهد.نه با شرایط لاقید و بی ریشه ای که خودش می گفت. بلکه با شرایط عاقلانه ای که من می خواهم و می گویم.

توی این حق حق سینه سوز که بند بند تنم را به ریشه انداخته، خنده ام می گیرد. فکر می کنم، آخر از کجای ذهنم پدرم را بیرون کشیدم و متهمش کردم به زنا؟ محارم؟ چطور به ذهنم رسید؟ چطور تا این حد از او متنفر بودم که ناخودآگاه به چنین چیزی متهمش کردم؟ چرا نگفتم پدرم مرا زیر کتک سیاه و کبود می کرد؟ چرا نگفتم جلوی تحصیلم را گرفت؟ چرا نگفتم...؟؟

اه..ذهنم آشفته است. گیتی هیچ وقت اشتباه نمی کند. مسلما پدرم حقش بوده که اینطوری جلوه داده شود. وگرنه چرا باید رذیلانه ترین جرم انسانی را به پدر خیالی ام نسبت می دادم. حتما حکمتی داشته!

فردا باید با شیوا تماس بگیرم. باید برایم کارت بکشد. سهیل نباید از دست برود. نباید پیرد.

شیوا می خندید:

-چی شده؟؟ این کدوم سوار سفید پوشیه که تو رو مجبور کرده بخاطرش تلفنی پاسور بخوای؟ راستشو بگو شیطون..چطوری پیداش کردی؟ باید لقمه ی دندون گیری باشه. وگرنه گیتی یی که من شناختم برای آدمهای یه لاقبا تره هم خرد نمیکنه.

نیش و کنایه های شیوا را ندیده گرفتم:

-شیوا جون..زود جوابشو بگو..جوابش برام حیاتیه! باید تکلیفمو بدونم.

کمی طول کشید. شاید دو سه دقیقه. اما برای من زمان به کندی می گذشت. حس می کردم روزهاست که گوشی تلفن را به دست گرفته ام و منتظر نتیجه ی ورق کشیدن شیوا مانده ام. دل توی دلم نبود. فال های شیوا همیشه راست بود.

-یه مرد جوون که حامی هم هست. عشق هم هست. سرباز دل اومده. بدجوری هم عاشقه! یه دردسر هم داره با خودش. کوچیک هم نیست.

سریع می پرسم:

-همه ی اینا یعنی چی؟ امیدوارباشم؟

می خندد:

-بله.. چرا نباشی؟ حالا کی هست این پسر خوشبخت؟

-می شناسیش..برادر ساناز حکیمی. از مشتری های خودته. دوستای نغمه و رزیتا.

-هان..آره خوب می شناسم. ندیدم تا حالا برادرشو. خوبه..خوبه!! انشالله که برات بشه!

-نمیدونم. فعلا که دیشب پیشنهاد داده. میگه با هم زندگی کنیم. یه کاره فکر کرده من هرجایی ام. همچین پوزشو بزنم که نفهمه از کجا خورده.

شیوا قاه قاه می خندید:

-از تو هرکاری برمیاد گیتی. می دونم که میتونی رامش کنی. موفق باشی عزیزم.

*

باید کاری کنم که نشود این موضوع را پنهان نگاه داشت. باید طوری شود که اگر سهیل هم بخواهد پشیمان شود یا تردید کند، دیگران مدام برایش یادآوری کنند. بهترین کار این است که وسط شهر بایستم و از پشت بلند گو فریاد بزنم که سهیل حکیمی خواستار زندگی با من است.

بلند گو را دستم می گیرم. نغمه و رزیتا را به خانه دعوت می کنم. برای یک عصرانه ی دوستانه. ساناز غایب است. عمدا با این محفل دعوت نشده. ساناز باید از بقیه بشنود. درست ترش این است که از بقیه بشنود.

مایه ی کیک آماده را با شیر مخلوط می کنم و توی قالب می ریزم و در فر می گذارم. تا آماده شدنش، شکلات تلخ را روی بخار کتری آب می کنم و گوشه ای می گذارم. تا کمی به خودم برسم و گردگیری مختصری کنم، کیک آماده شده. از فر بیرونش آوردم. گذاشتم خنک شود. بعد از نیم ساعت شکلات آب شده را رویش ریختم. شکلات مایع از کناره های کیک شره می کرد و منظره ی خوشایندی درست کرده بود.

نغمه دارد با عشوه و اطوار از لوس کردنهای شهاب حرف می زند:

-وای شبا نمیداره من بخوابم. اونقدر شکمو می بوسه و نوازش می کنه که قلقلکم میاد. می ترسم وقتی بچه دنیا بیاد توقع داشته باشه یکی بیست و چهار ساعته ناز و نوازشش بده. من یکی که نیستم. مگه اینکه خود شهاب بخواد همچین کاری کنه. هرگز روی زمین بند نیست. همش میگه من داداش می خوام. شهاب میگه من دختر می خوام. منم این وسط منتظرم ببینم بالاخره دختر میشه یا پسر؟ هرچی بود فرقی نمی کنه. من از همین الان می پرستمش. خدا می دونه شهاب چقدر اهل شده. دیگه نه شبا دیر میاد نه یهویی وسط روز از شرکت غیبتش میزنه. آمارشو دارم مثل بچه ی های خوب فقط میاد خونه و میره شرکت. پا قدم این بچه از همون لحظه ی ورودش خیر بوده. من که عاشقشم. رزیتا دلش غنچ می رود. هزار تا به به و چه چه می کند برای بچه ای که هنوز نیامده. عقم می گیرد از این بچه ای که اینطوری زندگی مرا درهم ریخت و به هم زد. بچه ای که مجبورم می کند برای این زنهای الکی خوش کیک بپزم و آماده شان کنم تا اعلام کنم برادر یکی شان می خواهد مرا مفتی مفتی برای خودش بردارد و من نمی خواهم که مفت از دست بروم. که بگویم من ارزش و قد و بها دارم و اینها باید کمک کنند تا قدر و بهای من مفت هدر نرود. از توی آشپزخانه داد می زنم:

-الهی جیگرشو برم من، که هنوز نیومده اینقدر تو رو شاد و خندون کرده نغمه جون. انشالله دنیا که بیاد خودم مراقبشم. همش براش کیکای خوشمزه می پزم. پارک می برم. جیگولی میگولی براش می خرم. وای خدا..نی نی نغمه..منم عاشقشم..

سرم را که به سمت اجاق گاز بر می گردانم، دهان کجی می کنم و ادای عق زدن در می آورم تا دلم خنک شود. هه! نی نی نغمه!

رزیتا می گوید:

-گیتی؟؟ حسودیم شد..برای نی نی منم همینطوری دلت غش میره؟

چیزی توی دلم تیر می کشد. نی نی من؟ نکند رزیتا هم؟؟..افشین؟؟ توی کدام یک از شبهایی که مال من نبود؟؟ کی؟ کجا؟ چطور؟ سرم به دوران افتاده. سریع می پرسم:

-خبریه رزی جون؟ تو هم؟؟

رزیتا می خندد:

-نه بابا..کو حالا تا من مامان بشم. اما دست به کار شدم. افشین دنبال کارای اقامته. داره پرس و جو می کنه ببینه شرایط چطوره. اگه بشه اینجا باردار بشم و اوایل بارداری بریم خیلی خوبه. بعد بچه اونجا دنیا میاد و اقامت میگیریم. بعدم تا هروقت دلمون خواست می مونیم و هروقت خواستیم برمیدردیم.

تا کمی حرف بزنیم شکلات روی کیک خودش را گرفت . نغمه چای و قهوه را کنار گذاشته بود. آب میوه می خواست. برای خودم و رزیتا قهوه آوردم و لیوان آب پرتقال پرک دار را به نغمه تعارف کردم. توی صورتم خندید:

-باید بچه مو تقویت کنم..این کوچولو قدرت زیادی داره. با یه ارزن وزنش ببین چطوری تونسته باباشو برای خودش نگه داره. من با این ابهتم توی این همه سال نتونستم.

غش غش می خندد. خنده هایش نیش زهرآلود می شود و قلبم را خراش می دهد.شئی نوک تیز تا اعماق قلبم فرو می رود. خونینم می کند و بیرون کشیده می شود. بدجوری درد دارد. شهاب مفت از دست رفت !

رزیتا اولین گاز کیک را با یک جرعه گرم قهوه فرو میدهد. لپش ورم کرده. میگوید:

-خب گیتی جونم..بگو ببینم..چه خبرا؟ تو بیخودی ما رو توی خونه ت راه نمیدی.

نغمه روی رانش میکوبد:

-اول کوفت کن..بعد شروع کن به فضولی کردن..

رزیتا خنده اش را با خنده جواب می دهد:

-نه والله..این گیتی بیست و چهار ساعته ما رو از خونه ش دور می کنه، هی میگه مشتری دارم، مشتری دارم. الان که خودش ما رو دعوت کرده مسلما خبری هست. مگه نه گیتی؟

توی صورتش که به سمت من خیره شده نگاه می کنم و می خندم. رزیتا می گوید:

-دیدید گفتم..ببین خنده ش مشکوکه..معلومه یه خوابایی دیده برامون.

-درد نگیری رزی..دو دقیقه زبون به کام بگیر ببینم چطوری باید شروع کنم.

توی صورت هردوشان می خندم. لبهایم را روی هم فشار می دهم و باز میخندم.. ناگهان می گویم:

-سهیل ، داداش سانااز.. دیشب ازم یه درخواستی کرد..

رزیتا و نغمه با هم جیغ می کشند..دست میزنند. دشت می زنند. نغمه می گوید:

-به به..مبارکه..مبارکه..پس دیشب عروس خانوم شدی..

و غش غش می خندد.. رزیتا آغوشش را به سمت من باز می کند و می گوید:

-جونم..عزیزم... بالاخره یه یکی راه دادی تو...

زن ها سرمستانه می خندند. از خنده هاشان چندشم می شود. دوست دارم در را باز کنم و هردوشان را با تیپا پرت کنم بیرون. موجودات نفرت انگیز خوشگذران..تصور می کنند من دیشبم را با سهیل گذرانده ام.رنجش آشکاری توی صورتم می نشیند. بغض می کنم.. بغضی واقعی..

-وا..چی شدی تو؟؟ دیوونه چرا بغ کردی؟

نغمه پشت بند رزیتا شروع می کند:

-عزیزم.. چت شد؟؟ چرا ناراحت شدی؟؟ سهیل خیلی وحشی بود؟ اذیتت کرد؟

تاب نمی آورم. گریه صدا داری سر می دهم که باعث می شود زن ها دورم را بگیرند و ناز و نوازشم کنند و منتم را بکشند. در مقابل پرسش های مکررشان، فقط اشک می ریزم. کمی که آرام می شوم بدون اینکه نگاهشان کنم، رو به نقطه ی نامعلومی توی دیوار می کنم و می گویم:

-خیلی بیشعورین..خیلی عوضی بین..خیلی بیشرفین..

نغمه و رزیتا میخندند. آنقدر می خندند که چشم هایشان نمناک می شود. اگر مجال بدهم تا شب همینطور میخندند. فرصت ندارم. مبادا سهیل بیپرد:

-خاک توی سر منحرفتون کنم که تا اسم مرد میاد شما فوراً فکرتون میره توی تختخواب! بیشعورا..فکر کردین منم مثل شما؟ کشته مرده ی مردهام؟ اگه دنبال مرد بودم که این چند سال تنها نمی موندم و مسخره ی شماها نمی شدم. اصلاً تقصیر منه که آدم حسابتون می کنم تا باهاتون مشورت کنم.

دستهایم را پیش سینه،توی هم گره می زنم و دست به سینه رویم را به سمت مخالف زنها برمی گردانم تا رنجیدگی ام پررنگ تر شود. زنها سکوت کرده اند. بینی ام را بالا می کشم. نغمه می گوید:

-اه..چقدر لوسی تو..همش باید ناز تو بکشن..خب بنال ببینم سهیل چه شکری خورده..

رزیتا کمی عذرخواه وسط حرف نغمه می آید:

-خب عزیزم وقتی تو گفתי درخواست..ما فکر کردیم ...

نمی گذارم جمله را تمام کند:

-شما غلط کردین که فکر کردین. میذاشتین من زرمو بزئم..بعد می نشستین برام دست می گرفتین.. اصلا پشیمون شدم..پاشین برین..من مشتری دارم.

-اوه..حالا تو هم..بنال دیگه..اگه نگی همین الان زنگ می زنم از خود سهیل می پرسم.

رزیتا به دهان نغمه نگاه می کند و با سر حرفش را تایید می کند. می گذارم کمی نازکشی کنند. منت کشی کنند. دست به سرو گوشم بکشند. بالاخره حرف می زنم:

دیشب با ساناز بیرون بودم. برگشتنی زنگ زد سهیل ما رو برسونه خونه. اول سانازو رسوند. بعد که می خواست منو برسونه، توی راه بهم گفت می خواد که من باهاش زندگی کنم..

زنها سکوت کرده بودند. می دانستم سکوتشان از ترس واکنش من است وگرنه خانه را روی سرشان می گذاشتند. توی صورتشان نگاه کردم. نغمه گفت:

-خب الان اجازه داریم خوشحالی کنیم یا باید منتظر باشیم بقیه ی حرفتو بزنی؟

رزیتا آرام گفت:

-این که خیلی عالیہ عزیزم..سهیل با اینکه اون روز اذیتت کرد و توی شوخی زیاده روی کرد، اما در کل پسر خوبیہ. من مدتهاست می شناسمش. حیفه بخوای دست رد به سینه ش بزنی.

-آره بابا..سهیل ماهہ. خریت محضہ اگہ بخوای ردش کنی. کی بهتر ازاون؟ خوش تیپ. پولدار. همه چی تموم. دیگہ چی می خوای؟ تا کی می خوای تنها بغ کنی گوشہ ی خونه ، تارک دنیا باشی؟ یہ کم بہ خودت رحم کن..بذار دوروز زندگیت بہ خوشی بگذرہ.

از حرفهایشان خوشحالم. خوب است که موافق هستند. چهرہ ام را گرفته نشان می دهم:

-خب..راستش منم ازش بدم نیومده..اما آخہ نوع پیشنهادش غیر عادی بود. برای همین خواستم شما هم بدونید، ببینم چی میگی..

نغمہ پر از سوال شد:

-چطورمگہ؟ چی میگہ؟

گفتم:

-میگہ با هم زندگی کنیم. نگفت با من ازدواج کن، یا حتی ازدواج موقت. گفت باهام زندگی کن.

رزیتا خندید:

-خب دیوونہ منظورش ازدواجه دیگہ. باهام زندگی کن یعنی همین دیگہ. تو دیگہ چقدر پرتی بابا..

توی خنده ی رزیتا خیره شدم:

-رزى جون..ازش پرسیدم..گفتم منظورت چیه..اونم گفت فقط با هم زندگى کنیم. بدون ازدواج..

دوباره سکوت اتفاق افتاد. همه ساکت بودیم. دستهایم را توی هم می ساییدم. نغمه سکوت را شکست:

-بیجا کرده..فکر کرده اینجا اروپاست؟ بچه پررو دیده چون پولداره هرچی بخواد می تونه بخره فکر کرده زن هم همینطوره. بگی بیا، میاد توی خونه ات. تو هم که میدونم اهلش نیستی گیتی. میدونم چقدر سفت و سختی!

رزیتا ادامه می دهد:

-عجب عوضی بیه ها..فکر نمی کردم اینقدر بیشعور باشه که از یه آشنا همچین چیزى بخواد. چه فکری کرده با خودش؟

مظلوم و معصوم می شوم:

-خیلی بهم برخورد. با حرفایی که قبلش زد فکر کردم دیگه روزهای تنهاییم تموم شده ومی تونم روش حساب کنم و از تنهایی دریام. اما وقتی گفت فقط با هم زندگى کنیم، خیلی بهم برخورد. باهاش دعوا کردم و گفتم منو برگردونه خونه.

رزیتا کنارم آمد و توی آغوشم کشید:

-کار خوبی کردی عسلم. باید درس عبرتی بهش می دادی که دیگه جرات نکنه باهات چنین رفتاری داشته باشه. بذار من چشم توی چشمش بشم، ادبش می کنم.

زن ها تا ساعتی بودند. دلدارى دادند و پیشنهاد های جورواجور مطرح کردند. گفتند بی محلی کنم. گفتند فراموش کنم. گفتند به ساناز بگویم تا به سهیل حالی کند که پا از گلیمش درازتر گذاشته. هزارتا حرف با ربط و بی ربط زدند. اما نتیجه برای من مهم بود. حالا که نغمه و رزیتا موضوع را فهمیدند، به شب نرسیده نصف بیشتر شهر می فهمند و من همین را میخواستم!

یک شب تنهایی دیگر. من و لپ تاپ و سرگرمی بیحاصل. با ساتیار مشغولم که ساناز زنگ زد:

-الهی قربونت برم..نمیدونم چطوری باید باهات حرف بزنم. بخدا اگه بتونم دوباره باهات روبرو بشم.از خجالت نمی دونم چی کار کنم..تو رو خدا این پسره ی احمق بی فکر رو ببخش. دیوونه شده. دیوونه لااقل به منم چیزی نگفت. اگه گفته بود خودم بهش می گفتم که تو چطور زنی هستی. شرمنده ام گیتی جون..تو رو خدا ببخش.

کمی حرف می زنیم و من عجالتا سهیل را می بخشم و منتظر خبرهای روزهای بعد می شوم. تا تلفن قطع شد، سریع به شیوا زنگ زدم.

-کارت بکش شیوا. همین الان.

پیشنهاد سهیل و حرفهای ساناز را برایش بازگو میکنم. منتظر می مانم کارش را بکند. نتیجه امیدوارکننده بود :

-گره از کارت برداشته میشه. افتاده رو غلتک. درست میشه. نگران نباش.

نفس راحتی کشیدم و مشغول شیطننت با ساتیار شدم:

(ساتیار..بالایی ها برای آینده ی نزدیک م خوابی چیزی ندیدن؟)

(بالایی ها خواب نمی بینن عزیزم. اونا هرچی مقدره رو میگن. البته نه هروقت تو دلت بخواد. بلکه هروقت خودشون

لازم بدونن که تو آگاه بشی. اونوقت به من ماموریت میدن تا پیام بهت بگم)

(ای بابا..این همون کاریه که من خودم برای ملت میکنم دیگه. چه نازی هم دارن این بالایی های تو!)

(دست من که نیست خانوم خانوما. هرچی بهم بگن منم به تو میگم)

(خب این بار دیدیشون ازشون بپرس من کی میرم خونه ی بخت؟)

(جان؟؟؟ قراره عروس بشی؟ آره؟)

(نمیدونم شاید)

(ای بی وفا..پس من چی؟ من چیکار کنم؟ می خوامی آرزوتو به دلم بذاری؟)

(لوس..)

(عروسی می کنی بی من مبارک.. سر سفره بله گفتن مبارک..به جای هدیه ی جشن عروسیت..گلاب اشک چشم من

مبارک..)

(آخ..عزیزم..شاعرم که هستی..چه شعر خوشگلی..خودت گفتیش؟؟)

(شکلک گریه و قلب شکسته)

(ساتی..؟؟ ساتی؟؟)

(شکلک قلب شکسته)

(ساتی لوس نشو..دارم جدی باهات حرف می زنم. می خوام ببینم چه غلطی بکنم؟ جواب مثبت بدم یا نه؟)

(جواب مثبت فقط حق منه. تو حق نداری حق منو ازم بگیری)

(دیووونه..جدی باش)

(جدی ام. اگه تو عروس بشی دل من میشکنه)

(میرم ها..اذیت نکن..میخوام مشورت کنم باهات)

(گوشم با توئه عزیزم. بگو. چیه؟ دوماذ بی پوله؟ دست بزنی داره؟ معتاده؟ بدبدهنه؟ چیه؟ بگو تا برم شل و شهیدش کنم.)

(نه..هیچکدوم. فقط یه کم مغرور و از خودراضیه)

(خب اینو که همه هستن)

(یعنی چی؟ یعنی قبول کنم؟)

(قبول که میکنی. اما باید بهش بفهمونی که غرور تا وقتی خوبه که بتونی کسی رو به دست بیاری، نه کسی رو از دست بدی!)

(چطوری؟)

(چطوری شو باید خودت پیدا کنی)

*

سهیل تماس گرفته. صدای شاد و رسایی دارد:

-چطوری؟

-خوبم..ممنون.

-گیتی خیلی نامردی..

...

-می خواستم اول قضیه بین خودمون حل و فصل بشه..بعدش به بقیه اعلام کنم. چرا به ساناز گفتم؟؟ مخ منو خورد از بس تو رو کوبید توی فرق سرم..

می خندد. پشت حرفهایش دلخوری یا رنجش نیست. مثل دوستی که دارد یک ماجرای معمولی را برای دوستش تعریف می کند، بی رنجش یا دلخوری. از نوع برخوردش با قضیه خوشم می آید.

-چیزی که تو گفتم خیلی برخوردنده بود. اگه می تونستم خودم درجا خفت می کردم. به بقیه گفتم تا اونا رو هم توی این کار ثواب، شریک کنم!

چنان پرصدا می خندد که بهت زده می شوم. خدایا این بشر چقدر جنبه ی شوخی دارد.

-گیتی..به جون خودم اگه بذارم دست کس دیگه ای بهت برسه. خیلی باحالی بخدا. خیلی باحالی.

-باحالترم میشم سهیل جان..وقتی اولین لگدو زیر شکمت زدم و بعدشم ساق پاتو هدف گرفتم...

خنده های سرخوشانه ی سهیل نمی گذارد صدای خودم را بشنوم. ته جملاتم لای خنده هایش گم می شود. من هم از خنده اش ، خنده ام گرفته. می خندم. سهیل بالاخره بس می کند:

-ناراحتی نداره که! مال پشت کوه نیستی که ناراحت بشی.

-اتفاقا مال پشت کوهم. توی همون پشت کوهم بهم یاد دادن که این نوع زندگی های دو نفره خیلی حرف توشه.

-چه حرفی مثلا؟

-خیلی حرفها..یکیش اینکه گناه داره. یکیش اینکه جزاش سنگساره. یکیش اینکه..

-اووووه چه خشکه مقدس. نمی دونستم اینقدر مبادی مذهبی. بهت نمی اومد مذهبی باشی.

-مذهبی نیستم.اما بالاخره به یه چیزایی اعتقاد دارم که.

به شوخی و متلک و کنایه می گذرد. حرفهای بی سرو تهی که آخرش این می شود که سهیل بداند من حاضر نیستم بدون وجهه رسمی و اجتماعی وارد زندگی اش شوم. البته خیلی هم نشان ندادم که به بودن با او تمایل دارم. باید از همین اول بداند و متوجه باشد که او دنبال من است ، نه من دنبال او.

هه..گناه!! شرع!! سنگسار!! از این توجیه های عهد شاه وزوزکی خنده ام گرفته بود. اما چه ضرورتی داشت که سهیل بداند من تمام این بند و زنجیرها را از همان وقتی که شهاب را مال خودم کردم، پاره کرده ام و از دور خودم دور ریخته ام؟ چرا باید می فهمید که گیتی در حال حاضر برای پر کردن چاه تنهاییش، نیاز به یک قرارداد رسمی همخانگی دارد؟ که برای وجهه اجتماعی داشتن و سری توی سرها بلند کردن بین زنهای پولدار، به داشتن سهیل ، به صورت رسمی نیازمند است؟ چرا باید می فهمید که رفتن اسم سهیل در شناسنامه ی من یعنی در آستانه ی دروازه ی خوشبختی ایستادن؟ یعنی تمام شدن حسرتهای این سالهای سیاه! یعنی عزت و سربلندی! یعنی راحتی و آسایش! چرا باید می فهمید؟ بگذار فکر کند دارم سرش منت می گذارم اگر قبولش کنم.

نغمه و رزیتا توی دورهمی ها آنقدر به سهیل تکه می اندازند و سربسروش می گذارند که شهاب و افشین هم موضوع را می فهمند. سعی می کنم خودم را از تیررس نگاه هایشان دور کنم. نمی گذارم جایی مرا تنها گیر بیندازند و سوال و جوابم کنند. افشین که خودش را برایم ماهی یکبار جیره بندی کرده چه حقی دارد که باز خواستم کند؟ یا شهاب که دیگر هیچ اثر و رد پایی توی خانه ام از اون نیست؟ هیچکدام حق ندارند چیزی بگویند. با این حال مدام خودم را پنهان می کنم و توی شلوغی زنهای منم تا مبادا یکی شان، سوال جوابم کند.

رزیتا دست دور بازویم انداخته و دور استخر راه می رویم. مردها دور آتش منقل پایه دار جمع شده اند و ذغال های افروخته را باد می زنند. سهیل، شهاب و افشین. نغمه چنان توی نقش زن باردار فرو رفته که تقریباً همیشه یکجا می نشیند و تا آخر شب نشینی از جایش تکان نمی خورد. ساناز کنار دستش نشست و با هم حرف می زنند.

رزیتا مرا با خود همراه کرد تا کمی قدم بزنیم.

-چه خبر از سهیل؟ دیگه چیزی نگفت؟

-چرا بابا.. هرروز زنگ میزنه. هنوزم حرفشو عوض نکرده. اما می دونی که رزی جون.. من اهلش نیستم. دوست ندارم همینطوری هردمبیل و خوش خوشک زندگی کنم. زندگی باید قاعده و قانون داشته باشه.

رزیتا سری به نشانه ی تایید تکان می دهد:

-آره عشقم.. تو درست میگی. درسته که سهیل بچه ی بدی نیست. اما باید به خواسته های تو هم احترام بذاره. می خوای بگم افشین باهاش حرف بزنه، روشنش کنه؟ بالاخره از این بلاتکلیفی درمیای. نه؟

-وای نه.. من روم نمیشه. افشین؟؟ نه.. اصلاً! بذار خودش درست بشه. نشده هم نشد.

هه.. همین مانده که افشین واسطه ی امر خیر من بشود. تصورش هم خنده دار است!

سهیل به طرفمان می آید. با لبخند نزدیک می شود:

-کجایین شما؟ دور نرید. داریم کبابا رو می ذاریم روی آتیش.

رزیتا دهانش را کج کرد و با لحن خنده داری گفت:

-کجایین (شما)؟ (شما) یعنی فقط گیتی دیگه؟؟ فکر نکنم بود و نبود بقیه برات مهم باشه.

سهیل پرصدا خندید:

-خب بعله..

رزیتا جواب داد:

-خب بچه مون بعله رو هم که داد. بریم بقیه رو خبر کنیم.

-چی چی رو خبر کنیم؟ نه اینکه تا الان خبر نکردین؟؟ همون شب اول رسوام کردین. امان از دست شما خانوما.

-کار بسیار خوبی کردیم.

سهیل باز خندید:

-بر منکرش لعنت. دستتونم درد نکنه. فقط یه زحمت دیگه هم باید بکشین. این دوست جونتونو راضی کنید اینقدر منو اذیت نکنه. بگین اینقدر منو نچزونه. گناه دارم بخدا

رزیتا گردن کشید سمت سهیل:

-خیلی رو داری تو سهیل..! مگه گیتی عروسکه که همینطوری پاشه بیاد توی حونه ت؟ چی فکر کردی با خودت؟

-اه..شماهم ول نمی کنین این حرفای عهد تیرکمونو..بس کن بابا..! یه کم متمدن باش. مثل این ننه پیرزنها..

-درست حرف بزنی سهیل..وگرنه میگه افشین بیاد چپ و راست کنه.

رزیتا با صدایی شبیه فریاد افشین را صدا زد:

-افشین..افشین..بیا ببین این بچه پررو چی میگه. میزنم می کشمش ها..

سهیل به بازی رزیتا می خندید و من رعشه گرفته بودم. از آمدن افشین. از رسمی شدن حرفهای سهیل. از اینکه مثل یک کالا خواسته شده بودم، که مرا مثل یک یخچال یا یک دست مبل برای دکور کردن خانه ای خواسته اند. که گوشه ای از خانه باشم و طراحی داخلی خانه را تکمیل کنم. که باشم چون مردی از جنس برتر مرا خواسته. مردی که هم پول دارد هم اراده. مردی که جوان است و مورد توجه امتیازات چشمگیری دارد. اما این مرد، این مرد خواستنی، مرا آنطور که خودش می خواهد می طلبد، نه آنطور که شایسته ی من است.

سایه ی مبهمی از افشین را از پشت سر سهیل می بینم که نزدیک می شود. کاش می شد چشمهایم را ببندم و این صحنه را نبینم. نبینم که مردی مرا برای مردی دیگر دلالتی می کند. نرخم را بالاتر می برد. مثل برده های دوران بدوی، دندانهایم را به خریدار نشان می دهد و می گوید: ببین دندانهایش سالم است. بیماری لثه ندارد. زور بازویش زیاد است. لای موهایم را باز می کند: موهایش شپش نگذاشته. چشم هایم را با دو انگشت شست و سبابه می گشاید: ببین تراخم ندارد. تراخم چرکی ندارد. و دست آخر ضربه ای روی کفلم می زند و می گوید: ببین سالم سالم است. نرخش چندبرابر می شود.

حالم بد است. کاش افشین نزدیک نمی شد. کاش جای دیگری بودم. حالتی بین شرم و عصیان در وجودم در هم آمیخته. شرم از بودن افشین، که هنوز رابطه ام را با او تمام نشده گذاشته ام، و عصیان برای این تحقیری که دارد دامنم را می گیرد. صدای جیغ جیغوی رزیتا روی پایانه های عصبی ام تیغ می کشد:

-بخوای گیتی رو اذیت کنی با همه ی ماها طرفی..گفته باشم. نمیذارم چپ نگاهش کنی. اصلا حق نداری از این به بعد جایی باشی که گیتی هست. متوجه شدی؟

از میان مه غلیظی که چشم هایم را پر کرده، رزیتا و سهیل را محو می بینم. افشین را محو می بینم. مه می شکافد. دور و برم روشن می شود. سهیل را می بینم که دو دستش را دوطرف دهانش می برد. دستها را شبیه بلندگو درست می کند و صدایش را توی هوا ول می کند:

-بابا من دوستش دارم..دوستش دارم..دوستش دارم...همینو می خواستی؟؟ آره؟؟ باشه..من گیتی رو دوست دارم..!گیتی..دوستت دارم..تورو خدا با من باش..بیا توی زندگیم.. زن زندگی من باش.. دوستت دارم لامصب!

افشین پاسست میکند. می ایستد. تکان نمی خورد. محو و تار است. رزیتا نزدیکش می رود. او نیز محو و تار می شود. تمام زمین و هوای اطراف محو و تار هستند. جز سهیل، جز این مرد جوانی که دستهایش را بلندگو کرد و فریاد زد که مرا دوست دارد، همه چیز، همه کس، محو و تار هستند. سهیل می تابد. می درخشد. می درخشد. کدام یک از این مردهایی که میشناسم، چنین جراتی داشته اند؟ کدامشان تا بحال اینطور بی پروا و صریح توی هوای آزاد، زیر آسمان خدا اعلام کرده اند که مرا می خواهند؟ کدامشان تا بحال جرات داشته اند که توی جمع کنارم باشند؟ به داشتنم رسماً اقرار کنند و مرا برای قرارها و وعده های دزدکی نخوانند؟ سهیل می درخشد و من دیگر اهمیت نمی دهم که افشین چرا میخکوب شده و نمیتواند پیش تر بیاید. حتی اهمیت نمیدهم که شهاب هم صدای سهیل را شنیده یا نه. که اگر شنیده باشد چه واکنشی خواهد داشت؟ شهاب قبلاً تهدید کرده بود که اگر سهیل را دور و برم ببیند مرا خواهد کشت. حتی ذره ای ترس ندارم که شهاب چه کاری خواهد کرد. تمام چشم و فکرم را سهیل پر کرده. جسارت و شجاعت سهیل. خواستن قدرتمندانه ی سهیل. نیروی پرجذبه ای که هر زنی را مفتون و شیدا خواهد کرد. سهیل رنگین کمان زیبایی می شود و تمام تاریکیهای ذهنم را نورانی و رنگین میکند. آنقدر غرق در رنگها می شوم که هیچ کس و هیچ چیز را نمی بینم.

به خودم که می آیم، خودم را وسط جمعیت چند نفره مان می بینم. حتی نغمه هم از جایش بلند شده. همه دور من جمع شده اند. رزیتا سرخوشانه کل می کشد. نغمه میخندد. ساناژ مات و متحیر نگاهم می کند. شهاب و افشین با چهره ای به شدت عادی و طبیعی سر جایشان ایستاده اند و سهیل..سهیل.. مرد پر قدرت و جسور من..وسط جمع ، کنار من ایستاده و دستم را توی دستش نگه داشته. نفهمیده بودم کی دستم را گرفته. کی بقیه دورمان جمع شده اند. ناباور به سهیل نگاه میکنم. چطور این همه جسور شد؟ چطور این همه مرا خواست؟ چطور این همه خوشی و سرمستی به جانم ریخت؟

صدای رزیتا چه خوش در گوشم می نشیند:

-حالا شد..مبارکتون باشه..انشالله به همین زودی ها جشن عروسی تون باشه..بعدشم به خوبی و خوشی برین سر زندگیتون.

نغمه با چشمهای نمناک از شادی ادامه می دهد:

-بخدا سهیل اگه می خواستی گیتی رو بیچونی خودم می کشتمت. گیتی حقش نیست که پادرها از زندگی کنه. حقشه که یک زندگی آروم و راحت داشته باشه.

ساناز پیش می آید. مرا و سهیل را می بوسد. گنجی خاصی توی حرکاتش حس می کنم. تبریک گفتنش را میشنوم. آهسته و آرام. نمی خواهم به غیر عادی بودن رفتارش فکر کنم. بعدا به آن فکر خواهم کرد. الان را دریابم که دم غنیمت است. خدایا چقدر این زنهای پولدار برایم عزیز شده اند. چقدر دوستشان دارم. چقدر دوستشان دارم.

عاشق رزیتا می شوم وقتی که توی جمع اعلام می کند:

-خب دیگه..زوجهای قدیمی برن پی کارشون. این زوج جدید و جوون بایدبا هم خلوت کنن.

بعد من و سهیل را با ماشین سهیل راهی خیابانها می کند تا با هم باشیم. می شنوم که ساناز را هم خودشان می رسانند تا مانعی برای باهم بودنمان نباشد.

من گیج و مات از این همه تغییر در زمانی کوتاه، دست توی دست سهیل سوار می شوم و کنارش می نشینم. هنوز انعکاس صدای پرقدردت سهیل توی گوشم موج برمی دارد:

-من دوستش دارم. دوستش دارم. گیتی دوستت دارم. دوستت دارم.

دوستم دارد. دارد؟ واقعا دارد؟ لابد دارد که اینطوری توی جمع فریادش می زند. دوستم دارد. خدایا کسی هم پیدا شد که گیتی را دوست بدارد؟ گیتی را رسمی و علنی و توی چشم همه دوست بدارد؟ بی ترس از کسی یا چیزی؟ دوستم دارد. دوستم دارد!

حالم آنقدر دگرگون و منقلب است که نمی توانم خودم را بازبایم. چشم هایم را روی هم می گذارم تا بلکه جریان خونم عادی شود و تپشهای وحشیانه ی قلبم آرام بگیرد. دوست دارم این راه تا ابد کش بیاید و هرگز تمام نشود تا من برای ابد کنار کسی بنشینم که علنی و رسمی دوستم دارد و این دوست داشتن را بین جمع فریاد کشید. حس می کنم زن قدرتمندی هستم. پرم از نیروی حیات و قادرم تمام دنیا را به آنی نابود کنم. می توانم روی قله ی قاف بایستم و به هر ناممکنی دست پیدا کنم. میتوانم به تمام زنهای دنیا نیشخند بزنم. نه حتی پوزخند بزنم که مردی اینگونه و این چنین مرا خواسته. مردی که تحقیرم نکرد. کنارم ایستاد و فریاد زد که دوستم دارد. مردی که دوستم دارد.

شاید روزی من هم بتوانم دوستش داشته باشم. شاید روزی من هم بتوانم توی دلم راهش بدهم ، اما فعلا به همین خوشی و سرمستی قانم که مردی مرا اینطور آشکارا دوست دارد.

-یه چیزی بگم؟

لحنش شیطنت دلنشینی داشت، نگاهش کردم :

-بگو..

-بدجایی گیر انداختمت نه؟؟ مجبور شدی بله رو بگی..درسته؟

خندیدم:

-کی گفته من بله رو گفتم؟ من (بله) گفتم؟

-نگفتی؟

-نه که نگفتم. من بله رو وقتی میگم که شرایطم رو بپذیری.

-خب تو بگو. در مورد شرایط بعدا تصمیم می گیریم.

-تو..

نمیگذارد چیزی بگویم. دستم را توی دستش می گیرد و روی دنده می گذارد و دنده را عوض م کند. اما دستم را رها نمی کند. این مالکیت سمج بدجوری به دلم می نشیند.

-گیتی جان.. عزیزم.. من که نمی خوام مجبورم کنم. تو قبول کن که منو بیشتر ببینی و بیشتر بشناسی، منم قول می دم تا وقتی که تو قلبا راضی نباشی، حتی نوک انگشتمم بهت نخوره.

می خندم. به دستم توی دستش اشاره می کنم:

-یعنی مثل همین الان که نوک انگشتمم به نوک انگشت من نخورده دیگه!

خنده اش زیر سقف ماشین می پیچد:

-آره مثل همین الان. ببین چقدر حرف گوش کنم من..

می خندیم. می خندیم. چه خوب است که کسی را دارم که سرخوش و دلگرم با او می خندم.

پشت چراغ قرمز گیر افتاده ایم. تابلوی دیجیتالی هفتاد و نه ثانیه را نمایش می دهد. سرم را می چرخانم و به اطرافم نگاه می کنم. دخترک سانتی مانتالی از ماشین بغلی، خیره شده به سهیل. دارد درسته قورتش می دهد. کنار راننده نشسته. سگ پشمالوی کوچکی توی بغلش دارد. نژادش را نمی شناسم. نژاد هیچ سگی را نمی شناسم. سگها برای من همیشه، فقط سگ هستند. دخترک خیره به سهیل نگاه می کند. سهیل متوجه نیست. اخم می ریزم توی ابروهایم و به دخترک نگاه می کنم. نباید بیشتر از هجده نوزده سال داشته باشد. با اخم محل نمی گذارد. اصلا مرا نمی بیند که محل بگذارد یا نگذارد. غرق است در سهیل!

-ایکبیری..

سهیل برمیگردد:

-جان؟؟ با منی؟

می خندم. با چانه بغل را نشان می دهم:

-نه بابا.. با این دختره ی چشم دراومده م که داره می خوردت.

سهیل به سمت دخترک برمیگردد. سگ تکان تکان می خورد. واق واق می کند انگار. از پشت شیشه های بالا کشیده شده صدایش نمی آید. فقط از حالت دهانش معلوم است که واق واق می کند. سهیل برای سگ شکلک در می آورد. دل دخترک غنچ می رود. از صورتش پیداست. کفری می شوم:

-نکبت.. با اون قیافه ی ایکبیریش..

سهیل بر می گردد:

-کی؟؟ سگه؟؟

-نه.. گفتم که دختره..

سهیل میخندد. خنده های پر حجم و بلند:

-ای حسود.. ای حسود.. نکنه دوستم داری هان؟ آره؟ آره؟

-نه.. کی گفته؟

-پس چرا بدت میاد دختره نگاهم کنه؟

-همینطوری.. از دختر پرروها خوشم نمیاد. همین.

سهیل به سمتم خم می شود و با دوانگشت نیشگون ملایمی از گونه ام می گیرد. بعد جای نیشگون را روی دوانگشت خودش می بوسد. دخترک دیگر نگاهش نمی کند. دلم خنک می شود.

نمی دانم چرا حس خوبی پیدا می کنم. سهیل را دوست ندارم. پس این حس مالکیت برای چیست؟ چرا از توجه دخترک به سهیل کفری شدم؟ چرا دوست نداشتم ادامه دار شود؟ چرا از اینکه دخترک محبت سهیل به مرا دید خوشحال شدم؟ چرا هنوز چیزی نشده سهیل را مال خودم دانستم؟؟ هنوز چیزی نشده؟ نشده؟ پس من اینجا چکار می کنم؟ کنار سهیل.. توی ماشین سهیل.. توی خیابانهای شلوغ. پشت چراغ قرمز. جلوی چشم همه سوار شدم. رزیتا مجبورمان کرد. همه بودند. شهاب. افشین. نغمه. ساناز. همه دیدند. همه من و سهیل را به صورت یک زوج دیدند. زوج؟ من و سهیل؟ گیتی و سهیل؟ گیتی و سهیل؟ تگرار اسمهایمان چه طعم خوبی دارد. هی مززه اش می کنم. گیتی و سهیل.. گیتی و سهیل! هه.. چه حس خوبی توی جانم ته نشین می شود. حس امنیت می کنم. حس حامی داشتن می کنم. با افشین و شهاب هرگز این حس را تجربه نکردم. با آن دو مدام ترس بود و ترس! اضطراب بود و هراس. نگرانی بو د و تشویش و دلهره.

بس کن گیتی. چه زود به خیالپردازیهایت پر وبال می دهی. چقدر زود شروع می کنی به رویا بافی. چقدر زود فرداها را رنگی میبینی. هنوز تکلیفت با سهیل روشن نیست. هنوز نمی دانی می خواهد چه رفتاری با تو داشته باشد. هنوز نمی دانی توی زندگی اش چه اسمی خواهی داشت. همسر یا معشوقه!

-چقدر ساکتی تو..همیشه اینطوری هستی؟

جواب می دهم:

-نه..معمولا ساکت نیستم.

-پس شانس منه. آره؟

خیابانها شلوغ هستند.ماشین ها بوق می زنند. نفهمیدم کی توی این شلوغی افتادیم.گیر کرده ایم لای ماشین های بیحوصله. دور وبرم را نگاه می کنم.

-داریم کجا میریم سهیل؟

دستش را می کوبد روی دنده:

-فعلا که هیچ جا..گیر کردیم این وسط. می خواستم بریم برام تهران.اما ظاهرا شکر زیادی خورده.

-بام تهران؟ حالا چرا اونجا وسط این ترافیک؟

-می خواستم تجدید خاطره کنیم. اون شب خیلی خوش گذشت بهم.من و تو و شب و اینا..

می خندد.توی بازویش می کوبم.

توی اولین فرعی می پیچد.چند فرعی را رد می کنیم و بالاخره از شر ترافیک خلاص می شویم. سهیل می خواهد که برویم کافی شاپ.مخالفت می کنم.دوست ندارم این راه تمام شود.دوست دارم تا ابد ادامه داشته باشد.تا ابد کنار مردی بنشینم که مال من است یا خواهد شد. دوست دارم همینطوری کنارش بنشینم و اوراندگی کند.رانندگی می کند.هوا تاریک شده دیگر. ماشینها تبدیل به چراغهای رنگی شده اند و از دورو نزدیک دیده می شوند. سهیل همچنان رانندگی می کند.

-گیتی خسته شدم ها..بریم به جایی بشینیم. زخم بستر گرفتم از بس پشت فرمون بودم. اصلا می خوام تو بیا بشین.جامونو عوض کنیم.

وا می روم.من و رانندگی؟؟

-نه..خودت بشین. من ماشین تو رو بلد نیستم. می ترسم بزنم داغونش کنم.

اصرار می کند.اصرار می کنم.توی ذهنم برنامه ریزی می کنم.در اولین فرصت باید تعلیم رانندگی ببینم. سهیل نباید متوجه شود که رانندگی بلد نیستم. آنقدر خیابانها را می چرخیم و حرفهای بیخود میزنیم که من هم خسته می شوم. می خواهم که مرا به خانه ام برساند. جلوی ساختمان می گوید:

-دعوت نمی کنی پیام بالا؟

توی صورتش می خندم:

-نه می ترسم رودل کنی. برو بچه پررو..بای.

بوسه ای توی هوا می فرستد و با لبخند کجی گوشه ی لب، گاز میدهد و می رود.

اول صبح نغمه زنگ می زند و آمار دیشب را می خواهد.

-همه رو بی کم و کاست بگو. چیکارا کردین؟ کجاها رفتین؟ تو رفتی خونه ش یا اون اومد خونه ت؟ چطور بود؟ راستشو بگو..

-اووووی چه خبرته؟ یکی یکی..

-نخیرم همه رو..یکی یکی نه..همه رو بگو. شهاب کنارم نشست. می خوای بزنم روی آیفون تا بشنوه؟

بعد غش غش می خندد.

-جایی نرفتم عزیزم. همش توی ماشین بودیم. بعدم که منو رسوند خونه.

نغمه دمغ می شود:

-همین؟ همش همین بود؟ می کشمت گیتی اگه چیزی باشه و نخوای به من بگی.

-نه جون تو..همش همین بود.

-عاشقتم گیتی..می دونستم سفت و محکمی.عاشقتم.

نفر بعدی رزیتا بود. او را هم قانع کردم که اتفاقی بین من و سهیل نیفتاده.می دانستم رزیتا هم گزارش کامل به افشین خواهد داد.

افشین و شهاب این روزها چقدر توی ذهنم کم رنگ شده اند.ذهنم آنقدر مشغول سبک سنگین کردن سهیل بود که کمتر به این دو فکر کرده ام. خب تمام این فراموشی از جانب من هم نبود. کم بودن های افشین و شهاب هم وزنه ی سنگینی است. نبودن هایشان باعث شده جایی به این گشادی برای سهیل باز شود. واقعا نبودن هایشان؟ یعنی اگر حضورشان همچنان مستمر بود و سروکله ی سهیل با پیشنهادش پیدا می شد، ردش می کردم برود؟ یا رویش فکر می کردم؟ جوابم مشخص است: فکر می کردم. تلاش می کردم که به دام بیفتد. سهیل مجرد کجا و این مردان متاهل کجا؟ نه..در هر حالتی سهیل گزینه ی مناسب تر و بهتری است. اما باید قانعش کنم که رابطه ای رسمی را بپذیرد.

*

زن لاغراندازی با چهره ی تکیده برای قهوه آمده. زردی ته نشین شده در صورتش، بیماری سختی را فریاد می زند. فکرم زیادی مشغول است. فنجان را می چرخانم و می خوانم:

-خط شکسته افتاده. بیماری میشه. بیماری سخت. گوسفندم هست.بین.. نذر داری؟ یا باید نذر کنی. احتمالا مربوط به همین بیماری باشه.

زن گریه می کند.اشکها سر می خورند روی گونه های تکیده اش. نازک و غمگین حرف می زند:

-مامانم از سرطان مرد. بابامم همینطور. یکی از برادرام مشکوکه. هنوز جواب نمونه ش نیومده. همه ی اینا توی دوسال اتفاق افتاده. از وقتی عزیزامو از دست دادم شک افتاده به جونم. میدونم منم مبتلا میشم. می دونم عاقبت منم همینه. فقط نمی دونم کی. دوتا بچه دارم. یه دختر ، یه پسر. دلم برای اونها میسوزه. بعد من کی می خواد بزرگشون کنه؟ بهشون محبت کنه؟ دست به سرشون بکشه؟ مرسی خانوم مرسی. تکلیفم روشنه دیگه.می دونم بیماری یی که میگین مال خودمه. میدونم که منم چندسال دیگه زنده ام. شک داشتم.اما الان دیگه مطمئن شدم. دکترام چیزی حالیشون نیست. هی میگن خوبی. سالمی. جلو جلو نرو پیشواز سرطان. اما من می دونم که من مبتلا میشم. ببین فالمم همینو میگه. دکترای حالیشون نیست که اگه الان آزمایشام چیزی نشون نمیده، یکسال دیگه که نشون میده.دوسال دیگه که نشون میده.مرسی خانوم..دستتون درد نکنه. تکلیفمو روشن کردی. بیچاره بچه هام. بیچاره بچه هام...

گریه امانش نمی دهد. پنجاهی را روی میز می گذارد و اشک ریزان از در بیرون می رود.حوصله ندارم که دلداری اش بدهم.که بگویم ..چه بگویم؟ هان؟ چه بگویم؟ بگویم همه اش دروغ است؟ بگویم هرچه می گویم نتیجه ی نقاشی لرد قهوه و انگشت خودش است و تصورات من از نقشها؟ اصلا چرا بگویم؟ مگر من مجبورشان کرده ام که بیایند خانه ام، قهوه بخورند و فال بخواهند؟ گور بابای همه شان!

سهیل را توی مانیتور آیفون می بینم. خدایا..چقدر این بچه کله شق و سرتق شده.

-بله؟

-باز کن..می خوام پیام بالا.

-بالا نه..هرچی می خوای از همینجا بگو.

-نترس بابا نمی خورمت.یه چیزی برات آوردم

کارتن بزرگی را بلند میکند و جلوی آیفون می گیرد. داخلش دیده نمی شود.در کارتن بسته است. دروازکن را می زنم.چنددقیقه بعد پشت درآپارتمان است.

جلوی در، توی درگاه می ایستم. جعبه را به طرفم دراز می کند و میگوید:

-بیا بگیرش.برای تو آوردمش.

-چیه؟

-سگه..

-سگ؟

-آره.سگ یکی از دوستانم شش تا توله زاییده . داشت می بخشیدشون به بچه ها.یکی شم من گرفتم برای تو.ببینیش عاشقش میشی. سفیدمیشه مثل برف. بیا ببینیش

در کارتن را باز می کند.موجود بی موی بسیار کوچکی سرش را بالا آورده و نگاهم می کند. صدای نازکی مثل ناله از گلویش خارج می شود. چقدر کوچک است. روی گردنش انگشت می کشم:

-عزیزم..چقدر نازه. چقدر کوچولوئه این..

-اسمشو گذاشتم ساشا..خوشت میاد؟

-چه اسم خوشگلی..اره خوشم میاد.

-خواهش می کنم..نه ممنون..صرف شده قبلا. خجالتم نده..نمی خورم..نه..باید برم..نه زیاد نمی تونم بمونم.

به سهیل نگاه می کن. دست به کمر زده و با طعن و تمسخر حرف می زند. از لحنش خنده ام می گیرد.

می گوید:

-گدا.. لااقل میذاشتی توی خونه تو ببینم. دلم می خواست ببینم سلیقه ت چطوریه.

ابروهایم را بالا می اندازم که (نوچ).

-حتی به خاطر ساشا هاپویی؟

-هان..پس سگ آوردی برام که جواز ورود بگیری؟ نه جانم.سگ که هیچ، دایناسورم بیاری اجازه ی ورود نداری. برو با بزرگترت بیا..برو..برو..

جلوی در ایستاده ایم و می خندیم. سهیل می گوید:

-راستی گیتی..ساشا باید شیر بخوره. با این شیشه کوچیکها.دوستم گفت سرشیشه شم باید کوچولو باشه. بعد چندماه میتونه خودش شیر رو از توی ظرف لیس بزنه.اما تا اونموقع باید با شیشه بعش شیر بدی.

-واا..من شیشه شیرم کجا بود آخه؟

می خندد:

-من دارم. برات گرفتم.توی ماشینه.اما اگه بذاری پیام تو برات میارمش.وگرنه خودت باید بری بگردی پیدا کنی.

هه.همینم مانده که بروم برای سگ دنبال شیشه شیر بگردم.اخمهایم را توی صورتم می ریزم:

- جهنم و ضرر..برو بیارش.اما فقط ده دقیقه می تونی بمونی.نه بیشتر.

بالا که رسید، وسط هال ایستاد. کیسه ی نایلونی دستش بود که لابد شیشه ی شیر تویش بود. دور و اطراف با را چشم کاوید. سرش را به طرفین چرخاند. رو به در اتاق خواب مکث کرد. لحنش پر از شیطننت بود:

-اتاق خوابت کجاست؟ همینه؟

نگاه سردم را توی چشمهایش می ریزم:

-بله.همینه. خب که چی؟

-اه چقدر بی مزه ای تو..چقدر بد جواب میدی به آدم.

-باید چطوری جواب بدم؟

-مثلا بگو اره عزیزم..همینه..می خوامی بری توشو ببینی؟

شیطان شده. شادمانه می خندد. می زنم توی پرش:

-سهیل همین الان برو بیرون. خداحافظ.

توی صورتم خیره می شود. می گوید:

-یعنی میتونی منو به زور بیرون کنی؟ اگه نخوام برم می تونی بیرونم کنی؟

دارم کلافه می شوم. دارد برنامه ریزیهایم را به هم می ریزد. تلخ و محکم می شوم :

-نه.الان نمی تونم به زور بیرونم کنم. اما مطمئن باش که اگه الان نتونم به زور بیرونم کنم، محاله تو تا آخر عمرت حتی بتونی به زور منو ببینی.چه برسه خونه و اتاق خوابمو!

سهیل مثل یک بره رام به در نزدیک می شود. توی نگاهش دلخوری می بینم. لبهایش را به هم می فشارد و با صدای آرامی می گوید:

-فقط دوست دارم باهات حرف بزنم. همین.

و می رود. خدا را شکر که اهل پیله کردن نیست. اگر می ماند و کار از کار می گذشت، بعد چطور می توانستم حرفم را پیش ببرم؟ با صدای آیفون به خودم می آیم. سهیل بود.از پشت مانیتور گفت:

-راستی ساشا هر سه ساعت یکبار شیر می خوره. حواست باشه.

ساشا؟ هان سگی که برایم آورده بود..هه..سگ بازی را کم داشتم فقط! سر کارتن را باز می کنم و ساشا را مچاله شده توی خودش می بینم. خوابیده انگار. دمش چه تکان تکانی می خورد.

شهاب زنگ زده.مرددم جواب بدهم یا نه. قایم موشک بازی تاکی؟ بالاخره که باید باهم حرف بزنیم. اوکی می کنم و گوشه را به گوشم می چسبانم.

-بله؟

-به..سرکار خانوم عروس خانوم..چه عجب جواب دادین. اونم با (بله)..! یادش بخیر همین یکی دوماه پیش با عشقم و عزیز دلم و اینا جواب میدادی.

نیش حرفهایش را نشنیده می گیرم. سعی می کنم کاملا ریلکس و بدون هیجان باشم:

-سلام شهاب..خوبی؟ چه عجب یاد ما کردی؟

-علیک سلام. گفتم زنگ بزنم یه تبریکی چیزی بگم. بالاخره نون و نمک همو خوردیم. بده تبریک نگم بهت. هرچند من از همون روز اول گفتم که سهیل چرا دنبالت موس موس می کنه.

راست می گفت.گفته بود.

-تو خیلی باهوشی. میدونی که.

پوف بلندی توی گوشه ول می دهد:

-نه عزیزم..من باهوش نیستم. اتفاقا من خیلی هم گوش درازم. همون وقتی که گفتی دیگه تمديد نمی کنی باید می فهمیدم چه برنامه ای داری. البته نه که نفهمیده باشم ها..منتهی بد فهمیدم. من همش منتظر بودم که با افشین بپری..اما نمی دونم یهو سهیل از کجا پیداش شد. خیلی دور از ذهنم نیست. لابد اونقدر براش دون پاشیدی که رامت شده.

مردک بیشعور. به چه حقی مرا تحقیر می کند؟

-شهاب خجالت نمی کشی؟ من اهل دون پاشیدنم؟ من؟ برای کی دون پاشیدم؟برای تو؟ تویی که خودت اونقدر پاپیچم شدی تا به دوست خودم نارو بزنم وهمخواه ی شوهرش بشم؟ شهاب من برای تو دون پاشیدم؟ برای تویی که هرشب و هر روز منو با تلفنات ذله کردی.اونقدر گفتمی و گفتمی و گفتمی که راضی شدم با یه عقد موقت، کنارت باشم؟ منو اینطوری می بینی؟

اشکهای بی اختیارم صورتم را خیس کرده. دلیل واقعی اشکها را نمی دانم، فقط می دانم که نباید خراب شوم. نباید تحقیر شوم.

-خیلی بی انصافی شهاب.خیلی بی رحمی..! من همه ی سعیم این بود که نغمه نفهمه و آسیب نبینم. چون دوستم بود. با اینکه اینقدر دوست داشتم و دارم و می خواستم که دربست مال من باشی.اما هی صبوری کردم و دم نزدم تا مبادا زندگیت خراب بشه.داری منو متهم می کنی به دون پاشیدن؟ شهاب من حق ندارم برای خودم یه سرپناه جدی و

محکم داشته باشم؟ کسی رو داشته باشم که رسماً حمایتم کنه؟ که جلوی دیگران دستمو بگیره و منو همسر خودش معرفی کنه؟ واقعا حق ندارم؟ روی تو که همیشه از این حسابا کرد. توی با اولین قهر جدی من، رفتی شکم زنتو بالا آوردی. چطوری می شد بهت اعتماد کنم و بیشتر باهات بمونم؟ تا کی می تونستم تحمل کنم که با نغمه و بچه هات شریک بشم و تقسیمت کنم؟ هان؟

حق هق می زنم و سکوت آن سوی خط، معنی های زیادی دارد. شاید شهاب قانع شده. شاید حوصله ی گریه هایم را ندارد. شاید جواب را زیر دندانش مزمزه می کند. شاید...

صدای بوق آزادگوشت را پر می کند. شهاب تماس را قطع کرده. هه. آنقدرها هم سخت نبود. تصور وحشتناکتری از اولین برخورد با شهاب بعد از اقرار سهیل داشتم.

✱

صدای عوعوی ناله ماندنی توی خانه می پیچد. اه! توله سگ سهیل! می روم سراغش. شیر را نیم گرم می کنم و توی شیشه می ریزم. فکر می کنم سگی که شیر گاو می خورد چه خواهد شد؟ سگ را از توی کارتن برمی دارم. مثل بچه گربه های تازه به دنیا آمده است. تنش هنوز لخت است و مو ندارد. چشمهایش بیشتر شبیه دوتا درز کوچک هستند. باز نمی شوند. فقط عوعو ناله می کند. نوک سرشیشه را می تپانم توی دهان کوچکش. اولش بدقلقی می کند اما بعد سرشیشه را به دهان می گیرد و شیر را تا ته می خورد. هنوز ناله می کند. دوباره شیشه را پر می کنم. هاه. این یکی را هم تا ته میخورد. فکر می کنم روزی دوسه لیتر شیر می تواند بخورد. ساشا.. توله سگ من!! از کجای ذهن سهیل این فکر نوبرانه تراوش کرد که برای من توله سگ بیاورد؟

✱

ساتیار را گم کرده ام. چندوقت است نمی بینمش. دلم برایش تنگ شده. برایش آف می گذارم.

اس ام اس های پشت سر هم سهیل تمام وقتم را پر کرده. دقیقه به دقیقه پیام می دهد. جوک می فرستد. عاشقانه می فرستد. فلسفی می فرستد. حدس می زنم قصد کرده تمام پیام های دریافتی عمرش را امشب برای من بفرستد! گوشی را روی مبل پرت میکنم و می روم که بخوابم.

توی تخت غلت می زنم. فردا چه خواهد شد؟ سهیل کی راضی می شود که به میل دل من راه بیاید؟ که ازدواج کند. که رسمی و شرعی باشیم. که حرفی توی رابطه مان نباشد. که بتوانم تا آخر عمر راحت و بی دردسر زندگی کنم. کی راضی خواهد شد؟

چشم هایم مست خواب شده. پتوی نازکی روی تنم می کشم و از هوش می روم.

زمان و مکان را گم کرده ام. چه صدای بدی می آید. انگار کسی ناله می کند. انگار کسی از درد ناله می کند. چه بد ناله می کند. ناله اش پنجه می کشد روی دلم. دلم ریش ریش می شود. خدایا این صدا از کجاست؟

کورمال کورمال از تخت پایین می آیم. شبخواب را روشن می کنم. وارد حال می شوم. صدا بیشتر و رساتر شده. گیجم. نکند کسی وارد خانه شده. نکند دزد آمده باشد. آخر از کجا؟ گیجم.

برق حال را روشن می کنم. خواب هنوز از سرم نپریده. دنبال صدا می گردم. اه.. کارتنی که سهیل آورد. سگ..سگ سهیل. ساشا! صدای ناله ها از توی کارتن ساشا می آید. در کارتن را باز می کنم. سگ کوچک توی خودش مچاله شده و با چشمان بسته ناله می کند. چه ناله های بدی دارد. یادم می افتد که چندساعت است شیر نخورده.

شیر نیم گرم را توی شیشه می ریزم. دهانش سریع سرشیشه را پیدا می کند و در عرض چند دقیقه شیشه را خالی می کند. سه شیشه را کامل خورد. چقدر خوابم می آید. چشم هایم باز نمی شوند. لعنت به تو سهیل. این وقت شب. من و شیر دادن به یک توله سگ!

می روم که بخوابم. چشمهایم بسته اند. سرم اما بیدار است. صدای ناله های ساشا توی سرم صفیر می کشد. فکر می کنم صدایش توی سرم دوخته شده. کنده نمی شود. اما نه.. توهم نیست. واقعا دارد ناله می کند. باز چه مرگش است؟ نکند باید مثل نوزاد آدم بغلش کنم. پشتش بزنم تا آروغ بزند؟ لعنت به تو سهیل. مرا چه به توله سگ بازی؟ تا صبح بین خواب و بیداری معلقم. ناله های ساشا نمی گذارد خوابم عمیق شود.

*

صبح با سردرد بدی بیدار می شوم. برای امروز چندتا مشتری اوکی کرده ام. خدا کند تا آن وقت سرم خوب شود. دوتا مسکن را با هم بالا می اندازم و شیرداغ رویش می خودم. اه شیر.. باید به این توله سگ هم شیر بدهم. کار درست کردم برای خودم. شیر دادن به توله سگ. شده ام مادر یک سگ!!! مامان سگه!! خانوم سگه!! ناله هایش تمامی ندارد پدرسگ!!

*

نغمه وقتی موضوع سگ را می شنود شروع می کند به قربان صدقه رفتنش. خاله سگه می شود و از پشت گوشی، برایش صداهای بچگانه در می آورد. قربان خدا بروم. زنهای پولدار سگ بازیشان هم با من فرق دارد. من متنفرم از ناله های ساشا و نغمه دارد برایش غش می کند. می گوید هرمز را با خودش می آورد تا ساشا را ببیند. از نظر نغمه، این توله سگ بهترین هدیه ای است که سهیل به من داده. می گوید معنی اش وفاداری ست چون سگ حیوان باوفایی ست. تعبیر و تفسیر بخورد توی سرش. یکی بیاید هی تند تند شیشه شیر بکند توی حلقوم این توله سگ!! اصلا کاش زودتر با هرمز بیایند و توله سگ را ببندم به ریششان تا با خودشان ببرندش. پیشنهاد می دهم که زودتر بیایند و این تحفه را ببینند. سریع قبول میکنند و برای دوساعت دیگر قول می دهد. خدا را شکر.

*

مستریها را راه می اندازم. جلوی یکی شان ناچار می شوم برای کمتر شدن ناله های ساشا، شیر گرم کنم و شیشه را بچپانم توی دهانش. مشتری با دیدن سگ احساسات رقیقش به غلیان می آید و (آخی) و (نازی) کنان، نوازشش می کند. آخر این توله ی چشم بسته چه جذابیتی برای اینها دارد. نمیدانم اگر یک شب تا صبح مثل من با ناله هایش سر کرده باشند ، باز هم قربان صدقه اش می روند؟

*

نغمه و هرمز سگ را توی دستهایشان رد و بدل می کنند. هرمز دیوانه وار هیجان نشان می دهد. آنقدر سرشوق آمده که دلم یک طوری اش می شود. بچه ها چقدر طبیعت پاکی دارند که با چیزهای کوچک اینقدر شاد می شوند. هرمز تمام وجودش را توی صدایش می ریزد و با التماس میگوید:

-خاله جون..میشه ساشا رو بدی به من؟

نگاهش دلم را خنج می کشد. چقدر نگاهش آشناست. مثل نگاه هستی وقتی عروسی را پشت ویتترین میدید و می خواستش. مثل وقتی که...

فکرم را کیش می دهم. الان وقتش نیست. قبل از آنکه چیزی بگویم نغمه پیش دستی می کند:

-نه قربونت برم من..نمیشه اینو بهت بده. این یه هدیه ست مامانم. خودم برات یکی می خرم.

توی حرف نغمه درمی آیم که:

-اره خاله جون..مال تو. من دوستش ندارم. با خودت ببرش

و فکر می کنم که چه معامله ی پرسودی کرده ام. به نغمه نگاه میکنم:

-چیکار داری؟ هدیه ست که هدیه ست. از دل بچه که واجب تر نیست. بذار ببرتش.

-خب یه وقت سهیل بهش برنخوره که هدیه شه شو نگه نداشتی..

-بیجا میکنه. فکر نمی کنم ناراحت بشه. تازه بشه. چیکار کنم!

توله سگ را می برند. چقدر این سکوت بی ناله ی سگ را دوست دارم.

*

سه روز است که توله سگ اهدایی سهیل پیش هرمز مانده. غروب هنوز هوا تاریک نشده بود، که نغمه با جعبه ی پلاستیکی شکلی که برای نگهداری حیوانات استفاده می شوند، پشت در آپارتمانم بود. نگاهش شرم داشت. شرمی آمیخته با درماندگی:

-گیتی جونم..مال بد بیخ ریش صاحبش. شهاب میگه این سگه مو و پی پی ش برای هرمز و حتی برای نی نی توی دل من ضرر داره. اومدم بهت پیش بدم.

-چی؟ موی سگ؟؟ من شنیده بودم موی گربه خطر داره نه سگ.

نغمه شرمناک تر نگاهم می کند:

-شهابه دیگه. وقتی پیله کنه همیشه کاریش کرد. طفلی بچه م هرمز، چقدر گریه کرد که شهاب راضی بشه به موندن ساشا. اما مرغ شهاب یک پاداشت . راستی شیرشم خورده. سیر سیره!

سبد پلاستیکی حیوان را جلوی پایم می گذارد و بدون اینکه لحظه ای درنگ کند می رود. موقع رفتن با عشوهِ می گوید:

-می دونم هنوز نه به باره نه به دار. اما می خوام با شهاب و هرمز بریم سرویس نوزاد ببینیم. می خوام همه چی براش بگیرم . از سرویس خواب بگیر تا جزیی ترین چیزها. با شهاب تصمیم گرفتیم یک اتاق بازی برای این دوتا درست کنیم. تاب و سرسره و استخر توپ و اینا توش بذاریم. مطمئنم بیینی عاشقش میشی. من که حتی از تصورش هم دیوونه میشم.

هه. چه رویاهای رنگینی! حالم به هم می خوردا!

در جعبه را باز می کنم. ساشا به نظرم بزرگتر می آید. انگار توی همین سه روز وزن اضافه کرده. تعجبی هم ندارد. نوزاد آدم هم توی سه روز تغییر می کند. دستی روی سرکچل بی مویش می کشم و در جعبه را می بندم.

توی این سه روز سهیل لحظه ای آرامم نگذاشته. تلفن می زند. پیام می فرستد. جلوی ساختمان ظاهر می شود و مرا با اصرار به خیابان می برد. کم کم دارد از این پسرک جسور لجباز یک دنده خوشم می آید. جور خاصی دوست داشتنی است. مجبورم می کند آب انار ترش بخورم. روی لبه ی باریک جدول کنار خیابان راه بروم. شرط بندی می کند که تعداد گل فروشی های یک خیابان فرد است یا زوج. مدام مرا به بازی می گیرد. لحظاتی که با سهیل می گذرد، یکسر شادی و خوشی است. شادمانی، گمشده ی این سالهای من بود. حالا که کنار سهیل دارم کم کم به یادش می آورم، تشخیص دادنش از واقعیت سخت به نظر می رسد. فکر می کنم عمر این خنده های سرخوشانه کوتاه است. فکر می کنم همین امشب تمام می شود و فردا صبح دیگر خبری از آن نیست. فکر می کنم تمام این لحظات خوش عاریه هستند. مثل مردانی که عاریه بودند. می ترسم. می ترسم روی یک مرد عاریه ای دیگر، شرط بسته باشم. می ترسم و همین ترس مصرترم می کند برای داشتن سهیل به شکلی کاملاً رسمی و عرفی!

شبی که لیوانهای پلاستیکی شیرموز توی دستمان بود و در خیابان قدم می زدیم ، پرسید:

-فکر می کنی یه روزی دوستم داشته باشی؟

درنگ کردم. سکوتی چنددقیقه ای. بعد جواب دادم:

-سهیل..من ضربه های بدی از آدمای اطرافم خوردم. به همین آسونی ها نمی تونم به کسی اعتماد کنم. برای جلب اعتمادم تو باید اولین قدم رو برداری. تو باید مطمئنم کنی تا قدمهای بعدی رو بتونم من بردارم. باید اعتماد منو اونجوری که می خوام جلب کنی. وقتی اعتماد نباشه، دوست داشتن نمی تونه پیداش بشه.

گفت:

-و اعتماد سرکار خانوم چطوری جلب میشه؟

-عقدم کن. با یک سند رسمی و محضری. با چهار تا شاهد عاقل و بالغ.

خندید. خیلی خندید. خنده اش آزارم نمیداد. اذیتم نمی کرد. تحقیرم نمی کرد. بعد از چند دقیقه خندیدن، آرام گرفت. لیوانش را انداخت. دستم را توی دستش کشاند. لیوان شیرموز مرا گرفت و پرت کرد توی جوی آب خیابان.

دستم توی دستش بود. گفت:

-نمی دونم اون سندی که میگی چرا اینقدر برات مهمه. بابا اگه من و تو نتونیم با هم کنار بیاییم، اون سند که هیچ، کل عالم نمی تونه برای ما کاری بکنه. پس چه لزومی داره که خودمونو بندازیم توی دردسر کاغذ بازی و سند و مدرک امضا کردن و باطل کردن؟ هان؟ مثل دوتا آدم متمدن زندگی می کنیم. تا وقتی که بتونیم حال همو خوب کنیم. بعدش هرکدوم که کم آورد میره. به خوبی و خوشی میره. همین. درک این قضیه چرا اینقدر برای تو سخته؟

اشک توی چشم هایم جمع شده بود. چرا این بشر اینقدر یک دنده بود؟ چرا اینقدر روشنفکر مآبانه به دنیای امروز جامعه اش نگاه می کرد؟

-تو فکر کردی کجا زندگی می کنی سهیل؟ توی قلب اروپا؟ آره؟ این نوع زندگی کردن مال این مملکت نیست. مال این آدمای نیست.

- چندتا شو می خوامی بهت نشون بدم که قبول کنی توی همین مملکت هم دارن همینطوری باهم زندگی می کنن؟ چندتا رو؟

-هیچی.هیچی رو نمی خوام به من نشون بدی. من به بقیه کاری ندارم. من میگم اعتماد من اینطوری جلب میشه. اگه می خوام من و اعتمادمو داشته باشی، شرط من اینه. اگه نه که از همین الان راهتو جدا کن و برو.

گرمای دستش، دستم را به عرق انداخته. لای انگشتانم نمناک شده اند. انگشتهایم را بین دستش جابجا می کندو تصور می کند دارم دستم را بیرون می کشم. سفت تر می چسبدهش.

-چی چی رو راهتو جدا کن؟ چه زودم خانوم تصمیم به رفتن می گیره.

-همینه که هست. بذار تا قبل از اینکه علاقه و وابستگی یی بین ما درست بشه، بدون اذیت کردن هرکی راه خودشو بره. چه مرضیه که همو اینطوری آزار بدیم؟

سرش را به صورتم نزدیک می کند:

-گیتی خانوم..من داره ازت خوشم میاد.دارم بهت علاقه مند میشم. نمی تونم صبر کنم که یکی از این تیکه های دور و برت یهو یه لقمه ی چپت کنن. می خوام مطمئن شم که مال منی. فهمیدی خانوم؟

-خب خنگ خدا..بدون رابطه ی رسمی و محضری، که راحت تر می تونم برم.تا اینکه با یک قرارداد رسمی به نامت شده باشم.

می خندد. چه راحت به همه چیز می خندد:

-مگه دارم ماشین می خرم که به نام خودم بزنم؟ یا خونه؟

-برای تو که فرقی نداره. مثل این می مونه که منو مثل یه ماشین ببینی، منو می خری تا کس دیگه ای نخردش. برای اینکه تنها صاحبش تو باشی.بعدم می خوای بذاریم کنج خونه تا هروقت دلت برام تنگ شد بیای سراغم. مگه غیر از اینه؟

-معلومه که غیر از اینه.دیوونه! من دارم درمورد حس و عاطفه باهات حرف می زنم. اونوقت تو خودتو با ماشین مقایسه می کنی.

این بحثها راه به جایی نمی برد. یک دندگی سهیل کلافه ام می کند. جدی جدی دستم را بیرون می کشم و می گویم:

-من میرم سهیل.از همینجا یه دربست می گیرم میرم خونه.تو هم برو به سلامت. من و تو تیکه ی هم نیستیم. حرف همو نمی فهمیم.

در جهت مخالفش شروع به رفتن می کنم که از پشت دستم را می گیرد:

-دفعه ی آخرت باشه که منو وسط خیابون اسکل می کنی. دفعه ی آخرتم هست که وقتی من هستم می خوای با ماشین غریبه بری جایی. اینو میگم که برای همیشه یادت بمونه. من روی این چیزا حساسم. چه تو باشی. چه سانا ز باشه چه هرزن دیگه ای.

دستم را کشید و تا رسیدن به ماشین که چندین خیابان دورتر پارک شده بود هیچ حرفی نزد.از تعصبی که نشان داده بود خوشم آمد. حس مالکیت شیرینی توی حرکات و رفتارش موج می زد. کاش زودتر قانع می شد.

جلوی در ساختمان که پیاده ام کرد آرام گفت:

-من هیچ اعتقادی به چیزایی که گفتی ندارم. اما بخاطر تو، باشه. هرچی بگی قبول می کنم. فقط یه کم صبر کن. لااقل چندروز.

گاز داد و رفت. نماند تا تاثیر حرفهایش را توی صورتم ببیند. شادی به نحو محسوسی توی سلولهایم خیز برداشت. ساشا را روی پایم می گذارم و شیرش را می دهم. سرش را نوازش می کنم. با چه ولعی سرشیشه را مک می زند. ساشا آنقدر ها هم اذیت ندارد. شیرش را می خورد و مثل یک توله سگ خوب خواهد خوابید.

*

سه تا مشتری را راه انداختم. تلفن افشین را بی محلی کردم و جواب ندادم. تمام وقتم به اس ام اس بازی با سهیل و شیر دادن به ساشا گذشت و حالا این وقت شب، لپ تاپ بدجوری چشمک می زند. وسوسه ی پرقدرتی دارد. بازش می کنم. ساتیار..ساتیار..

نیست. برایش پیام می گذارم: (کجایی که دارم عروس میشم..)

*

ساناز زنگ زد و برای یک مشتری آشنا وقت خواست. هم قهوه هم پاسور. با خوشرویی قبول کردم. از آن روز کذایی اعلام پیشنهاد سهیل، کمتر با ساناز روبرو شده ام. اصلا کمتر با زنها بوده ام. ترجیح دادم تنها باشم و توی تنهایی بهتر فکر کنم و تصمیم بگیرم. بودن با زنها این احتمال را در پی داشت که با شهاب یا افشین هم روبرو شوم. و من نمی خواهم تا پیش از قطعی شدن وضعیتم با سهیل، این دو مرد را بطور قطعی از دست بدهم. اطرافم را کمی مرتب می کنم و دستی به سرو روی خودم می کشم و منتظر ساناز و مشتری می نشینم.

از پشت مانیتور فقط ساناز پیداست. بالا که می آیدند زن جافتاده ی شیک پوشی را می بینم که بطرز غریبی نگاهم می کند. ته نگاهش را نمیتوانم بخوانم. چیزی بین خصومت و تعجب است. حدس می زنم از آن زنهایی است که به فال اعتقادی ندارند و از همین اول مقابل من جبهه گرفته اند. توی ذهنم کلماتی را ردیف می کنم که بتوانم تحت تاثیر قرارش بدهم و اعتمادش را جلب کنم.

پاسور ها را روی میز ردیف کردم. متوجه بودم که با چه دقتی آنها را از بین کارتها بیرون کشید. نگاه تیزش مدام توی چشمهای من بود. هربار به ساناز نگاه می کردم لبخند احمقانه ای رو لبش می آمد و نگاهش را از من می دزدید. کاش قبل تر چیزهایی از این مشتری از زیر زبانش بیرون می کشیدم. حس می کنم روبروی این زن نشستن و حرف زدن به این آسانی ها نباشد. حس خوبی ندارم. چیزی مثل آلارم توی ذهنم دارد به من هشدار می دهد. تلاش می کنم متمرکز شوم روی کارتها. توی نگاه تیز زن زل می زنم:

-گرفت و گیر مالی دارین. چهاروعده ی دیگه پول خوبی دستتون می رسه و می تونین حلش کنین. کمی هم درگیری میبینم. نمی دونم سر موضوع عاطفیه یا موضوع مالی. اینو خودتون می دونید. این درگیری توی زمان کوتاهی اتفاق میفته. خیلی نزدیکه. شاید توی همین هفته یا همین ماه باشه.

زن چیزی نمی گوید. از نگاه های تیز و نافذش که تا مغز استخوانم را می کاود اصلا خوشم نمی آید. یادم باشد به ساناز بگویم دیگر این زن را پیشم نیاورد. حتی اگر پول خیلی خوبی هم بدهد.

زن اندام پر و سالمی دارد. بین پنجاه، پنجاه و پنج به نظر می آید. خوب آرایش کرده. لباسهای خوش دخت و خوش رنگی پوشیده. دستهای لطیفش را فقط با یک انگشتر فیروزه زینت داده. موهای شرابی اش، او را جوانتر نشان می دهد، اما چروک های زیر چشمش همان دهه ی پنجاه را تایید می کند. همه ی اینها باعث نمی شود که حس بدی که لحظه به لحظه دارد در من قوی تر می شود را ندیده بگیرم. کاش زودتر بروند. زن دست بردار نیست. قهوه هم می خواهد. بلند می شوم تا یک فنجان قهوه درست کنم. ساناز را صدا می زنم تا مثلاً کمک کند. برای بلند شدت تعلل می کند. صدای پیچ پچش را با زن از توی آشپزخانه می شنوم. پشتم به آنهاست. بر نمی گردم تا شاهد حرف زدیشان باشم. ساناز که می آید، آرام می پرسم:

-ساناز جون این خانوم کیه؟

ساناز لبخند احمقانه اش را تقویت می کند:

-آشناست عزیزم.

-یه جوریه..

سرش را تاب می دهد. عقب گرد می کند و بر می گردد کنار خانوم. یک جوری می نشیند. چه اسم خوبی برایش پیدا کردم، خانوم یک جوری! از این اسم جدید خوشم می آید. یک جوری!

خانوم یک جوری قهوه را می نوشد. فنجان را بر می گرداند. تویش را می خوانم:

-خونه هه رو می بینین؟ فکر می کنم یک ازدواج توی خانواده در راه دارین.

زن رنگ به رنگ میشود. لبش را می بینم که از هجوم کلمات باز می شود اما خودش را کنترل می کند و چیزی نمیگوید. ادامه می دهد:

-چاقو رو ببینید.. این پایین.. دعوا ست انگار. قطع رابطه.. درگیری.. نمیدونم.. یه چیزی مثل این.

صورت زن ارغوانی شده. کاش حرف بزند. دارم کلافه می شوم. تکلیفم با آدمهای مرموز و تودار معلوم نیست. کلافه ام می کنند. سکوتش آزارم می دهد.

-نیت کنید و انگشت سباسبه تونو توی فنجون بزنید.

انگشتش را توی لرد قهوه می زند و فنجان را به من می دهد. در همان حال دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون می کشد و انگشتش را پاک می کند. ته فنجان را نگاه می کنم.

-ببین...شکل خروسه.یک کار خیر در پیشه. یک مژده ی خوب.

زن عمیق نگاهم می کند. تا عمق وجودم احساس لرز می کنم. نمی دانم چرا اینقدر انرژی منفی از این زن دریافت می کنم. کاش زودتر بروند. خدمت ساناز هم خواهیم رسید با این مشتری های مرموزش! احساس می کنم کاملاً برهنه ام و مردم دارند با هزار چشم نگاهم می کنند. کاش بروند. صدای محکم و لحن سرد زن سرجام میخکوبم می کند:

-دستمزدتون چقدره؟

لبخند می زنم:

-قابل شما رو نداره. اصلاً قابلی نداره. مهمون من و ساناز جون باشین.

ساناز باز یکی از آن لبخندهای حال به هم زن را روی لبش می نشاند. زن دست بردار نیست. محکم تکرار می کند:

-نه بگین چقدره؟ من شنیدم پنجاه ست. درسته.

-گفتم که قابل شما رو نداره. شما هر قدر که مایلین بیردازین.

کاش برود و دیگر نیاید. عمداً نگفتم به کارت هم می توانید واریز کنید که مبادا هوس کند بار دیگر هم بیاید.

لبخند پرمعنایی زد. از توی کیفش چندتا تراول درآورد. ای ول! با این همه ترس و لرز که به جانم ریختی خوب دست به جیبی! آفرین. گفت:

-این چهار تا پنجاهی. خوبه؟

لبخند می زنم:

-اختیار دارین. هرطور مایلین. انشالله که راضی باشین.

منتظر بلند شود و برود. اما حتی توی جایش تکان هم نمی خورد. چه موجود کنه ای ست. دیگر چه می خواهد؟

-تنها زندگی می کنی گیتی خانوم؟

از سوالش جا می خورم:

-چطور مگه؟

-هیچی خواستم بدونم.

کلافگی و آن حس بد دست به دست هم می دهند. به درک که بعدش ساناز ناراحت بشود :

-تنهام بله. اما دوست ندارم مشتری هام وارد زندگی خصوصیم بشن. اگه کارتون انجام شد لطف کنید تشریف ببرین. من بعد از شمام مشتری دارم. الانا دیگه پیداشون میشه.

زن همچنان به مبلها چسبیده. به ساناز نگاه می کنم. نگاهش را از من می دزدد. سرش را به سمت دیوارها می چرخاند و روی هوا را نگاه می کند. چقدر هوا سنگین است. چرا این زن بلند نمی شود برود؟

صدای عوعوی ساشا نجاتم می دهد. از خداخواسته بلند می شوم و می روم شیرش را توی شیشه می ریزم و سراغش می روم. سبد سگ را گوشه ای از هال گذاشتم ام. ساشا را بیرون می آورم و روی زانویم می گذارم. شیشه را توی دهانش می چپانم و منتظرم که ساناز و این زن اعصاب خرد کن هرچه زودتر بروند. صدای زن سکوت را می شکافد:

-گیتی خانوم..نه من تو رو می شناسم..نه تو منو. امروز فقط همدیگه رو دیدیم و این معنیش آشنایی نیست. دست از سر پسر من بردار. سهیل تیکه ی تو نیست!

سرم سوت می کشد. پس این مادر سهیل است. مادر ساناز..هه.. ساناز توی آشپزخانه چه گفت؟ گفت آشناست؟ هه. مادرش آشناست؟ خب آشناست دیگر. مادر که غریبه نمی شود. برای چه آمده اند؟ برای سنجیدن من؟ برای اینکه خریدارانه براندازم کنند؟ برای سبک سنگین کردنم. چه گفت؟ سهیل تکه ی تو نیست؟ نیست؟؟ هه. پس این برانداز کردن من نبود. این خانمان برانداز کردن من بود. آمده بود تا پسرش را از شر من نجات بدهد. پس آنهمه نگاههای خصمانه و تند و تیز برای این بود. رعشه افتاده به جانم. ساشا شیشه را خالی کرد. باید بروم یه شیشه دیگر برایش بیاورم. وگرنه ناله هایش گوشم را کر می کند. نمی توانم بلند شوم. انگار توی پاهایم سرب ریخته اند. حتی نمی توانم تکان بخورم. صدای زن دوباره توی گوشم می نشیند:

-نیازی نیست دوباره تکرار کنم. من سهیلو با هزار زحمت بزرگش نکردم که یکی مثل تو از راه نرسیده بخواد سوارش بشه. فکر نکن اگه تونستی اون بچه رو خام کنی منم میتونی. اون جوونه بی تجربه ست. چشمش به یک زن که بیفته فکر می کنه دیگه همه چی تمومه. فکر می کنه زندگی یعنی همین. اما من مادرشم. سی ساله توی دامنم بزرگش کردم. از این مادرهایی نبودم که بچه مو ول کنم به امان خدا و برم پی عیش و عشرتم. این بچه مثل موم توی دستای خودمه. اجازه نمی دم زنی که معلوم نیست کیه و از کجا اومده، چه گذشته ای داشته و چه اصل و نسبی داره زیر پای بچه ام بشینه و از راه به درش کنه. اجازه نمیدم که روح حساس سهیلم بازیچه ی دست آدمی مثل تو بشه.

حس می کنم تمام سلولهایم دارند بند بند از هم جدا می شوند. حس می کنم تمام رگ و پی هایم دارند از هم می درند. انگار ده نفر مرا از ده جهت گرفته اند و هرکدام با آخرین قدرت دارند می کشند سمت خودشان. دارم تکه تکه می شوم. سرم سنگین شیده. توی زبانم سرب ریخته اند. لال شده ام. حتی نمی توانم به زن نگاه کنم. خانوم یک جور. مادر سهیل!

-سهیل روح حساسی داره. توی تموم این سالها به شدت مراقبش بودم. اگه تحت مراقبت مستقیم من نباشه، ممکنه هرکاری دست خودش بده. اینو برای این نمیگم که تو رو قانع کنم..نه.. برای حمایت و مراقبت از پسر خودم میگم. تو در بهترین حالت هم نمی تونی یک درصد از مراقبتهای منو به سهیل بدی. سهیل شرایط ازدواجو نداره.

لحن مادر سهیل به نحو محسوسی عوض شده. رنگ دوستانه به خود گرفته انگار. یا شاید التماس ..نمی دانم. نمی توانم تمرکز کنم و متوجه شوم.

-سهیل نباید ازدواج کنه.براش خوب نیست.برای تو هم خوب نیست. حرفهای منو جدی بگیر. کاملاً جدی بگیر. دستمزدت چند بود؟ پنجاه؟ چرا می خوای با سهیل باشی؟ هان؟ برای پول؟ من پنج ملیون بدم خوبه؟ دست از سر سهیل برمیداری؟ ده ملیون چی؟ بس نیست برات؟ پونزده ملیون..چقدر می خوای؟

خونم به جوش آمده. هیچ کس..هیچ کس..حتی اگر خانوم یک جوری مادر سهیل باشد حق ندارد مرا با پول تحقیر کند. هیچ کس حق ندارد مرا توی خانه ی خودم با پول تحقیر کند.توان رفته ام کم کم باز می آید. ترسی که توی این نیم ساعت توی جانم ته نشین شده بود، با لحن التماس گونه ی مادر سهیل رنگ می بازد و چیز تیز و برنده ای جانشینش می شود.ساشا روی پایم ناله می کند.می گذارمش پایین. توی سبد. از جا بلند میشوم و رو به مادر سهیل و ساناز می ایستم. خوب نگاهش می کنم. تیز و برنده.عمیق و نافذ.خدا کند صدایم نلرزد:

-از آشنایی تون خوشبختم خانوم.

مادر سهیل پوزخند آشکاری می زند. پوزخندش را ندیده می گیرم:

-من هنوز هیچ جواب مثبتی به پسر شما ندادم. با این رفتاری که دارم می بینم تصور هم نمی کنم که خیال همچین کاری رو داشته باشم. پسر دردونه ی لوس نرتون بیخ ریش خودتون. بهش بگین اگه بخواد بازهم مزاحمم بشه با من طرفه. جایی می کارمش که هرگز سبز نشه.

انزجار و اشمئزاز غلیظی توی صورت خانوم یک جوری می دود. کیفش را از روی میز چنگ می زند و بلند میشود. ساناز هم مثل بز اخفش دنبال سرش راه می افتد. مگر دستم به تو نرسد ساناز مارموز!

در واحد را که باز می کنند، چیزی یادم می آید. سبد سگ را بلند می کنم و می گویم:

-توله سگتونم با خودتون ببرین. من وقتی برای بزرگ کردن توله سگهای مردم ندارم!

گیج نگاهم می کنند.سبد را به دست ساناز می دهم .می گویم:

-تحفه ی آق داداشته. نمی خوامش.

نگاه خشمگین زن توی چشمهایم شعله می دواند. اهمیتی نمی دهم. اخم غلیظی توی ابروهایم می ریزم. بیرون که می روند.در را با صدا پشت سرشان می بندم و پشت در روی زمین می نشینم. چه مصیبتی را از سر گذراندم. توی این

چندوقت حتی یکبار هم به واکنش مادر و پدر یا بزرگتر سهیل فکر نکرده بودم. از این اهمال و بی فکری خودم عصبانی شدم. نباید اینقدر حماقت می کردم. باید از قبل منتظر چنین برخوردی می بودم. حقت است گیتی. فکر کردی سهیل هلو برو توی گلو ست؟ فکر کردی به همین راحتی نصیبت می شود؟ خود سهیل یک مانع و سد است، خانواده اش یک مانع و سد دیگر. باید خوب تمرکز کنم. باید منتظر بمانم.

شب که از راه می رسد فقط به یک چیز فکر می کنم. خانه بدون ناله های اعصاب خرد کن ساشا چقدر آرامش دارد. لپ تاپ را روی سینه ام باز می کنم و دنبال ساتیار می گردم. آف گذاشته: (مبارکا باشه دلبر من..داری میری بدون من عروس بشی؟ می خوای داغتو به دل من بذاری؟)

اه مرده شورش را ببرد. هروقت لازمش دارم نیست. می نویسم:

(همش دروغ بود ساتی. می خواستم ببینم واکنشت چیه. منو چه به عروس شدن؟ تنهایی بیشتر حال میده. من برای همیشه تنهام عزیزم. تنهام.)

کمی منتظر می شوم. خبری نیست. نیست که نیست!

※

یک لیوان شیر داغ می کنم و یک قاشق عسل تویش می ریزم. هم می زنم. یه تغییر رنگ شیر نگاه می کنم. قصد ندارم به هیچ وجه به حرفهای مادر سهیل فکر کنم. نمی خواهم فکر کنم که مرا لایق پسرش نمی داند. که مرا نمی پسندد. که آمده بود تا به من هشدار بدهد تا از پسرش دوری کنم. نمی خواهم فکر کنم. سرم را با هر چیزی گرم می کنم. فشن تی وی می بینم. به زنهای دراز و بیقواره نگاه می کنم که مثل گربه راه میروند و تکه پارچه های رنگی را دور تنشان پیچیده اند تا مثلاً هفته ی فشن نیویورک را نمایش بدهند. به کلاهی که روی سر یکی شان می بینم و شبیه چتر است می خندم. دنبال یک فیلم می گردم تا ذهنم را مشغول کند. چیزی توی سرم وول وول می خورد. انگار کرم درازی توی پیچ و خم های مغزم وول میخورد و نمی گذارد آرام بگیرم. ساعت دو نیمه شب شده. بیخوابی زده به سرم. همه ش زیر سر این خانوم یک جوری لعنتی است. کاش خوابم ببرد.

تلویزیون را خاموش می کنم و توی تختم می خزم. همه جا تاریک است. نه شب خواب نه لامپ وسط هال. هیچ چیزی روشن نیست. چه احمق بودم که فکر می کردم عمر این شبهای تنهایی دارد تمام می شود. که فکر می کردم ترس و تاریکی با سهیل دود می شود و می رود هوا.

به خوم اخطار می دهم که دیگر به این موضوع فکر نکند. که دیگر به سهیل فکر نکند و منتظر روز بعد باشد. شهاب و افشین که هنوز نمرده اند. با یکی دوتا توجیه می شود دوباره راضی شان کرد. مثلاً اینکه بگویم سهیل بدون هماهنگی با من پیشنهاد داده. خب واقعیت هم همین است. مگر با من هماهنگ کرده بود؟ یا می گویم سهیل را رد کرده ام چون نمی خواهم عشقم را زیر پا بگذارم. چه میدانم..یک چیزی می گویم دیگر.

صدای زنگ گوشی مرا توی تخت نیم خیز می کند. این دیگر کدام دیوانه ی زنجیر پاره کرده ای است؟ این موقع شب؟ دو و نیم باید باشد دیگر . توی صفحه را نگاه می کنم. اسم سهیل روشن و خاموش می شود. سهیل؟ زده به سرش؟ این وقت شب؟

قصد جواب دادن ندارم. اما ول کن نیست. هی قطع می شود و هی برای چند دقیقه مداوم زنگ میخورد. کلافه شده ام. جواب می دهم:

-بله؟

-گیتی بیا پایین. چرا جواب نمیدادی لامصب؟

صدایم را رگه دار می کنم:

-خواب بودم. تو کجایی؟

-میگم بیا پایین. من پایینم.

-پایین پیام چیکار؟ این وقت شب اینجا چیکار می کنی تو؟

-یا تو میای پایین یا من میام همینجا عربده میکشم تا همه بریزن جلوی در ساختمون.

صدایش بدجوری کش دار است. لحنش مرا یاد آن شب در لواسان می اندازد. گوشم زنگ می زند. این احمق مست کرده. می گویم:

-دارم میام. دیوونه بازی درنیار. من آبرو دارم اینجا.

سریع لباس می پوشم. نمی دانم می خواهم چکار کنم. بیاورمش بالا؟ بیاورم چکار کنم؟ با این حال کجا ببرمش که بعد خودم بتوانم برگرم خانه؟ به کسی زنگ بزنم؟ شهاب یا افشین مثلا؟ هه. تصورش هم خنده دار است. چه بگویم مثلا؟ شهاب جان بیا سهیل مست کرده و آمده جلوی خانه ام؟ نه احمقانه است.

می روم پایین. هیچ سروصدایی توی ساختمان نیست. جلوی ساختمان، ماشین سهیل را می بینم. شیشه ها را بالا داده. سرش روی فرمان خم شده. با انگشت چند تقه به شیشه می زنم. سربلند می کند و با صورتی مخمور نگاهم می کند. چشم هایش از پشت شیشه مات تر و منگ تر به نظر می رسد. همینطور نگاهم می کند. دوباره چندتقه میزنم. به شیشه اشاره می کنم. یعنی بدهدش پایین. عکس العملی نشان نمی دهد. احمق آنقدر خورده که توان انجام هیچ کاری را ندارد. در سمت خودش را باز میکنم. خدای من..یک شلوراک کتان تا روی ران پایش است. مثل آنها که تنیس بازها می پوشند.

-سهیل چرا چیزی نپوشیدی؟ با این شورت چطوری می خوی بیای بیرون؟

دستش را به سمتم دراز کرد. با لحن کشداری گفت:

-دستمو بگیر. نمی تونم بایستم. تا اینجا به زور اومدم.

بوی تیز الکل توی صورتم زد. گفتم:

-صبر کن برم از بالا به ملافه بیارم بگیرم دورت. اینطوری که نمیشه بیای .

بیای؟ کجا بیاید؟ خانه ی من؟ این وقت شب؟ آن هم اینطور مست و خراب؟ می دانستم که مردهای سیاه مست اغلب می خوابند و تا صبح خرناسه می کشند، اما اگر سهیل خلاف این فرضیه بود چه؟ آن وقت تمام رشته های من پنبه می شد. تمام زور زدنها و سفت ایستادنهایم بی نتیجه میشد. سهیل پیله کرده بود:

-نه همینطوری میام. اگه نداری پیام عربده می کشم. همینطوری منو ببر.

کلمات کش آمده اش حس بدی به من می داد. همین را کم داشتم که این وقت شب همسایه های ساختمان بیرون بریزند و یک مرد شورت پوش مست لایعقل را کنار من ببینند. لابد فردایش هم جلسه می گذاشتند و می خواستند که واحد را تخلیه کنم. مغزم کار نمی کرد. قفل کرده بود. سهیل تقلا می کرد تا از ماشین پیاده شود. حواسش به کمربند ایمنی ماشین نبود که دور سینه اش سفت شده بود. خودم را داخل ماشین کشیدم. روی تنش خم شدم و کمربند را باز کردم. مرا خم شده روی خودش توی آغوش گرفت. با صدای کش دارش گفت:

-گیتی خیلی می خوامت. منو تنها نذار

به سختی از لای دستهایش بیرون آمدم.:

-خیلی خب.. باشه. حالا آروم و بی سروصدا بیا بیرون تا بریم بالا. خدا کنه این وقت شب کسی هوس نکنه از واحدش بیاد بیرون. بیا پایین.

گفت:

ساک لباسام از صندلی عقب بردار..

هه. ساک بسته بود برای من؟ آمده بود قهر؟

با چه مصیبتی سهیل را با آن تنه ی سنگین و ورزیده تا جلوی آسانسور بردم. راه نمی آمد. روی زمین کشیده می شد. تا آسانسور برسد به طبقه ی من، مردم و زنده شدم. تصور اینکه در باز شود و یکی از همسایه ها پشت در منتظر باشد و سهیل را توی این وضعیت ببیند رعشه به جانم می انداخت. بالاخره رسیدیم. سریعتر از آنچه فکرش را بکنم، کشیدمش توی واحد. در را که بستم خیالم راحت شد. راحت شد؟ نه.. تازه اول ناراحتی بود. حالا به این مرد مست و دیوانه چه می کردم؟

سهیل بدون حرفی روی مبل سه نفره ولو شد. پاهای بلندش از دسته ی مبل بیرون زده بود. هیبت خنده داری برای خودش ساخته بود. پیراهن مردانه ای که با سه دکمه ی بسته تنش بود با شلوار کوتاهش نمی خواند. خدا کند بخوابد. داشتم نگاهش می کردم. نالید:

-بیا نزدیکم گیتی. میترسم. بیا کنارم بشین دستمو بگیر. می خوام بخوابم. بیا ..تنهام نذار.

نزدیکش شدم. کنار مبل روی زمین نشستم. دستش را دراز کرد. توی دست گرفتمش. حس خاصی نداشتم. نگاهش کردم. تکلیفم را نمی دانستم. یاد خانوم یک جوری افتادم که امروز می خواست پسرش را از من دور کند. حالا کجاست که ببیند پسر خل و چلش توی خانه ی من..روی مبل من..دست مرا گرفته تا نترسد؟

صدای کش آمده ی سهیل افکارم را بهم ریخت:

-با مامانم دعواش شد. بهش گفته بودم که می خوام ازدواج کنم. راضی نمی شد. هیچ وقت راضی نمیشه. از بس بدجنسه. از بس بده. از بس مادر نیست. امشب بدتر از همیشه بود. گفت حق ندارم اسم هیچ زنی رو بیارم. گفت حق ندارم به ازدواج فکر کنم. دعواش شد. بهم فحش داد. منم بهش فحش دادم. بابام زد توی گوشم. زد منو..بابام منوبخاطر زنش زد. بخاطر زن بدجنسش. منو زد.

روی موهای سرش دست کشیدم:

-آروم باش سهیل. الان اینجا یی پیش من. نگران نباش. فردا همه چی یادت میره. فراموش می کنی. الان فقط بگیر بخواب. بخواب.

-نه..... نمی خوام بخوابم. می خوام حرف بزnm. می خوام با تو حرف بزnm. می خوام آرومم کنی. از مامانم متنفرم. ازش متنفرم. اونم از من متنفره. اونم منو دوست نداره. هیچ وقت نمیداشت با دوستام برم بیرون. هیچ وقت نمیداشت اونطوری که می خوام زندگی کنم. می خواستم برم خارج ..نذاشت. می خواستم برم غواصی یاد بگیرم..نذاشت. می خواستم برم شمال تنها زندگی کنم نذاشت. هرکاری می خواستم بکنم نذاشت. الانم که می خوام با تو ازدواج کنم نمیداره..فکرشو بکن..من میخوام ازدواج کنم..نمیداره..نمیداره.. ازش متنفرم.. سرش داد زد..داد زد..داد زد..دلم می خواست خفه ش کنم..دلم می خواست سرشو بکوبم توی دیوار تا مثل هندونه بترکه..اما بابام منو زد..منو زد..منم رفتم توی اتاقم تا خرخره خوردم..بعدم اومدم پیش تو..منو تنها نذار گیتی..می ترسم..می ترسم..

خب مبارزه بی رضایت من شروع شده بود. بچرخ تا بچرخیم خانوم یکجوری! این سهیل توست که توی خانه ی من اینطوری دارد زار می زند و تنفرش از ترا داد میزند. اگر می توانی بیا و از من بگیرش!

سهیل در خانه ی من ماندگار شد. انگار از همان اول مقیم همینجا بود. نه برنامه ای برای رفتن داشت و نه حرفی در این مورد می زد. یک هفته بود که شب و روزم با سهیل عجین شده بود. توی اتاق خواب می ماند تا مشتریها را راه بیندازم. قرارهای زنانه را رد می کردم. میدانستم که رزیتا و نغمه از طریق ساناز همه چیز را شنیده اند. برای همین نمی

خواستم با کسی رودررو شوم و توضیحی بدهم. تلفنهایشان را سریع جمع و جور می کردم و بهانه می آوردم و قطع می کردم.

روز هشتم سهیل بالاخره رضایت داد که از خانه بیرون برود. می خواست برود و با پدر و مادرش اتمام حجت کند و بعدش برویم عقد کنیم. عقد کنیم. چه رویای دور از دسترسی!

پریشان و درهم برگشت. مادر یک جوری اش تا مرز سکتته پیش رفته بود و توی بیمارستان بستری بود. پدرش هشدار داده بود که اگر اتفاقی برای مادرش بیفتد سهیل را از ارث محروم می کند. سهیل بدون ارث؟ به چه دردی می خورد آن وقت؟ سهیل مردد شده بود. عقد را موکول کرد به رضایت مادرش..مادرش!.. رضایت می داد؟ هیچ امیدی نداشتیم. صدایش توی گوشم زنگ می زد: (من سهیلو با هزار زحمت بزرگش نکردم که یکی مثل تو از راه نرسیده بخواد سوارش بشه. فکر نکن اگه تونستی اون بچه رو خام کنی منم میتونی. اون جوونه بی تجربه ست. چشمش به یک زن که بیفته فکر می کنه دیگه همه چی تمومه. فکر می کنه زندگی یعنی همین. اما من مادرشم. سی ساله توی دامنم بزرگش کردم. از این مادرهایی نبودم که بچه مو ول کنم به امان خدا و برم پی عیش و عشرتم. این بچه مثل موم توی دستای خودمه. اجازه نمی دم زنی که معلوم نیست کیه و از کجا اومده، چه گذشته ای داشته و چه اصل و نسبی داره زیر پای بچه ام بشینه و از راه به درش کنه. اجازه نمیدم که روح حساس سهیلم بازیچه ی دست آدمی مثل تو بشه.)

محال بود این زن رضایت بده باشد! اما اینطوری هم نمی شد. پوزه ی این زن را باید به خاک می مالیدم. باید میفهمید من گیتی ام نه هرزن دیگری:

-سهیل جان..عقد باشه ..بمونه برای رضایت مامانت و بهتر شدن حالش. اما دیگه نمیشه توی همینجوری اینجا بمونی. من دوست ندارم پشت سرم حرف و حدیث باشه.

سهیل درمانده دست توی موهایش برد :

-میگی چیکار کنم؟ هرچی تو بگی همونو انجام میدم.

خیره شدم توی صورتش. سخت و نافذ:

-همین الان میریم اولین محضری که سرراهمونه. یه عقد موقت می خونیم برای هر مدتی که تو بخوای. فقط هم یک شاخه گل مهریه می خوام. همین. اگه قبول می کنی بریم..اگه نه که باید همین الان از اینجا بری.

نیم ساعت بعد من همسر شرعی سهیل شدم. به مدت نود و نه سال در عقد موقتش توی یک برگه ثبت شده بودم. شادی خوشایندی زیر پوستم خزیده بود. تا همینجایش هم خیلی خوب بود. خانوم یک جوری کی می خواهی عروست را پاگشا کنی؟ سهیل با سخاوت تمام صد سکه تمام مهریه ام کرد. از اینهمه بلند نظری لذت بردم. از محضر که بیرون آمدم مرا توی خیابانها چرخاند و از یکی از طلافروشی های الهیه ، حلقه ی زیبایی با تک نگین برلیان اصل ، به نشانه ی همسری برایم خرید. وقتی هشت ملیون را به فروشنده پرداخت می کرد، دلم غنچ می زد.

*

باید همه را خبر کنم. همه باید مرا ببینند. مرا ببینند که سهیل اینطور رسمی و علنی مرا خواسته. که ببینند سهیل بدون ترسی و پنهانکاری مرا خواسته. که ببینند حلقه ی توی دستم چه درخششی دارد. که بدانند روزهای ترس و نگرانی گیتی تمام شده. که برای داشتن گیتی له له بزنند و مثل شمع آب شوند. که دیگر برای گیتی (خریدم، می خرم، بخرم) در نیاورند. که دیگر کفشهای گیتی را جلوی پایش جفت کنند. که گیتی را زنی ببینند بهتر و بالاتر از خودشان. باید همه این را ببینند و بدانند.

به همه شان زنگ می زنم. به همه. حتی به شهاب و خودم را به بیراهه می زنم تا معنی متلکش را نفهمیده رد کنم. حتی به افشین و رنجش ته صدایش را ندیده می گیرم. به نغمه و جیغهای تیز و شادش را توی دلم ریشخند می کنم. به رزیتا و کل کشیدنهای ریاکارانه اش را با قربان صدقه رفتن پاسخ می دهم. حتی به ساناز.. و ذره ای به روی خودم نمی آورم که بهانه آوردن ساناز برای نیامدن به جشن من، برای نارضایتی اش است. اصلا هم به رویش نمی آورم که با آوردن مادرش با آن وضع به خانه ام، چه کار زشت و بدی مرتکب شده بود.

برای جشنی که توی خانه ی خودم ترتیب داده ام، سنگ تمام می گذارم. سعی می کنم هر چیزی را که توی دورهمی های اینها دیده ام تهیه کنم. سهیل هم پایه پای من کمک می کند و شادمانی نشان می دهد. چقدر حس خوبی دارم. چقدر خوشم که می توانم این آدمکهای به ظاهر خوشبخت را به خانه ای دعوت کنم که حالا دیگر یک مرد واقعی ، بطور رسمی زیر سقفش نفس می کشد.

چهارنوع سالاد دارم. الویه، اندونزی، سالادماکارونی و یک چیزی از ترکیب نان تست و سرکه و سبزیجات، با نامی عجیب و غریب. که سهیل ترتیب درست کردنش را داد. کوکتل ها را دانه دانه برش سطحی دادم و سرخ کردم. روی هرکدام با سس زرد و سفید و قرمز نقاشی کردم. نوشیدنی های خوش طعم.. گرم و سرد!

نگاه که می کنم می بینم من هیچ فرقی با بقیه ندارم. من هم می توانم مهمانی بدهم و پذیرایی شاهانه کنم.

سربسر سهیل می گذارم و موقع انجام کار قلقلکش میدهم. از شوخی های بدنی اش استقبال می کنم و می گذارم موهایم را بکشد و روی لباسم آب بپاشد. از نیشگونیهایی که مدام از بازویم می گیرد قهقهه می زنم و فکر می کنم خنده حتی اگر از ته دل نباشد باز هم می تواند حال آدم را خوش کند.

قرار است سهیل تا عقد رسمی مان پیش من بماند. داماد سرخانه برای خودم آورده ام! حساب می کنم که بعد از رسمی شدن عقد، دست کم باید خانه ای ، آپارتمانی ، چیزی به نامم کند. خودش پیش از این خیالش را توی رویاهایم رنگ زده بود. گفته بود یکی از واحدهای برج خودش را به نام همسرش خواهد کرد. باید توی مدتی که پیش من زندگی می کند حسابی بپزمش!

تخت اتاق خوابم را دونفره کردم. کتوهای لباسهایم زیادتر شده. روی چوب لباسی ، لباسهای مردانه هم آویزان است. دمپایی های توال، یک جفت دمپایی سفید مردانه است. دمپایی های قبلی ام زنانه بود . برای پاهای بزرگ سهیل،

مناسب نبود. عکس دونفره ی بزرگی از خودمان توی خیابان، کنار ماشین سهیل، روی دیوار زده ام. با موبایل عکس گرفته بودیم و من در قطع بزرگ چاپش کردم تا توی چشم باشد.

روی میز وسط هال ، ظرف چوبی دست ساز چندتکه ای گذاشته ام و تویش را با نمک و اسپند و مهره های آبی پر کرده ام. از چشم زخم می ترسم. از این همه چشم حسود می ترسم. از نابود شدن خوشی به دست آمده ام می ترسم. برای محکم کاری، با اینکه هیچ اعتقادی به این کار ندارم، یک آیه الکرسی را بالای درب ورودی واحد چسبانده ام تا همه از زیرش رد شوند و بعد وارد خانه شوند. برای نگهداشتن سهیل برای خودم حتی اگر لازم باشد زمین را به آسمان می دوزم. سهیل تنها دریچه ی من رو به خوشی و سعادتمند زندگی کردن است. سهیل یعنی دریایی از پول و آرامش. یعنی پرستیژ و تشخص. فعلا نمی خواهم ذهنم را با فکر کردن به مخالفت خانواده اش خراب کنم. مگر همه مادرشوهرها عروسشان را می پذیرند؟ من هم یکی از همان ها.

کار سهیل تمام شد. روی سالاد الویه و ماکارونی را یک لایه سس کشیدم و روی میز گذاشتم. سالا اندونزی را هم با شوید خرد شده تزیین کردم. آن یکی عجیب غریبه را هم کنار بقیه گذاشتم. لیوانهای کاغذی یکبار مصرف را ده تا ده تا توی هم کنار بشقاب ها روی میز قرار دادم و دیگر تمام. یک دورهمی عصرانه.. برای آغاز زندگی مشترک من و سهیل.

موقع دوش گرفتنم سهیل چقدر شیطنت کرد. مدام به در می کوبید و می خواست در را باز کنم. کم کم دارد از شیطنت های این پسرک پررو خوشم می آید. حس جوانی و شادابی توی خونم می ریزد. بیرون که می آیم مجال نمی دهد و با همان حوله ی حمام کلی حال را خوش می کند.

※

لباس ست پوشیده ایم. می خواهم توی چشم همه برویم. به نمک و اسپند و مهره های آبی ام نگاه می کنم. خیالم راحت است. شلوارمان مشکی و تی شرت جذب سفید پوشیده ایم. چیز خیلی شیکی نیست اما برای نشان دادن هماهنگی، عالی ست!

نغمه و هرمز اولین نفراتی هستند که می آیند. شهاب کار را بهانه کرده و عذر خواسته. ممکن نیست. شهاب باید امشب خرسندی مرا ببیند. محال است بگذارم امشب را بدون دیدن من سرکند. جلوی همه به شهاب زنگ می زنم و تلفن را روی بلندگو می گذارم:

-شهاب جات خالیه. من توی تموم جشن های خانوادگیتون بودم. دلم می خواد الان شماها رو هم دور هم و خانوادگی ببینم. همه منتظر تیم. همه دارن گوش میدن ببین تو روی منو مین میندازی یا میای؟؟

شهاب بدجوری توی رودربایستی افتاده. قول می دهد که بیاید. حالا درست شد!

رزیتا و افشین بدون هیچ ادا اصولی می آیند. افشین از چشم توی چشم شدنم احتراز میکند اما من عمدا نگاهم را توی نگاه سربزیر شده اش می دوانم تا طعم پیروزی ام توی سلولهایش نفوذ کند. رزیتا مستانه کل می کشد و سرخ

کن کادو پیچ شده اش را جلوی چشم همه باز می کند و توی آشپزخانه ام می برد. نغمه ربع سکه آورده و هرگز با نگاهی شادمان، یک قلب یونولیتی اکلیل دار را توی دستم می گذارد و می گوید:

-این از طرف من و نی نی مونه خاله..

می بوسمش. فکر می کنم من هم به زودی نی نی خواهم داشت. یک نی نی برای تمام آن چیزهایی که سهیل دارد و از این به بعد مال من هم هست.

کم و بیش با دوستانی که کمتر می بینمشان و فقط پای ثابت دورهمی ها هستند، پانزده نفر می شویم. بعضی فامیل نزدیک رزیتا و نغمه هستند و بعضی آشناهای باکلاس و پولدار خودم که از بین مشتری های ارایشگاه دستچین شان کرده ام.

شب به خوبی پیش می رود. شهاب هم میرسد و چنددور با هم می رقصیم تا نشان بدهم من همان آدم قبلی ام و تغییر محسوسی توی برخوردم با آدمهای اطرافم نکرده ام.

به اصرار رزیتا لباسم را عوض می کنم و یک لباس زنانه می پوشم. پیراهن کوتاهی که تا نصف ران هایم ، بلندی دارد. با سهیل سرخوش و شادمان می رقصم و اهمیتی به نگاه های تیر شهاب نمی دهم. این وسط فقط افشین حالم را گرفته که عمدا از نگاه کردن به من دوری میکند.

وقتی همه چیز تمام می شود، شهاب جلوی در می گوید خیلی به هم می آیید و خداحافظی می کنند. افشین ولی، جز تبریک مختصر چیزی نمی گوید. آه از این مرد دل نازک حساس !

شب خوبی بود. فکر می کنم باید از این دورهمی ها بیشتر و بیشتر داشته باشم. باید یکی از پاهای ثابت این دورهمی ها خانه ی من باشد. خانه ای که سهیل را هم درونش دارد. سهیلی که مرا با افتخار به همه نشان داد. کنارم ایستاد و با مهمانها خداحافظی کرد. و همه فهمیدند که سهیل مال خود خود من است.

-خسته شدی خانوم خانوما..بدو بیا بغلم..

با دیدن دستهای ازهم باز شده ی سهیل توی آغوشش می خزم. به نوازشهای سرپایی اش جواب می دهم و حالم خوب است. با هم ریخت و پاش ها را جمع می کنیم و مرتب کردن نهایی را برای فردا صبح می گذارم.

وقت خواب در حالی که استخوانهایم لای بازوهای قوی سهیل ترق ترق صدا می دهند، توی گوش نجوا می کند:

-این پیراهن خوشگله ی امشب تو دیگه جایی نبوش. فقط برای من بپوشش. حسودیم میشه کس دیگه ای تو رو اینطوری خوشگل و لوند ببینه.

جریان داغی توی سرتاسر بدنم حرکت میکند. حسی بین خوشی و ناخوشی تمام وجودم را می گیرد. (چشم) غلیظی می گویم و می خوابم.

چه روزهای خوبی است. توی سینما ، در تاریکی ، سرم را روی دوشش می گذارم و می بینم که دستهایم را لحظه ای رها نمی کند. حتی ده دقیقه از فیلم را یادم نمانده. چشم هایم فقط به پرده خیره بود اما فکرم تماما مشغول بود که این تفریح دونفره چه لذت عمیقی دارد.

مرا به باشگاه سوارکاری می برد. همانجا که قرار است مال خودمان بشود. اسب قهوه ای بی نظیری را نشانم می دهد. از حیوان به این بزرگی می ترسم اما بروز نمی دهم. یالهایش را نوازش می کنم. پوست براق و تمیزش ، داغ و ملتهب زیر دستم نبض می زند.

توی مرکز خرید دست توی دست هم ، می چرخیم و می گردیم. چقدر این پسرک جوان، با درایت و خوش فکر است: -باید خرید پاییزه کنی. بذار من برات انتخاب کنم. قول میدم سلیقه م خوب باشه.

پالتوی پاییزه، مانتوی پاییزه، کفش، کیف، چند تا شال و روسری سه گوش، جورابهای عروسکی، دستکشهای نخی رنگی، لباس مجلسی، لباس راحتی خانه. هرچه را می بیند می خرد. چه خوب بلد است رنگها را با هم ست کند. چه ماهرانه می تواند مدلها را کنار هم بچیند. از این همه سلیقه و دست و دلبازی به وجد آمده ام. سرانگشتی حساب می کنم، دو سه قلم اول بیشتر از پانصد هزار تومان شده. دور از تصورم بود که روزی بتوانم اینطور آزاد و بی دغدغه خرید کنم. الان دیگر واقعا چیزی از رزیتا و نغمه کمتر ندارم. زن های فیس فیسوی ولخرج!

یقه ی تمام لباسها بلند و پوشیده است. روی بازوی سهیل می کوبیم:

-سهیل..همه ش که یقه بسته و اسکی برداشتی برام. بابا هنوز زمستون نیومده که. تازه من زمستونشم یقه هام باید باز باز باشن. خفه میشم.

گونه ام را با پشت انگشت سبابه نوازش می کند:

-این همه وقت اونطوری پوشیدی، حالا این بار بخاطر من اینطوری بپوش. قول می دم خیلی بهت بیاد..

لحن گرم و آرامش سریع قانعم می کند.

از ساناز بی خبرم. حتی توی شب نشینی های بقیه هم نمی بینمش. دوست هم ندارم خبرش را از کسی بگیرم. نغمه و رزیتا می دانند که مادر سهیل مخالف ماست. آنها حق را به من می دهند.

-جوونی عزیزم. تا کی باید صبر کنی تا کسی مثل سهیل گیرت بیاد. به زور که زنش نشدی. خودش تو رو خواسته. بذار ننه ش تا آخر دنیا مخالف باشه.

-گیتی جونم..اصلا کم نیاری. بالاخره مجبورن این موضوعو بپذیرن. سفت سرجات بایست.

دلگرمی هایشان حالم را بهتر می کند. شب ها اما با ترس و نگرانی می خوابم. هربار که سهیل برای سرزدن به خانواده اش می رود، تا برگردد و دوباره توی آغوشش بخزم، می میرم و زنده می شوم. اگر دیگر برنگردد چه؟ اگر همانجا تصمیم بگیرد نکاح را فسخ کند چه؟ اگر یک آن تصمیم بگیرد دیگر نخواهدم چه؟ اگر از دستش بدهم؟ اگر.. اگر.. مادرش هنوز سفت و سخت همان سناریوی بیماری قلبی را اجرا می کند و سهیل هفته ای دوبار به او سر می زند. پدرش تاکید کرده که در صورت عقد داریم، سهیل را رسماً از ارث محروم می کند. بیشتر به سهیل پیله می کنم: -تو به حرفهای گوش نده. پدر ته. وقتی مقابل کار انجام شده قرار بگیره مجبوره قبول کنه. کدوم پدری رو دیدی که بچه شو از ارث محروم کنه؟ فردا که بچه دار بشیم چی؟ می خواد اونم منکر بشه؟ می خواد نوه شو نبینه؟ سهیل تکان می خورد:

-بچه؟؟ بچه نه.. اصلاً! هیچ وقت به بچه فکر نکن. من بچه دوست ندارم. گیتی اصلاً حرف بچه رو نزن. من نمی خوام محبت به منو به یک بچه ی دماغو قسمت کنی. توی آغوشم نگهش می دارم و سرش را نوازش می کنم:

-عزیزم.. بچه ی ما میشه پل بین ما. با بودن بچه رابطه ی من و تو محکم تر میشه. دیگه حتی تا آخر دنیا هم چیزی نمی تونه من و تو رو از هم بگیره. با بچه ما یک چیز مشترک خیلی قوی داریم که تا ابد ما رو به هم وصل می کنه. من میشم مادرش و تو پدرش. برات ناز می کنه. لباساتو تف تفی می کنه. دستاتو می گیره میبره توی دهنش.. قلقلکت میده. بهت میگه بابا..

آغوشم را نمیخواهد. بلند می شود:

-نه.. گفتم که.. من بچه نمی خوام. دیگه هم تکرار نمی کنم. از امشب هم قرصهاتو جلوی خودم می خوری. اگه حامله شدی؛ بدون اینکه به من چیزی بگی باید سقطش کنی. متوجه شدی؟ من از بچه متنفرم.. متنفرم!

مرده شورت را ببرد که حکم دادنت به این سختی ست. دلم تکه تکه می شود و فرو می ریزد توی امعاء و احشای داخلی ام. چقدر از این روی سهیل که با تحکم و قدرت حرف می زند بدم می آید. آن سهیلی را که عاجزانه التماس می کند و عاشقانه یک بوسه طلب می کند را بیشتر دوست دارم. میدانم که این نخواستن مربوط به نصیحتهای پدرانه و مادرانه والدینش است. نفرت عمیقی از آنها توی دلم دارم.

رزیتا دارد می رود. می خواهد برای یک ماه نباشد. می خواهد شرایط اقامت خارج از کشور را بررسی کند و جایی را برای اقامت نهایی انتخاب کند. صدای نازکش از پشت تلفن کفری ام می کند:

-افشین میگه باید خودمون ببینیم. اینطوری بهتره. مخصوصاً الان توی این فصل. میدونی که من چقدر سرماییم. نمی تونم سرما رو تحمل کنم. میگه باید از نزدیک ببینیم که سرمای اون ورا چطوریه. بدم نمیکه. فوقش خوشمون نمیداد. بجاش تفریحمونو کردیم.

همه ی این حرفها یعنی یک گودبای پارتی در پیش داریم. سهیل برایم لباس جدید می خرد. یک بلوز مخمل بی آستین پلنگی، با یقه ای ایستاده تا بالای گردن. ساپورت مشکی براق چسبانی هم پیشنهاد می دهد. وقتی می پوشم از خطوط نرم اندامم توی لباس خوشم می آید. تا من لباسها را توی اتاقک پرو از تنم بیرون بیاورم، و لباسهای خودم را بپوشم، سهیل لباس دیگری هم توی کیسه ی خریدم می اندازد. بعد براندازش می کنم. یک چیزی شبیه مانتوی جلو باز از گیپور مشکی. آستین دارد و با کمر بندی پر از نگین دور کمر سفت می شود. زیباست.

شب مهمانی لباس جدیدم را میپوشم. روی بازوی برهنه ام یک تتوی چسبی می اندازم و مشغول آرایش کردن می شوم. سهیل لبخند زنان از پشت بغلم میکند. بوی ادوکلنش خلصه می آورد. توی گوشم زمزمه میکند:

- پوستتو با این مواد شیمیایی خراب نکن عزیزم. خودت خیلی زیبا و خیره کننده ای. با آرایش می خوای چی رو نشون بدی؟ که بگی زیباتری؟ باور کن چهره ی معصوم خودت زیباتره. با آرایش مصنوعی میشی.

خلصه ام می پرد:

- یعنی میگی پاکش کنم؟

سرش را توی گردنم فرو می برد:

- اگه نظر منو بخوای آره. میگم پاکش کنم. بذار پوستت نفس بکشه. روال طبیعی رشد و زندگی شو داشته باشه. تو قراره سالهای سال با این پوست زندگی کنی. پس سالم نگهش دار تا پوستت برای سالهای زیادی سلامت و با نشاط بمونه.

دستمال مرطوب را از توی بسته در می آورد و به طرفم می گیرد. دوست ندارم بدون آرایش جایی بروم. اما دستش را رد نمی کنم. صورتم را آرام آرام از رنگها پاک می کنم و در نهایت اثر محوی از یک آرایش پاک شده ته چهره ام می ماند.

از خودم راضی نیستم. اما مهم نیست. مهم این است که امشب من و سهیل دونفر هستیم. زوج هستیم.

با لباس جدیدم حتی بدون آرایش هم زیبا هستم.

※

رزیتا ترو تمیز و زیبا به استقبالمان می آید.

- تنبل خانوم همه اومدن. چقدر دیر کردی؟ می دونم همش زیر سر این سهیله. وگرنه تو قبلا اینطوری نبودى که. همیشه اولین نفر بودى.

می خندیم.

مانتو را از تنم درآورده ام. آویزانش می کنم. خودم را توی آینه ی قدی برانداز می کنم. نه..بد هم نیست. بدون آرایش هم کلی خریدار خواهم داشت! از اتاق بیرون می آیم. با دیدن سهیل پشت در جا می خورم. چیزی را به طرفم دراز می کند.

-بگیرش عزیزم. اینو روی لباست بپوش.

نگاه می کنم. همان لباس گیپور شبیه مانتو. بلندی اش تا زیر زانو بود. آستینهای بلند و کمر بند دار! این لباس را کی با خودش آورده بود که من متوجه نشدم؟ اصلا مگر این مال این لباسهاست؟

-سهیل..همه ی قشنگی لباسم گم میشه. چیه این؟ نمی پوشمش. چرا آوردیش؟

ته چشم های سهیل هیچ اثری از نرمی و شوخی نیست. صدایش محکم و سرد است:

-پوشش گیتی. خوشگلی های تو فقط مال منه. یادت نره!

لباس را تنم میکنم. نباید بگذارم امشبم خراب شود. با صورتی باز توی جمع می روم. سهیل مثل کنه به من چسبیده. دوست دارم سرم را به دیوار بکوبم. رزیتا و نغمه متلک بارانم میکنند:

-گیتی یه کمم هوا بخور..همش داری سهیل میخوری که!

-گیتی رقص یادت مونده؟ میدونی چطوری؟ یا فقط سهیل رو میشناسی؟

-گیتی خونه تون برای سهیل وقت نمیداری؟ چیه هی چیک تو چیکین باهم؟

-خدا بده شانس..سهیل نمیداره گیتی یه میلیمتر ازش فاصله بگیره.

می گویند و بلند بلند میخندند. همه میخندند. چشمم به شهاب می افتد. با چشم های باریک شده نگاهمان می کند. به نگاهش لبخند میزنم. لبخندم را با لبخند کمرنگی پاسخ می دهد. می بینمش که بلند میشود و به سمت می می آید. آه..کاش برای رقص دعوتم کند تا کمی از سهیل فاصله بگیرم. شادی توی جانم می دود. چشم هایم گشاد شده اند. منتظرم شهاب حرف بزند:

-گیتی خانوم..یه کم هم برای ما وقت بذارین. ناسلامتی از رفقای قدیم هستیم. آقا سهیل خوب می شناسد مون..

همه می خندند. نغمه با آن صورت پف کرده و لک شده می گوید:

-از وقتی سهیل و گیتی جفت شدن، دیگه همه باید سماق بمکند. گیتی دیگه هیشکی رو نمی بینه. همه چیش شده سهیل. فکر کن منم باید وقت قبلی بگیرم ازش.

حس می کنم صورت شهاب تیره می شود. توی صورت سهیل می رود و به صورت من بر می گردد. می گوید:

-سهیل که جای خود. اما ما اگه کاری داشته باشیم و این کار فقط از گیتی بریاد تکلیف چیه؟

سهیل با خنده می گوید:

-چیه شهاب؟ نکنه تو هم فال می خوای؟ از من به تو نصیحت دنبال این کارا نرو داداش. منو ببین. با همون فال اینطوری اسیرش شدم. نکن داداش. نکن.

سالن را خنده پر کرده. همه می خندند. من هم میخندم. حلقه ی دست سهیل دور بازویم سفت می شود. شهاب به حرکت دست سهیل نگاه می کند. توی صورتم خیره می شود. ولنگار می گوید:

-نه..فال نمی خوام. فال منو خدا خودش گرفته. تتو می خوام. روی بازوم. از همون که برای افشین زدی.

همه چیز رنگ سکون میگیرد. همه دارند میخندند. دارند می رقصند. دارند چیزی میخورند. پس چرا من حس می کنم خون توی رگهایم متوقف شده؟ چرا حس می کنم شهاب دارد کینه ورزی می کند؟ شهاب؟ بعد از آن همه شب و روزی خوبی که با هم داشتیم؟

سهیل جواب میدهد:

-تتو می خوای؟ خب برو بزن. خانوم من دیگه از این کارا نمی کنه. دستاش خراب میشه. حتی اگه بهترین تتو زن دنیام باشه نمیدارم برای کسی کار کنه. باید فقط خانومی کنه.

از حرفهای سهیل سرخوش می شوم. حس بدی که از کار شهاب توی جانم ریخت، کم کم محو می شود و از بین می رود. هنوز ته ذهنم مشغول ایت که چرا شهاب این حرف را توی جمع زد.

به خانه که می رسیم سهیل پیشنهاد می دهد اگر دوست دارم پشت کتفم یک سری ستاره های ریز تتو کنم. می گوید مثل همانها که پشت بدن ریحانای خواننده، تتو شده. از این همه مد دوستی و سلیقه اش خوشم می آید.

اولین کاری که فردا انجام می دهم رفتن به سالن نگارین و قرار گذاشتن با یکی از بهترین تتو زنهای اوست. نگار با مهربانی سوئیت را برای انجام کار پیشنهاد می دهد. پنج ساعت زیر دست تتو زن می نشینم و بعد با یک مشت ستاره روی پشتم به خانه بر می گردم. سهیل دیوانه وار می بوسدم. با دیدن ستاره ها به وجد آمده و مدام تعریف می کند. خدایا..بودن با مردی که درکت می کند چقدر لذت بخش است. خودم را توی لباسهایی تصور می کنم که ستاره هایم را نصفه و نیمه نمایان می کنند. چه چیز محشری می شود. با همان تتوی خونین و بدن زخمی چند تا لباس پشت باز امتحان می کنم و خورم را توی آینه برانداز می کنم. سهیل مدام قربان صدقه ام میرود. آخرین جمله ای که می گوید مرا به زمین میخکوب می کند:

-گیتی همه ی خوشگلیات فقط مال منه. با این تتویی که زدی، دیگه نباید لباسی بپوشی که یقه ش از پشت باز باشه. من از حسودی میمیرم اگه کسی این ستاره ها رو ببینه. اگه می خوای سهیلت بمیره اینا رو نشون بقیه بده. حتی دوستای خودتم نباید اینا رو دید بزنن. من دق می کنم..

بوسه هایش تلخ می شوند. حلقه ی دستانش انگار سیم خاردارند. عطر سردش تنم را به لرز می اندازد. سهیل..نامرد.. چه کلک کثیفی! برای اینکه مرا از پوشیدن لباس های یقه باز منع کند! چه رودست بدی خوردم. از تمام ستاره های دنیا بدم می آید. از ریحانا با آن پشت گردن پر از ستاره بدم می آید. از تتو زن نگار بدم می آید. از سهیل بدم می آید. حتی از ستاره های آسمان هم بدم می آید.

*

نغمه و رزیتا می میرند برای ستاره های پشت گردنم. چه نقشه ها می کشند و چه لباسها که تنم نمی کنند. هرکدام برای مناسبتی پیشنهادی دارد:

-برای تولد نی نی من باید یه لباس پشت باز بپوشی و همه جا رو ستاره بارون کنی.

-وقتی من و افشین برگشتیم یه مهمونی داریم. اونجا باید یه بادی گیپور بپوشی تا ستاره هات از زیر توری دیده بشن. بخدا محشر میشه.

وقتی می گویم سهیل گفته نباید لباس یقه باز بپوشم و ستاره هایم برای همه ممنوع هستند، دیوانه وار می خندند. آنقدر که چشم هایشان آبدار می شود. از خنده هایشان بغضم می گیرد. نغمه می گوید:

-وای از این سهیل. چقدر ندید پدید شده. انگار نوبرشو آورده. حالا خوبه تو بیوه ای. اگه دختر چهارده ساله بودی چیکارت می کرد؟ لابد توی چادر چاقچور می پیچیدت.

رزیتا ونباله داری می کند:

-بمیری سهیل که نه نفرتت به آدمیزاد رفته نه عشقت.

قهقهه ی زنها آتشم می زند. بی اختیار زیر گریه میزنم. حتی آغوشهای سخاوتمندانه شان آرامم نمی کند. از سهیل کفری هستم. خیلی زیاد. وقتی میروند تازه متوجه می شوم که جای تتوی به این بزرگی ، چقدر دردناک شده و می سوزد.

*

سهیل با دسته گل بزرگی از گل مرغ بهشت و آنتوریوم به خانه می آید. لای دسته گل جعبه ی کوچکی خودنمایی می کند. جای زخم تتو را بهانه می کنم و روی خوش نشان نمی دهم. خودش جعبه را باز می کند. یک زنجیر ظریف ایتالیایی با گردن آویز پروانه. چیز زیبا و چشمگیری ست. زخم تتو و تعصب خرکی سهیل را فراموش می کنم و می گذارم گردنبندها را به گردنم بیاویزد. الحق که روی گردنم می درخشد. چه عیبی دارد که پشت گردن از دیده ها مخفی بماند وقتی سهیل به این خوبی بهای این پوشیدگی را می پردازد؟

بهبانه اش پذیرفتنی می شود برایم:

-گیتی جان..من معتقدم زن زود از دست آدم سر می خوره و میره. چرا باید بذارم که سر بخوره. باید محکم برای خودم نگاهش دارم. برای نگه داشتنش دنیا رو به پاش می ریزم. نمیخوام زنی که مال منه تنهام بذاره. من از زنها بدم میاد . از مامانم. از خواهرم. نمیخوام از تو هم بدم بیاد. تو باید برای من بمونی. نباید تنهام بذاری.

درک کردن سهیل کار سختی ست. نمی دانم چرا تا قبل از نزدیک شدن رابطه ام با او این چیزها را توی رفتارش ندیده بودم؟ ندیده بودم یا برایم مهم نبود؟ اصلا آنوقتها هم از این رفتارهای داشت؟ نداشت؟

برای بدرقه ی رزیتا و افشین به فرودگاه رفته بودیم. جاده بیرون شهری تهران تا فرودگاه با صدای موسیقی شادی که توی ماشین جریان داشت طی شد. با هم ترانه ها را می خواندیم و خوش بودیم. وارد محوطه فرودگاه شدیم. پارکینگ را پیدا کردیم و بعد از مستقر شدن در پارکینگ، وقتی می خواستیم از سمت خودم پیاده شوم، سهیل همینطور که پشت فرمان بود،دستم را توی دستانش گرفت. پشت دستم را نوازش کرد و بوسید. از این همه حس لطیف عاشقانه به وجد آمده بودم. سهیل از پشت دستم شروع کرد و به انگشتانم رسید. انگشتهایم را یکی یکی بوسید و روی انگشترم متوقف شد. نگین سرخ درشت انگشترم را با نوک انگشتش لمس کرد.چندبار روی نگین انگشت کشید. نگین سرخ درشتی به اندازه ی تخم گنجشک.بوسه ای به طرفم فرستاد و انگشتر را از انگشتم بیرون آورد. انگشت خالی از انگشتر را بوسید. چندبار بوسید. با خلسه ی غریبی گفت:

-ببین..نگاشون کن..انگشتای ظریف و نازت بدون این انگشترای زمخت چقدر خوشگلتره..ببین چه ماهه. آدم دلش می خواد درسته قورتش بده.

به انگشتهای خالی ام نگاه کردم. هیچ زیبایی یی ندیدم.به سهیل نگاه کردم. خیره بود توی صورت من و منتظر تاییدم بود. وقت عقب نشینی نبود.گفتم:

-اما من این انگشترم خیلی دوست دارم. عاشقشم.

-تو فقط باید عاشق من باشی گیتی.فقط عاشق من. نمی دارم عاشق چیز دیگه ای باشی. حق نداری عشق منو با چیزی تقسیم کنی.

-وای سهیل از دست تو..بابا منظورم اینه که خوشم میاد ازش.

-خوش اومدنتم فقط باید مال من باشه.باشه عشقم. حالا زود باش که الان هواپیماشون می پره.

انگشتر را توی داشبرد پرت کرد و درش را بست. دست بدون انگشترم را توی دستش گرفت و مرا تا سالن انتظار برد. به خودم فکر می کردم. به صورت بی آرایشم.به دست بی انگشترم.به سهیل که دارد مرا دنبال خودش می کشاند.

نغمه کنار شهاب ایستاده. با دیدنم چشم هایش را گرد می کند:

-وای گیتی..چرا مثل میمونا پاشدی اومدی بیرون؟ وقت نداشتی آرایش کنی؟

لعنت به تو سهیل! دستم را توی دستش جابجا می کنم. سفت تر می چسبدش. جواب می دهم:

-نه عزیزم..می خوام یه کم به پوستم استراحت بدم.یه مدت می خوام بدون آرایش باشم.

سهیل فشار محسوسی به دستم وارد می کند. نغمه لب و لوچه اش را چین می دهد:

-به حق چیزای نشنیده. از کی تا حالا تو از آرایش کردن دل کنیدی؟ همین سهیل حالش بهم نمی خوره ازت؟ اینطوری بی آرایش؟

به سهیل نگاه می کند. حتی دلم نمی خواهد توی صورت سهیل خیره شوم تا واکنش عضلات صورتش را ببینم. صدایش اما جبران بی توجهی ام را می کند. توی گوشم می نشیند:

-گیتی یه تیکه ماهه..بی آرایش ماهتره. آرایش فقط نقابه. من بی نقاب می خوامش.

نغمه سوت می زند:

-اوه..خدا بده شانس.

و به شهاب می گوید: یاد بگیر.

شهاب بدبینانه نگاهم می کند. از نگاهش که بوی ترحم و دلسوزی می دهد خوشم نمی آید. سراغ رزیتا و افشین را می گیرم. می گویند که برای تحویل بار رفته اند.

رزیتا با خوشحالی صورتم را می بوسد.افشین دستش را برای خداحافظی دراز می کند. اقوام درجه یکشان همانجا توی خانه خداحافظی کرده اند. فقط من و نغمه برای بدرقه کردن آمده ایم. قرار است رزیتا تا یکماه دیگر برگردد. اواخر پاییز است. تا او برگردد زمستان شروع شده. به دور شدن افشین نگاه می کنم. دوست دارم برگردد و پشت سرش را نگاه کند و توی نگاهم خیره شود. سرمای بدی توی جانم نشسته. دلم می خواهد امنیت را حس کنم. ولو با یک سربرگرداندن افشین. بجای نگاه افشین، صدای شهاب را می شنوم:

- بریم یه چیز داغ بخوریم. کافی شاپ طبقه بالا.

همه موافقیم. برای نغمه شیرکاکائوی داغ می گیرد.برای من و خودش شکلات داغ. سهیل هم شیرقهوه سفارش می دهد. سهیل با شیرقهوه اش بازی بازی می کند. شکلات من که تمام شد، بی معطلی گفت:

-بریم گیتی..من چندجا کار دارم.

※

توی راه، نرسیده به تهران، جایی از جاده که بیابانی به نظر می رسید، گفت:

-شهاب خوب سلیقه تو می دونست. بدون اینکه نظر تو بخواد، برات شکلات داغ گرفت.

دلم می خواست با پشت دست توی دهانش بکوبم. جواب دادم:

-من چند ساله توی خونه نغمه میرم و میام. مسلما خیلی از عادت‌ها و سلیقه هامو می دونن.

چیزی نمی گوید. برای امروز کافی بود. روزم را ساخته بود!

مشتری‌ها را به بهانه های عجیب و غریب رد می کنم:

-توی خونه تعمیرات دارم عزیزم. بهتون خبر میدم که کی تشریف بیارین.

-لوله ی آب ترکیده. اصلا نمیشه از بوی نم نفس کشید. وقت شما بمونه برای یکماه دیگه.

-دارم میرم سفر خارج از کشور. دوماهی نیستم. بهتون خبر می دم.

-همسایه ها معترض شدن که رفت و آمد توی خونه من زیاده. گفتن شاکی میشن ازم. بهتره یه مدت کسی خونه نیاد. بهتون خبر میدم.

-مهمون دارم عزیزم. ترجیح میدم به مهمونم بیشتر برسم. شرمنده تون شدم. ببخشید.

واقعیت چیز دیگری است. سهیل نمی خواهد دیگر کسی به خانه ام بیاید. می گوید فال گرفتن در شان من نیست. می گوید سلولهای خاکستری مغز من باید به چیزهای بهتری پردازد و برایش انرژی بسوزاند و البته این چیز بهتر فقط سهیل است و لاغیر!

با خودم فکر می کنم کنار سهیل بودن و ماندن مثل فرو رفتن توی چاه فاضلاب است. هر لحظه بوی تعفن بیشتر خفه ات می کند و امید بیرون کشیدن کمتر و کمتر می شود. قرار بود به ماه نرسیده عقد دایم کنیم. الان چهار ماه است که هنوز از این هفته به آن هفته پاسم می دهد. نمی خواهم اعتراف کنم که وارد کردن سهیل توی زندگی ام؛ کار اشتباهی بود. نه گیتی هیچ وقت اشتباه نمی کند. این اشتباه سهیل بود که آدمش را عوضی انتخاب کرد. دارم فکر می کنم که در نزدیکترین فرصت ماشین یا ملکی را به نامم کند. میکند؟ بعید است. اما سنگی در تاریکی باید انداخت. شاید به هدف خورد!

※

نغمه زنگ زده بود. می خواست برای تعیین جنسیت همراهش بروم. سهیل از شب قبل که به دیدن مادرش رفته بود هنوز برنگشته بود. تلفنی خبر داد که مادرش باز رو به سخته است. باید پیشش بماند. نمی دانم کی می خواهد بفهمد که این سخته های نمایشی فقط برای یک شب نگهداشتنش توی خانه ی پدری است. از کم خردی و کوتاه فکری این مردها بدم می آید. تلفنش را بی خداحافظی قطع کردم. این یعنی قهر! امروز هم نیازی ندیدم که برای رفتنم همراه

نغمه به او خبر بدهم یا نظرش را بدانم. فکرش را هم نمی شود کرد که بعد از عمری آزاد و مستقل عمل کردن، کسی مثل سهیل، برای آمد و رفتن هایم اجازه صادر کند و رفت و آمد آدم ها را هم برایم محدود و ممنوع کند.

با حرص، آرایش غلیظی می کنم. بعد از ماهها آرایش نداشتن توی خیابان، گیتی توی آینه با لباسهای بیرون، برایم غریبه به نظر می آید. این چندوقته آرایش داشتم محدود شده به زمانهایی که سهیل کنارم است. فقط توی خانه ی خودم!

موهایم را فکل می کنم بالای سرم. کوچی چهارصد تومانی ام را که سهیل هفته ی قبل برایم خریده، روی شال و مانتو ام خالی می کنم. دق دلی این چند وقت را دارم درمی آورم. ماتیک قرمز ولنتاین را چندبار روی لبم رژ می کنم و به گیتی سرخاب سفیداب زده ی توی آینه حسودی ام می شود.

نغمه با دیدنم سوت ممتدی می زند. شهاب لبخند می زند. نغمه می گوید:

–نه بابا.. خوشگل خانوم!! دلم برای این خوشگلیات تنگ شده بود..

پشت سر شهاب نشستیم. نگاه های خیره ی گاه به گاهش را توی آینه حس می کردم. بی تاب بودم. بی تاب روزهای خوب با شهاب بودم. روزهای خوب آزاد نفس کشیدن توی خانه ی خودم. روزهای آزاد توی خیابان راه رفتنم. کی تا حالا بود که تنهایی به خیابان نیامده بودم؟ سهیل دوست نداشت وقتی توی خیابان راه می روم حواس مردها را پرت کنم. می گفت جاذبه ی قوی و پرقدرتی دارم که ناخودآگاه حواس تمام مردها را مال خود می کنم. حرفهایش با اینکه به هرزنی اعتماد به نفس میداد و تا عرش پروازش می داد، اما نمی دانم چرا حس بدی به من می داد و معنی اش محدودیت و اسارت جدیدی از نوع توجیه های سهیل بود. حسم نسبت به سهیل دوگانه بود. از طرفی بودنش برای ادامه زندگی ام حیاتی بود. روی بودنش بعنوان همسر رسمی حساب باز کرد بودم. خوب خرج می کرد. خوب به خوراک و پوشاکم رسیدگی می کرد. خوب حواسش بود که کی نیاز به لباس جدید و عطر جدید و زیورآلات جدید دارم. رفتارهای عاشقانه خوبی داشت. مدام توی آغوشش بودم. مدام در حال ستایش دست و بازو و چشم و ابرویم بود. اما این محدود کردنها و به اسم عاشقی، مرا از آدمها دور کردن، آزارم می داد. نمیخواستم این فکر را توی ذهنم راه بدهم که از بودنش پشیمانم. نه هرگز. پشیمانی یعنی قبول شکست. گیتی و شکست؟ هرگز!

*

بچه ی نغمه دختر بود. همانجا روی تخت سونوگرافی اسم هلیا را برای دخترش انتخاب کرد. با خودم فکر کردم (هستی) هم به اسم هرمز می آید. هستی.. هستی.. گاه به گاه یاد هستی می افتم.

به هردوشان تبریک می گویم و در جواب شهاب که می گوید(انشالله قسمت تو بشه ما بهت تبریک بگیم) لبخند تلخی می زنم. کسی نمی داند سهیل تا چه حد از بچه داشتن هراس و وحشت دارد.

نغمه از روی تخت بلند می شود و لباسش را مرتب می کند. کمکش می کنم. شکم شش ماهه اش، حسابی بیرون زده. روی شکمش دست می کشم. گونه ام را می بوسد و می گوید:

-تنبل خانوم..چهار ماهه شوهر داری. کی می خوای دست به کار بشی؟

چیزی نمی گویم. توی دلم هزار ابر زمستانی دارند با هم گریه می کنند. لبخند میزنم .

از در مرکز سونوگرافی بیرون می آییم. شهاب وسط ما دوتا ایستاده.یک دستش دور نغمه است و دست دیگرش پشت کمر من. ما را به سمت ماشین راهنمایی می کند. سه تایی با هم می خندیم و وانمود می کنیم که همه چیز خوب است. هنوز خیابان را رد نکرده ایم که صدای ترمز بدی روی آسفالت خیابان جیغ می کشد. به سمت صدا برمی گردیم. خدای من. سهیل بود. پشت فرمان زل زده بود به من. تنها چیزی که به آن فکر می کردم آرایش غلیظی بود که روی صورتم داشتم و حمام ادوکلنی که بویش تا چهارتا خیابان آنطرف تر هم میرفت. شهاب دستش را از پشت کمرم برداشته بود. کی ؟ نفهمیده بودم. با سر به سهیل احوالپرسی کرد. سهیل بوق زد. یعنی زودتر بروم. خداحافظی عجولانه ای کردم و از نغمه و شهاب جداشدم. دلم می جوشید. تعادل نداشتم. ترس گنگی توی جانم چنگ می انداخت. از چیر موهومی می ترسیدم. انگار مرا به زور وارد دالان تاریکی کرده باشند و بخواهند که با کف دستم دیوارهای دالان را لمس کنم. تصور جانورهای چندان آور روی دیوار دالان، وحشت موهومی توی وجودم می ریخت. ماشین سهیل همان دالان بود و حرفهایی که ممکن بود بزند همان جانورهای وحشتناک روی دیوار.

در ماشین را باز کردم. توی صندلی نشستم. هنوز در را نبسته بودم که ماشین از جا کنده شود. سریع دنده عوض کرد و توی خیابان پرواز کرد. مطمئن بودم پلیس می گیرد، با این سرعت وحشیانه. به پشتی صندلی چسبیده بودم. جرات نفس کشیدن نداشتم. این ترس موهوم لعنتی.

به خودم دلداری می دادم که مگر می خواهد چکار کند؟ مگر چه کرده بودم که بخواهد کاری کند؟ اصلا بکند. نمی توانم که مرا بکشد. اما تمام این دلداری ها با یک نیم نگاه که به چهره ی افروخته اش میبنداختم، دود میشد و به هوا می رفت. قلبم با هزار نبض در دقیقه می زد.

از گوشه ی چشمم نگاهش می کردم. چهره اش حالتی غیر انسانی داشت. برافروخته و کبود بود. رگ گردنش ورم کرده بود و دستهایش رو فرمان قفل شده بودند. ترس ، ناخودآگاه توی رگهایم جریان می دواند.

کجا می رفتیم؟ قرار بود کجا برویم؟ دیدن خیابانهای اطراف خانه ام امیدوارم کرد. ترسم را کمتر کرد. پس به خانه می رویم. بنابراین رفتارش به آن بدیها هم که فکر می کنم نباید باشد.

ماشین را توی خیابان گذاشت. در سمت مرا باز کرد.دستم را گرفت و از ماشین پیاده کرد. رفتارش عادی و آرام بود اما چیز غریبی در او حس می کردم. مثل زنگ خطر.مثل آژیر..چراغ قرمز. قلبم توی دهانم بازی بازی می کرد.

از آسانسور پیاده شدیم .در خانه را باز کرد. ناگهان مرا به شدت هل داد توی خانه. شدت هل دادنش بقدری زیاد بود که روی زمین افتادم. سریع برگشتم تا نگاهش کنم.اما مجال نیافتم. صورتش توی صورتم بود. هرم نفسهای داغش توی صورتم می خورد. مرا از یقه ی مانتو ام گرفت و بلند کرد. دو دستش را دوطرف یقه گذاشت و یقه ام را به شدت کشید. دکمه های مانتو روی هوا پرواز کردند و روی پارکت افتادند. ترسیده بودم. ترسیده بودم. از مجید نمی ترسیدم.

نهایت خشمش را می دانستم. اما سهیل را هنوز نمی شناختم. تصور اینکه همین الان چاقویی را تا دسته توی سینه ام فرو کند، آسان بود. حتی نمیتوانستم برای خشمش نهایتی تصور کنم.

-فقط منتظری من یه شب بالای سرت نباشم تا هر غلطی دلت می خواد بکنی ..آره؟؟آره؟؟ فکر کردی میذارم هرز بری؟ فکر کردی میذارم کج بری؟ آره؟ آره؟ آره؟

عریده می کشید. تمام دیوارها می لرزیدند و من هم میلرزیدم. تحمل فریادهای عصبی اش فراتر از تحملم بود. دوطرف باز مانتو را توی دستش گرفته بود و مرا به شدت تکان می داد:

-با این ساپورت چسبون پاشدی کدوم گوری رفتی تو؟ رفتی که پاهای خوش فرمتو بکنی تو حلق شهاب؟ رفتی که همه ی مردها دید بزنت؟ من کافیت نبودم؟ من بست نبودم؟ هان؟؟

سرم درد گرفته. سرم درد گرفته. چرا اینقدر فریاد می زند؟ صدایش توی سرم اکو می دهد و تمام سلولهای مغزم را به درد می آورد. توی گوشم فریاد می زد. آب دهانش موقع داد زدن توی صورتم می افتاد:

-لبای قرمزشو ببین. مگه من پدرسگ به تو نگفتم دیگه توی خیابون آرایش نکن؟ با کی لج می کنی؟ با من لج می کنی تو؟

با پشت دست، وحشیانه روی لبهایم کشید و سرخی ماتیک را روی دستش نشانم داد:

-اینا رو برای کی قرمز کرده بودی؟ برای شهاب؟ آره؟ برای شهاب؟ این سگ پدر چی از تو می خواد؟ تو چی ازش می خوای که من نمی تونم بهت بدم؟ هان؟ من بست نیستم؟ باید برای همه قر و قمیش بیای؟ باید توی حلق همه بری؟

دستهایش دور گردنم هستند. میترسم گلویم را توی دستهایش بفشارد. آنقدر بفشارد تا خفه ام کند. مثل سگ توی دستانش می لزم. مفهوم سگ لرزه را الان خوب درک می کنم. جرات ندارم حتی یک میلیمتر تکان بخورم. می ترسم وحشی تر شود و خفه ام کند. صدایم گم شده. نمی توانم حتی حرف بزنم. حتی گریه هم نه..می ترسم. چقدر وحشی ست.

-میخوای منو تنها بذاری؟ می خوای قالم بذاری؟ می خوای خیانت کنی؟ می خوای با ده نفر باشی؟ میخوای منو اسکل کنی؟ آره؟ فکر کردی من خرم نمی فهمم؟ نمی دونم چی توی سرته؟ نمی فهمم چه گوهی میخوری؟

فریاد می زند.عریده می کشد. به زمین و زمان فحش می دهد. به خودش. به پدر و مادرش. به شهاب. به نغمه. به افشین و رزیتا. به همه فحش می دهد. مرا رها کرده و توی خانه راه می رود و فحاشی می کند.

کیفم کف خانه روی پارکت افتاده. صدای آلارم اس ام اس از کیفم بلند میشود. وحشیانه به سمت کیفم هجوم می آورد. عجول و بی دقت گوشی را از ته کیف بیرون می آورد. گوشی را روشن می کند. با صدای بلند داد می زند:

-این پدرسگ چی می خواد از تو؟ چه نسبتی باهاش داری؟ به اون چه که تو حالت خوبه یا نه؟

گوشی را توی چشم های من فرو می کند. صفحه به سختی می بینم. سرم را عقب می برم. شهاب پیام داده: (حالت خوبه؟ اوضاع تو رو برآهه؟ مطمئن باشم؟)

اه.. حالا چه وقت پیام دادن بود؟

سهیل دیوانه شده:

-با شهاب چه سر و سری داری؟ چرا شهاب میدونه تو شکلات دوست داری؟ چرا تو رو می بره با زنش بیرون؟ چرا دست پشت کمرت میذاره؟ چرا میبردت لواسون ویلاش؟ چرا توی هر تولد و جشن و مراسم تو هم بودی؟ راستشو بگو گیتی به من.. شهاب با تو چیکار داره؟ تو با شهاب چیکار داری؟ تو با منی یا با همه؟ نمیذارم. نمیذارم منو اسکل کنی. نمیذارم سرم کلاه بذاری. از مادر زاییده نشده که بتونه سهیلو اسکل کنه. نمیذارم .. نمیذارم..

گوشی را به شدت توی دیوار می کوبد. تکه های گوشی از هم جدا می شود و روی زمین می افتد. قابش شکسته. باتری گوشه ای افتاده. قسمتی از گوشی که هنوز سیم کارت را داخل خودش حفظ کرده کنار پای من می افتد. بی شرف! میداند چقدر پول برای این گوشی داده بودم؟

وقتی از شکستن گوشی مطمئن شد، دسته کلیدش را برداشت و از خانه بیرون رفت. سرجایی که ایستاده بودم نشستم. روی زمین نشستم. به دور و برم نگاه کردم. چندثانیه پیش ، اینجا چه قیامتی بپا بود. چه عربده هایی می کشید. تنم چطور می لرزید. تمام شد. خدارا شکر تمام شد. رفت. بیرون رفت.

تمام تنم می لرزید. موهای سرم گز گز می کرد. ترس بدجوری توی جانم ته نشین شده بود. از فرط بیچارگی زدم زیر گریه. گریستم. گریستم. گریستم. از فرط بی کسی. از فرط غریبی. گریستم. تا جان داشتم گریستم.

تمام شب را همانجا نشستم و گریه کردم. آنقدر که بدنم بی حس شد. روی زمین دراز کشیدم. روی پارکتهای لخت. شعله های شومینه در راستای نگاهم زبانه می کشید. اما گرم نمی کرد. می خواستم به کسی زنگ بزنم. حرف بزنم. اما گوشی ام.. نه.. نمیشد. کاش ساتیار بود تا با حرفهای آرامم می کرد. اما با بودن سهیل دیگر او را فراموش کرده بودم و حالا توی این وضعیت، دراز کشیده روی زمین، توی بدبختی و بیچارگی محض یادش افتاده بودم. حتی نا داشتم از روی زمین بلند شوم. همانجا خوابم برد.

روی تخت بیدار شدم. توی چنبره ی بازوهای برهنه ی سهیل بودم. سرم را مثل بچه گریه ها به بازویش مالیدم. موهایم گز گز کرد. ناگهان همه چیز یادم آمد. من دیشب روی زمین خوابیده بودم. کی آمده بودم اینجا؟ سهیل کی برگشته بود؟ چطور نفهمیدم؟ چطوری مرا تا تخت آورده بود که متوجه نشده بودم؟

با تکان سرم صدایش توی گوشم نشست:

-بخواب عزیزم. بخواب. من هنوز خوابم میاد. بخواب تا با هم بیدار بشیم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم.

*

گفت دست به چیزی نزنم. با ژامبون و فلفل دلمه و تخم مرغ چیزی درست کرد و روی میز گذاشت. سس قرمز ریخت و لقمه گرفت و توی دهانم گذاشت. دهانم تلخ بود. از گلویم پایین نمی رفت. لیوان چای را نزدیکم سر داد. گفت:

-یه قلوپ بخور..بذار بره پایین.

دستورش را اجرا کردم. لقمه بی طمع و مزه پایین رفت. حتی خوب هم جویده نشده بود. هیچ حسی توی بدنم نداشت. سهیل مثل مجسمه ی متحرک بود. هیچ حسی به او نداشت. حتی نگاهش نمی کردم. چند لقمه توی دهانم چپاند و به زور چای وادارم کرد فرو بدهم شان. خودش اما با اشتها می خورد.

بعد دستم را گرفت از سرمیز بلند کرد و توی هال آورد. می خواستم روی مبل بنشینم، اما اول خودش نشست و مرا روی پایش نشاند. قدم در حالت نشسته از او بلندتر شده بود. می توانستم بالای موهایش را ببینم. به بالای موهایش خیره شده بودم. دستش را دور کمرم حلقه کرد. حلقه را محکم کرد و فشرد. سرش را بیخ گوشم آورد و نفسش را توی گردنم ول کرد:

-منو می بخشی گیتی جونم؟ سهیل تو می بخشی؟

برگشتم و نگاهش کردم. مات و بی حس. چیزی نگفتم. سرم را برگرداندم. ادامه داد:

-می دونم دیروز خیلی بد بودم. می دونم خیلی بد بودم. اما بخدا دست خودم نبود. تو هم مقصر بودی. منکه گفته بودم آرایش نکن. من که گفته بودم ساپورت نپوش. نباید اینطوری می کردی خب. وقتی اوادم خونه و نبودی ترس برم داشت. فکر کردم رفتی. فکر کردم دیگه نیستی. فکر کردم چون شب خونه نیومدم تو هم گذاشتی رفتی. مغزم کار نمی کرد. دیوونه شده بودم. گوشیتو گرفتم اما جواب ندادی. خونه ی نغمه را گرفتم کارگرش گفت رفتن بیرون. گوشی شهابو گرفتم ، بهم گفت تو باهاشونی. آدرس اونجا رو گرفتم و خودمو سریع رسوندم. وقتی دیدم توی بغل شهابی داشتم می مردم. فکر کردم رفتی که بری. فکر کردم مال من نیستی دیگه. نمی دونی چه حالی داشتم. نمیدونی!! من از خیانت زنها میترسم. میترسم تنهام بذاری. میدونم زنها به کسی وفا دار نمی مونن. تا فرصت گیر بیارن زیر آبی میرن. میدونم سخته نگهشون داری. مثل ماهی لیز می خورن. ترسیدم بخوای ولم کنی. بخوای تنهام ب داری. از تنهایی می ترسم گیتی. بخدا می ترسم. از تنهام موندن می ترسم. مامانم همیشه میگه بدون اون نمی تونم زندگی مو بچرخونم. میگه بدون اون نمی تونم حتی شلوارمو بالا بکشم. گیتی اگه تو بذاری بری. اگه باهام نمونی، جلوی همه سرشکسته میشم. همه مسخره م می کنن. همه (هو)م می کنن. حرفای مامانم ثابت میشه. آبروم میره. نباید تنهام بذاری. حق نداری تنهام بذاری.

بغضی که توی صدایش بود متعجبم کرد. برگشتم و نگاهش کردم. اشک ، بی محابا روی گونه هایش سر می خورد. سهیل و گریه؟ گریه؟ با انگشت اشکهایش را پاک می کردم و نمی گذاشتم از چانه اش فرو بیفتند. دستم را گرفت . انگشتم را بوسید. با صدایی لرزان گفت:

-من دوستت دارم گیتی. منو تنها نذار.هیچ وقت منو تنها نذار گیتی. من جز تو کی رو ندارم. خواهش می کنم دوستم داشته باش. خواهش می کنم.

سرش را بی اراده توی آغوش گرفتم. محکم نگهم داشت. چیزی نمی گفتم. اشکهای داغ سهیل سینه ام را خیس می کرد.

-منو تنها نذار گیتی. من خیلی تنهام..

※

عصر بیرون رفتیم. گوشی زیبا و گران قیمتی برایم خرید و شام را بیرون خوردیم. وقتی برگشتیم ، سهیل تا خود صبح از من خواست توی آغوشم محکم بگیرمش و قول بدهم که تنهایش نگذارم.

کلافه بودم. بیخود دور خودم می چرخیدم. بیکاری و خانه نشینی مرا تبدیل به موجودی بهانه جو و عصبی کرده بود. کافی بود از خیابان بوق بلند ماشینی به گوشم برسد تا اعصابم تحریک شود و سرفحش را بکشم به آباء و اجداد صاحب ماشین. دلم مشتریهایم را می خواست. نه برای اینک تراولهای صورتی را روی میزم بگذارند، سهیل مثل ریگ برایم خرج می کرد.دلم هم صحبتی با آدمیزاد را می خواست. اقتدار گیتی منشانه ام را می خواست که تا هر چیزی از دهانم بیرون بیاید، زنی آن ور میز، چشم هایش دودو بزند و حرفهایم را بقاپد و باور توی مردمکهای هراسانش، فریاد بزند. دلم می خواهد کسی بیاید تا باورم کند. که به حرفهایم ایمان داشته باشد.که خیالم را راحت کند که گیتی همیشه مقتدر و سرپاست. دلم دوردورهای تفریحی با نغمه و رزیتا را می خواهد. گشتن توی خیابانها، کورس گذاشتن توی بزرگراهها، جیغ زدنهای از سرخوشی، جدیدترین برندهای آرایشی. کی تا حالاست که پوستم جز کرم آب رسان و ضدآفتاب، چیزی را تجربه نکرده. کی تا حالاست که فقط توی خانه لاک روی ناخنهایم می کشم و وقتی حتی برای خرید لباس زیر با سهیل بیرون می روم، اول پد لاک پاک کن را جلوی صورتم می رقصاند. دلم برای آن گیتی قبل از این چندماه خیلی تنگ شده. احساس بدی دارم. از دیدن تصویر خودم توی آینه بدم می آید. از دیدن اینکه همیشه و همه جا سهیل به من آویزان باشد بدم می آید. از اینکه همیشه سهیل است که حرف اول و آخر را می زند بدم می آید. گیتی عادت ندارد که نفر دوم باشد.در همیشه ی عمرش نفر اول بوده. این دوم بودن به مذاقم سخت تلخ می آید.

سهیل سبد چوبی دست سازی را با خودش آورده بود. توی سبد بیست و شش رنگ لاک برند لای پوشالهای نقره ای قرار داشت. روی دسته ی سبد روبان قرمز ریبایی، پایبون شده بود. رنگهای زیبای لاکها، عقل از سرم می برد. تاحالا جرات نکرده بودم، بیشتر از پنج رنگ لاک همزمان بخرم. آن هم نه برند و مارک، همین لاکهای تایوانی و چینی کمی خوب تر. تمام لاکها یا جرمنی بودند یا فرانسه. توی جادوی رنگها غرق بودم، اما نه ذهنم چیزی خار خار می کرد. این لاکها را برای چه خریده؟ برای عذاب دادن من؟ برای ریشخند کردنم؟ لبخند می زنم و سرد می پرسم:

-اینا رو کجا باید بزنم به دست و پام؟ مهمونی یا خیابون؟

نیش کلامم را ندیده می گیرد. بوسه ای روی گونه ام می نشاند و با صدایی مهربان می گوید:

-نه عزیزم. همینجا توی خونه خودمون. برای من..برای عشقت بزن. مگه من عشق تو نیستم؟ هان؟ نیستم؟

خیره نگاهم می کند.می دانم که تا جواب ندهم دست بردار نیست. جواب می دهم:

-چرا عزیزم. تو عشقمی.

کاش این بازی تهوع آور عشقولانه بازی تمام می شد. در حوصله ام نمی گنجد دیگر. از اینکه مدام امر و فرمانهای سهیل را اطاعت کنم خسته شده ام.

※

رزیتا برگشته. وقتی پیغامش را دیدم به معنای واقعی خوشحال شدم. شاید به بهانه برگشتنش جشنی ترتیب بدهد و من از این قفس مسخره بیرون بروم. کاش جشنش را وقتی برگزار کند که سهیل نباشد. پیش مادرش باشد. باشگاه اسب سواری اش باشد.چه میدانم نباشد دیگر.

تلفنی حرف زدن با نغمه دردی از من دوا نمی کند. نغمه هم متوجه رفتارهای احمقانه ی سهیل شده، برای همین کمتر به دیدنم می آید یا مرا برای گردش دعوت می کند. بارداری اش نیز مزید علت است. خودش هم کمتر پی تفریح می رود. دلم بچه می خواهد. کاش بچه ای بود تا وقتم را پر می کرد. از این همه یکجا بودن و پوسیدن بیزارم.

※

موضوع جشن جدی شد. رزیتا تاکیدداشت که حتما بروم. چقدر برای سهیل مقدمه چینی کردم که مبدا مخالفت کند. چقدر برایش ورق ریختم و قهوه خواندم و اوضاع مالی اش را رو به صعود نشان دادم تا مبدا فکرش مشغول و اعصابش خراب باشد. نمی دانم چرا مجبورم این قدر مراعات را بکنم. اینقدر لی لی به لالایش بگذارم. البته که میدانم چرا . به نحو دردناکی می دانم چرا. از سهیل می ترسم. از واکنش های عصبی و وحشیانه اش می ترسم. وقتی چشم هایش را خون می گیرد، وقتی تعادلی روی رفتارش ندارد ، وقتی دستانش را دور مچم سفت می کند و درد توی بدنم می پیچد، می ترسم. اینجور وقتها مطمئنم که می تواند مرا زنده زنده تکه تکه کند و تکه هایم را خام خام بخورد. نمی خواهم این فکر را با صدای بلند حتی برای خودم تکرار کنم، اما سهیل بیمار است. سهیل به شدت بیمار است. کاش روانشناسی بلد بودم تا می توانستم بیماری اش را تشخیص بدهم و درمانش کنم. نه برای اینکه دلم برایش می سوزد، نه، بلکه برای اینکه امنیت خودم تامین باشد. گاهی فکر می کنم بزنم زیر همه چیز و همه چیز را یکطرفه فسخ کنم. خودم و اعصابم را از زیر سلطه ی سهیل بیرون بکشم و راحت شوم، اما فکر می کنم که خب آخرش که چه. بازهم بی پول بمانم؟ بازهم حسرت لباس و کیف و کفش مارک را بخورم؟ بازهم غذا خوردن توی رستوران گردان در آخرین طبقه ی برج، برایم رویا شود؟ باز هم نگران فردای خودم باشم که اگر مشتری نداشته باشم باید کاسه ی چه کنم دستم بگیرم؟ باز دنبال افشین و شهاب موس موس کنم و مدام این را با آن هماهنگ کنم تا هردو را داشته باشم؟ نه عاقلانه نیست. اصلا عاقلانه نیست. با اینکه خیلی تحت فشارم و اعصابم به شدت آسیب دیده، اما عqlم می گوید که باید با سهیل مدارا کرد. شاید بشود گاهی دورش زد. حتما راهی هست. حتما راهی هست.

این روزها حسرت کفش و کیف و لباس مارک توی دلم نیست، اما آزادی ام را از دست داده ام.

لوازم آرایشم را توی ساک کوچکی می ریزم و زیر لباسهایی که قرار است در خانه ی رزیتا بپوشم، پنهان می کنم. لباسم بازهم انتخاب سهیل است. یک کت و شلوار سورمه ای ساتن. مجبورم می کند که زیر کت یک تاپ یقه اسکی بپوشم که سرمای زمستان مریضم نکند. لعنت به ذاتت سهیل که برای هر محدودیتت بهانه ای با توجیه عاشقانه توی جیب داری.

به خانه ی رزیتا که می رسیم مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده خودم را توی بغل رزی می اندازم و می زنم زیر گریه. رزی احمقانه فکر می کند گریه ام از سردلتنگی ست. فقط خودم می دانم که این اشکها ناشی از فشار زندگی با رفتارهای بیمارگونه ی سهیل است. افشین به ما نزدیک شد و پشتم را به گرمی مالید. داشتم فکر می کردم که امشب باید برای این کار افشین، یک جواب حسابی به سهیل بدهم. بفهمی نفهمی تنم لرزید. خودم را زدم به بی خیالی و شجاعت. سعی کردم کمتر دم پر سهیل باشم تا نتواند شبم را خراب کند. دل زده بودم به دریا. امشب باید خوش می گذشت، هرطوری که بود. بعد از پایان جشن هرچه پیش آمد، آمد. به بهانه دیدن سوغاتی های رزیتا به اتاقش رفتیم. نغمه هم با آن شکم تویی، اردک وار با ما همراه بود. تا پایم به اتاق رسید، سریع سراغ ساکم را گرفتم. رزیتا به اتاق رخت کن اشاره کرد. خواستم که برایم بیاورد. به محض گرفتن، لوازم را بیرون ریختم و با سرعت دیوانه واری شروع به نقاشی صورتم کردم. نغمه چیزی نگفت اما رزیتا با تعجب آشکاری گفت:

-خل شدی گیتی؟؟ چرا خونه آرایش نکردی؟ می خواستم دم در ازت بپرسم اما حواسم پرت شد به گریه هات..

چیزی نگفتم. نه می خواستم چیزی بگویم و نه فرصتش را داشتم. سایه ی دودی را پشت پلکم می مالیدم و توی آینه نگاه می کردم. نغمه گفت:

-سهیل زده به سرش..نمیذاره آرایش کنه.

رزیتا با صدای جیغ مانند گفت:

-جدی میگي؟؟ ممکن نیست. یعنی که چی؟ چرا نمیذاره؟

نغمه گفت:

-چه میدونم..می ترسه گیتی رو ازش بدزدن. پسره ی الاغ..

ریمل را روی مژه هایم برس کردم و چندبار پلک زدم تا روی مژه هایم بنشیند. رژ را برداشتم و با لوله ی ماتیک چندبار روی لبم رفتم و آمدم. می خواستم لبم، حسابی رنگ بگیرد. رزیتا گفت:

-یعنی چی آخه؟ توی کت من نمیره..سهیل که از این ادا اطوارها نداشت. اگه داشت تا حالا ساناز یه چیزی گفته بود؟

نغمه جواب داد:

-شانس این بیچاره ست دیگه. از بین پیغمبرا، پیغمر تر تر گیرش افتاد. گیتی به رو نیاره. اما معلومه که حسابی برای این چیزا اذیتش می کنه. خیلی وقته من گیتی رو با رنگ و روی آدمیزاد بیرون ندیدم. اصلا بیرون ندیدمش..

ملاحظه ی مرا نمی کند نغمه. همینطور با ظاهر دوستی و دلسوزی هرچه می خواهد از من و سیاه بختی ام می گوید. وقت ندارم به نیش و کنایه هایش فکر کنم. وقت ندارم برای هرکدام از تکه هایش مجازاتی در نظر بگیرم. تمام حواسم پیش آرایش عجولانه و سریعم است. آنقدر زیبا و لوند به نظر می رسم که خودم هم یادم نیست آخرین بار کی به این شکل آرایش کرده بودم. امشب شب من است حتی اگر آخرش زیر مش و لگد سهیل سیاه و کبود شوم. حتی اگر عربده بکشد، گلویم را توی دستهایش بفشارد، لباسم را توی تنم پاره کند. امشب شب من است. شب عصیان من!

-گیتی؟ تو هم واقعا می خوای تحمل کنی این وضعو؟ نمی خوای حالیش کنی یه من ماست چقدر کره داره؟

به رزیتا نگاه می کنم. او چه می داند از شبهای تنهایی؟ از روزهای بی پولی؟ از غصه های بی پناهی؟ از حسرتهای ممتد؟ لبهایم را روی هم می فشارم تا رنگ ماتیک تثبیت شود. بعد می گویم:

-چیکار کنم؟ پشش بدم؟ عوضش کنم؟ یه گوهی خوردم موندم توش. هنوز از حلقم پایین نرفته بالا بیارمش؟ آره؟

نغمه می خندد. خنده ای عصبی ام می کند. حتی بدبختی من هم می تواند بهانه ی خندیدنش باشد. رزیتا چشم هایش را چین می دهد. ابروهایش را چین می دهد. دهانش را چین می دهد و با این همه چین توی صورتش مثلا می خواهد بگوید که دلش برای من می سوزد. صدایش چقدر تیز و برنده به نظر می رسد:

-حیوونی.. طفلک من..! این همه صبر کردی آخرشم با این سهیل مجنون..

به صورت چین چینی اش می خندم:

-نه بابا.. اونقدرام بد نیست. نمی دونی چه حالی میده به آدم. هرروز یه دسته گل، هرروز یه هدیه ی غیر قابل پیش بینی. هرروز یه سورپریز تازه، هرروز تست غذا توی یک رستوران محشر..! همه ش یه طرف، نمی دونی چه عشقولانه ای بلده این پسره. من که عاشقشم..! این یه خرده ادا اصولشم مجبورم کنار بیام. یاد میگیره بالاخره.. یاد میگیره.

خنداختن با زن ها از توی اتاق بیرون آمدم. هرکدام سعی دارند از زیر زبانش بیرون بکشند که سهیل در مواقع خاص چطور عمل می کند. با ناز و ادا درآوردن، هردو را در خماری می گذارم. روبرویم سهیل ایستاده. دست به سینه زده و خیره نگاهم می کند. از اینکه اینطور دچار حیرتش کرده ام، توی دلم می خندم. بیقرار نشان می دهم و پرواز کنان با دستهای باز به سمتش می روم. نیمه ی راه او هم دستهایش را باز می کند و توی جمع، جلوی چشم همه، همدیگر را درآغوش می کشیم. رزیتا صدای مزخرفی از خودش درمی آورد به نشانه عق زدن و تهوع. به او اهمیتی نمی دهم. توی گوش سهیل زمزمه می کنم:

-دارن از حسودی می ترکن عزیزم.. می خوام همینو ببینم. از اینکه من اینقدر عاشقتم که فقط برای تو خوشگل بشم و ناز کنم، دارن می میرن..

سهیل خنده ی کجی می کند و موهایم را می بوسد. خب خدا را شکر. حس روکم کنی آنقدر در او قوت می گیرد که فراموش می کند باید مرا بخاطر نافرمانی و تمرد در مورد آرایش نکردن، همینجا سر ببردا!

یک ساعت تمام مثل حلزونی که به ساقه ی نرم علف می چسبد، به سهیل چسبیده بودم. بازو در بازویش. حتی وقت خوردن چیزی هم بازویش را رها نکردم. عمدا پشت به جمعیت می نشستم تا فقط تصویر سهیل در چشمخانه ام باشد. سهیل به طرز غریبی سرحال و شادمان بود. هرازگاه می پرسید: (گیتی منو دوست داری؟) و من با نگاهی عمیق توی چشم های منتظر و نمناکش زمزمه می کردم: (دوستت ندارم..عاشقتم..)

دستش را توی دست می فشردم و با دست دیگر پشت دستش را نوازش می کردم. باید مطمئن می شد که جز او کس دیگری را نه می بینم و نه می خواهم!

افشین برای رقص دعوتم کرد. رد کردم. شهاب کج کج نگاه کرد و گویا زیر لب متلک گفت، اهمیت ندادم. نغمه و رزیتا با جیغ و داد خواستند همراهی شان کنم و برقضم، اعلام کردم می خواهم کنار سهیل باشم. می دیدم که سهیل حسایی مغرور و راضی به نظر می رسد. غرورش به حد کمال ارضا شده بود. خودش پیشنهاد داد که: (برو برقص عزیزم.. برو..اومدی که خوش بگذرونی..)

پر از ناز شدم و نگاهم را توی چشم های مغرور و آبدارش ریختم:

-تنها نمیرم. اگه تو بیای منم میرم..

-تو برو..می خوام اول رقصیدنتو ببینم..منم بعدش میام.

خب..جواب داد. سهیل هم در نهایت با کمی توجه افراطی و حرفهای تغلیظ شده، رام شد. با آسودگی از جایم بلند شدم و بی دعوت وارد جمع رقصنده ها شدم. با جیغ و هورا برایم جا باز کردند.شاد و سرخوش می رقصیدم و همراه بقیه جیغ می زدم و لذت می بردم. حواسم نبود افشین جلویم می رقصد یا شهاب یا سهیل، هر دور مقابل یک کدامشان پیچ و تاب می خوردم و از تک تک ثانیه های جشن ، جان تازه ای می گرفتم. بالاخره سهیل کمرم را گرفت و یکجا نشستیم. توی صورت هم خیره بودیم. نگاهم می خندید. بعد از چندماه، حالم سرجا آمده بود. تمام عضلات صورتم می خندید. تمام سلولهایم نفس می کشید. خم شدم و بوسه ای رو گونه ی سهیل گذاشتم. لبخند کجی که زد، زیبا نبود!

بلند شد و سراغ رزیتا رفت. نمی دانم چه گفت که رزیتا چهره در هم کشید. ندیدمشان شدم. رزیتا رو به من گفت:

-اه..گیتی ..الان چه وقت رفتنه؟ داره خوش می گذره که...کجا می خواهین برین؟؟

پر از سوال نگاهش کردم. سهیل سریع جواب داد:

-گفتم که رزی...گیتی سردرد بدی داره. نمی تونه سرو صدا رو تحمل کنه. باید بریم. باید استراحت کنه. وگرنه تا صبحم می موندیم.

چیزی نداشتیم بگویم. چهره ام به آدمهای سردردی نمی خورد. حال و هوای سرخوشم به آدمهای دردمند نمی خورد، اما وقتی سهیل امر می کرد باید اطاعت می شد. من دیوانه بازی های سهیل را بارها دیده بودم. نمی خواستم اینجا، جوی چشم همه، باز هم شاهد یکی دیگر از آن نمایش های قدرتش باشم. دستم ناخودآگاه دور گردنم رفت. از فشاری که با دستهای سهیل هنوز به گردنم وارد نشده بود احساس خفگی کردم. گردنم را مالیدم. سری به نشانه ی تایید تکان دادم و به سمت اتاق رفتم تا پالتو بپوشم. رزیتا داشت دنبالم می آمد. با اشاره ی دست مانعش شدم. تنهایی به سمت رختکن رفتم. پالتو را برداشتم و دستم را با رختی که توی تنم داشت ریشه می دواند ، توی آستین فرو بردم. دست دیگرم دنبال آستین می گشت که ناگهان متوقف شد. کسی دستم را گرفت. برگشتم. افشین بود. کی آمده بود؟ چطور متوجه نشدم؟ سهیل کجا بود؟ آمدنش را دیده بود؟

-داری زود میری گیتی..

-آره سهیل کمی کار داره. فردا باید صبح زود بیدار بشه. مجبوریم زودتر بریم.

-چه بد. کاش بیشتر می موندی. دلم برات تنگ شده بود. گفتم بیشتر می دیدمت.

لبخند زدم:

-غرض دیدار بود که حاصل شد بحمدالله!

لبخند بی رمقی زد. نگاهش گلایه داشت. خوب حس می کردم. کاش می شد دل به دلش داد و از دنیا رها شد. کاش می شد همین الان از همینجا به دورترین نقطه ی دنیا فرار کرد و هیچ کسی را ندید. کاش می شد همه چیز و همه کس را فراموش کرد و به چیزی جز خودمان فکر نکرد. من کجا سهیل کجا؟ من کجا این همه ترس و وا همه کجا؟ این همه مدارا و اطاعت کجا؟ نمی دانم، شاید تمام این افکار توی صورتم نمایان بود، شاید فکرهایم با صدای بلند توی اتاق منتشر می شد، شاید چشم هایم کم آوردن و بی تاب شدن از این اوضاع را فریاد میزد. افشین توی نگاهم چه چیزی می دید نمی دانم. زمزمه کرد:

-دوست داشتن تو توی دل من هنوز تموم نشده بود گیتی.. چرا اینکارو کردی؟ چرا؟

جواب ندادم. فرصتی برای جواب دادن نداشتیم. افشین توی صورتم حل شد. داغی بوسه هایش نفسم را بند آورده بود. نمی توانستم جوابی بدهم. اصلا چه جوابی داشتم که بدهم؟ چه جوابی؟ به کی؟

چندمین بوسه بود؟ نمی دانم! چقدر توی خلسه بودم؟ نمی دانم! مخاطب بوسه هایم که بود؟ نمی دانم! با صدای دست زدن کسی زمان و مکان را باز یافتیم. کسی در درگاه رخت کن ایستاده بود و دست می زد. دست می زد. دست می زد. سایه بود. تار بود. محو بود. تشخیص نمی دادم. فقط دست می زد. دست می زد. صدای کف زدنش توی هوا منعکس می شد. اکو داشت. توی فضا مدام تکرار می شد. تکرار می شد. جیغ می زد. جیغ می زد. جیغ می زد. صداها مبهم بود. توی هم بود. از هم تمیز داده نمی شد. توی هم می لولید و توی هوا منعکس می شد. تکرار می شد. چشم هایم خوب نمی دید. خوب نمی دید. نمی دانم چقدر ، چند دقیقه، چند ساعت ، طول کشید تا توانستم

گردنم را بچرخانم و اطرافم را ببینم. که چشمم بینایی اش را پیدا کند و ببیند. که کسی که دست می زد را ببیند. که کسی که جیغ جیغ می کرد را ببیند.

سهیل توی درگاه ایستاده بود. خیره بود به من. دست می زد. در حالتی ایستاده بود که انگار بیننده ی صحنه ی باشکوهی است و دارد برای ادای احترام و بزرگی برای کسی دست میزند! دست می زد. دست زدنش قطع نمی شد. رزیتا را دیدم. رد ریمل روی گونه هایش شره کرده بود. اشک و سیاهی ریمل تا زیر چانه اش خط باریکی از آب سیاه درست کرده بود. جیغ جیغ می کرد:

-خیلی پستی افشین. خیلی بیشرفی افشین. خیلی نامردی افشین..

سهیل دست می زد. دست می زد. دست می زد.

شهاب را دیدم. دست به سینه ایستاده بود و نگاهمان می کرد. نغمه کنارش بود. آویخته بود با بازوی بسته ی شهاب. چندتا سر دیگر هم از اطراف درگاه نمایان بودند. سرک می کشیدند و گم می شدند. شهاب و نغمه، رزیتا را به آرامی هل دادند داخل اتاق رختکن و در را پشت سرشان بستند. به این جمع متحیر خیره بودم. رزیتا جیغ جیغ می کرد:

-ازت متنفرم گیتی..ازت متنفرم..چطور تونستی؟ چطور تونستی؟

جیغ جیغش اعصابم را می خراشید. انگار روی تخته سیاه ناخن بکشند. سرم را تکان دادم. خطهای خراش را دور می ریختم انگار. افشین کجا بود؟ کجا بود؟ سرم را چرخاندم. پشت سرم ایستاده بود. نیمی از پالتوی من توی دستش بود. هنوز یک دستم توی آستین پالتو بود. اینجا چه خبر بود؟

رزیتا فریاد می زد:

-زنیکه ی هر جایی من بهت اعتماد کردم. من بهت اعتماد کردم. چقدر همه گفتن تو جنست خرده شیشه داره. چقدر همه گفتن تو بیخود اینقدر بهمون سرویس نمیدی. چقدر همه گفتن راهت ندنم توی خونه زندگیم. چقدر همه گفتن..! من خر بهت اعتماد کردم. دلم برای بدبختی هات سوخت. دلم برای بیچارگی هات سوخت. دلم برای نداری هات سوخت. دلم برای نگاه های گریه دارت پشت سر لباس و کیف و کفش خودمون سوخت. گفتم به درک، انگار پیش گدا صدقه میندازم. تو از سگم کمتری گیتی..از سگم کمتری..! جلوی سگ یه لقمه میندازن تا آخر عمرش برات پارس می کنه. تو اینهمه از بغل من کندی و کفش و لباس کردی به تنت..اینطوری جوابمو دادی؟ گدای بیچاره! عقده ای بدبخت! هر جایی! آشغال...

سهیل همچنان دست می زد. لعنتی! دست زدنش را تمام نمی کرد. توی چشم هایش خیره شدم. براق شدم توی نگاهش. نفرتم را ریختم توی نگاهم. سهیل دست می زد. همزمان با این دست زدن جنون آورش گفت:

-خسته ای عشق من..بیا بریم خونه..باید حسابی استراحت کنی..بعد از این نمایش دراماتیک زیبا، باید حسابی تقویت بشی. برای راند بعدی..با نفر بعدی..

به بقیه نگاه کرد. به شهاب و نغمه و رزیتا. ادامه داد:

-نفر بعدی ...مثلا...می تونه شهاب باشه. چطوره؟ می پسندی؟ آدمش که بد نیست. مکانش چی؟ همینجا توی رخت کن خوبه؟ با جای بهتری در نظر داری؟ می تونم پیشنهادی داشته باشم برات؟

شهاب سرش را پایین انداخت. چیزی نگفت. نغمه برگشت توی صورت شهاب. یعنی که جواب بدهد. اما سکوت شهاب ادامه داشت.

آستین پالتو ام سنگین شد و پالتو افتاد روی زمین. افشین گوشه ی پالتو رو رها کرده بود. برگشتم به سمتش. ازدحام آدمهای توی اتاق را با تنه اش شکافت و در را باز کرد و بیرون رفت. چندسر با هم توی اتاق سرک کشیدند. نغمه در را بست. به پشت در تکیه داد. رزیتا گریه می کرد. دستش را روی بینی اش کشیده بود و آب سیاه توی صورتش به نحو خنده داری پخش شده بود. اگر اوضاع عادی بود همه با هم به این نقش خنده دار می خندیدیم. اما اوضاع عادی نبود انگار! سهیل دیوانه همچنان دست می زد. رزیتا داد زد:

-بس کن سهیل...بس کن! این زنیکه ی هرجایی رو بردار از خونه ی من ببر بیرون. بهش بگو برای همیشه گورشو از اینجا گم کنه. بهش بگو تا عمر داره دم پر من ظاهر نشه، وگرنه دنیاشو آخرت یزید می کنم براش.

هه. چه غلطها..رزیتا و تهدید؟ رزیتا و تهدید؟ بی اراده پوزخند زدم. دست خودم نبود. خدا شاهد است دست خودم نبود. رزیتا وحشی شد. به طرفم هجوم آورد. موهایم را توی دو دستش گرفت و به شدت کشید. سرم را تکان تکان می داد. تکان تکان می داد. درد از زیر پوست سرم شروع شد و تا مغز استخوانم پیش رفت. به سهیل نگاه کردم. دست می زد. دست می زد. رزیتا جیغ می کشید. فریاد می کشید. فحش می داد. ناسزا می گفت. تهدید می کرد. دیگر پوزخند نزد. ترسیده بودم. ترسیده بودم. خیلی ترسیده بودم. اشک به چشم هایم هجوم آورده بود. خیلی زور زدم تا سرازیر نشود. اما فایده ای نداشت. موهایم زیر دست رزیتا بود. پوست سرم ذق ذق می کرد. دردم می آمد. گفتم:

-دردم میاد مجید..نزن..موهامو کندی..نکن مجید..نکن...هستی می بینه می ترسه. نکن بچه می ترسه.

رزیتا می کشید و می کشید. سهیل دست می زد. دست می زد. داد زدم:

-نزن مجید..نزن..غلط کردم..دیگه بیرون نمیرم. دیگه اتو نمی زنم. دیگه هستی رو با خودم بیرون نمی برم. دیگه لباس لختی تنش نمی کنم. دیگه مهمونی مختلط نمیرم. نزن مجید..تو رو خدا نزن..هرچی تو بگی میشم. عین فرنگیس میشم. همونطوری که توی می خوای میشم..تورو خدا نزن..تو رو خدا نزن...

دست دن سهیل متوقف شدم. هوا ساکن شد. رزیتا آرام گرفت. نغمه تکیه اش را از در برداشت. سهیل نزدیکم شد. دست زیر چانه ام برد و صورتم رو بالا برد. لبهایم را بوسید. سرد بود. سرد بود. نگاه سهیل سرد بود. لبهای سهیل سرد بود. سرد بود. اتاق رختکن سرد بود. سهیل ناگهان از خنده منفجر شد. خندید. خندید. اصلا این مرد دیوانه بود. کاش زودتر از دستش رها شوم. دیوانه است. از او می ترسم. می ترسم. سهیل با خنده و تمسخر گفت:

-آخی عزیزم...مجید...هستی...! اینا دیگه کی ان؟ طعمه های جدیدتن؟ اره؟ یا طعمه های قبلیت؟ هان؟ کدوم؟ یا همه ش فیلمه؟ فیلم...مثل همین فیلمی که امشب برام اومدی...عاشقتم سهیل...همه دارن از حسودی می ترکن..
خیره نگاهش می کردم. رزیتا زر زر می کرد. گریه اش روی اعصابم بود. نغمه تیز شده بود. شکم قلمبه اش توی چشمم بود.

سهیل قهقهه میزد. دست میزدو قهقهه می زد. دست می زد. چیز داغی توی گلویم رو به بالا جریان پیدا کرد. عرق غلیظی از ته گلو زدم و گلویم به شدت سوخت. چیزی بیرون نیامد اما سینه ام می سوخت. چندبار عرق زدم. چندبار عرق زدم. سهیل بیرون رفته بود. رزیتا بیرون رفته بود. روی زانو خم شدم و روی زمین افتادم. شهاب سریع تکان خورد تا مرا بگیرد. صدای پر از گلایه ی نغمه را شنیدم:

-کجا؟ برگرد سرجات..ولش کن..بیا بریم بیرون..

نغمه دیگر چه مرگش بود؟ این دیگر چه می گفت؟

نغمه شهاب را از درگاه به بیرون هل داد. خودش هم بیرون رفت. اما سریع برگشت. نگاهش را دیدم. پر از انزجار بود. پر از نفرت. گفت:

-راستی من آزمایش تعیین هویت دادم برای بچه ام . به اصرار شهاب. از زیر دلم آب کشیدن تا ببینن بابای بچه ام کیه. دلم می خواست اون روزهایی که شهاب مجبورم می کرد تا راضی بشم برای آزمایش ، پوست سرتو زنده زنده بکنم..اما بقول رزی دلم برات سوخت. گدای بیچاره ی عقدہ ای...! گفتم همه ی این کرم ریختنهای مال اینه که توی زندگیت کم داشتی و پر از عقدہ ای. گفتم کنار ماها یه لقمه هم به تو برسه. اما نمی دونستم تو لقمه هات روز به روز بزرگتر میشه. هوس شوهر کباب می کنی. خبر خوبی هم برات دارم. بچه ی من مال شهابه. شهاب برای ابد بابای بچه ی منه. وقتی گفت یه فالگیر توی خیابون بهش پيله کرده و گفته بچه ت مال خودت نیست، بهت شک کردم. اما به روت نیاوردم. حالا می فهمم که کار بدی کردم. کاری که رزی امروز کرد رو من باید همون روزها انجام می دادم.باید دونه دونه موهاشو می کندم و مثل سگ از خونه هامون پرت می کردم بیرون. هنوزم دیر نشده. تو هم می تونی یه زنگ تفریح باشی برای همه مون. رزی و افشین بازم میتونن با یه معذرت خواهی با هم زندگی کنن.همونطور که شهاب دوباره پیش من برگشت. اما تو چی؟ تو چی؟ حفته که با همین سهیل وحشی باقی عمرتو سرکنی. لقمه ی گنده تر از دهنه برداشتی این بار. مطمئنم که به زودی خفه ت می کنه.

ساکت شد. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت. هنوز عرق می زدم. عرق می زدم. پالتو را پوشیدم. کیفم را از توی طبقه ی کیفها پیدا کردم و از راهرویی که کسی مرا نمی دید از خانه ی رزیتا بیرون رفتم.

بیرون ساختمان سهیل به ماشین تکیه زده بود. دستها را جلوی سینه اش در هم گره زده بود. هوا چقدر سرد است. چقدر احساس سرما می کنم. راهم را کج کردم که از مسیر دیگری بروم. تکانی خورد. در سمت سرنشین را باز کرد و مثل خدمه ی جلوی هتل، تا کمر دولا شد:

-بانوی من..در خدمتم. بفرمایید کجا میرید برسو نمتون.

گیج بودم. سرجایم ایستادم. به بهت نگاهش می کردم. چرا امشب همه دیوانه شده بودند؟ چرا همه قاطی کرده بودند؟ سهیل نزدیکم شد. شاید متوجه گیجی ام شد. دستم را به نرمی گرفت و روی صندلی سر نشین نشاند. خودش هم روی صندلی راننده جا گرفت. ماشین در چشم به هم زدنی به پرواز درآمد. می خواستم (بگویم آرامتر..می ترسم) اما صدایی از گلویم خارج نمی شد. نای حرف زدن نداشتم. خیلی سردم بود.

توی خیابانی پر از درختهای بی برگ نکه داشت. ماشینها می رفتند و می آمدند. سردم بود. کاش بخاری را روشن می کرد. روشن بود؟ سهیل صدایم زد:

-گیتی؟ گیتی؟

نگاهش کردم. آرام و شمرده گفت:

-تو دلت بچه می خواد عزیزم؟ خیلی بچه دوست داری؟ دلت بچه می خواد عشق من؟ بچه می خوای؟ میخوای اسمشو بذاری هستی؟ آره؟ اسمش هستی باشه؟ هستی دوست داری عشق من؟؟ من و تو نمیتونیم بچه دار بشیم گیتی..اصلا نمی تونیم..حق نداریم بشیم..حق نداریم. می فهمی؟ حق نداریم..! مامانم یادش رفت اون روزی که اومدخونه ی تو، بهت اینو بگه. یادش که نرفته بود..من تهدیدش کرده بودم که اگه چیزی بهت بگه خودمو می کشم. اما الان وقتشه گل من..باید بدونی. حفته که بدونی..باید بدونی.

دلم بچه می خواست؟ می خواست؟ به سهیل گفته بودم بچه می خواهم؟ گفته بودم؟ نمی دانم..

سهیل ادامه داد :

-ما نباید بچه دار می شدیم عزیزم. بچه هه گناه داشت. چرا باید میذاشتیم که یه طفل معصوم و بی گناه بیمار دنیا بیاد؟هان؟ چه گناهی داشت؟ مامانم می خواست بهت بگه..اما من نداشتم. نخواستم که بدونی. یادته توی فالم بیماری دیدی؟ بیماری جدی؟ یادته؟ من ایدز دارم گیتی..از یه زن گرفتم. چندساله که اچ آی وی مثبتم. اما الان دیگه تنها نیستم. تو هم مثل منی. تو هم مبتلا شدی. پس مجبوری که با من بمونی. مجبوری گیتی.. مجبوری. اگه نخوای بمونی هم باید بمونی. نمیخواستم اینو بفهمی. اما امشب کاری کردی که مجبور شدم بگم. اگه نمی گفتم ممکن بود با بوسه های افشین هوایی بشی و بخوای ولم کنی.

خندید. قهقهه زد. طنین قهقهه های جنون آمیزش توی فضای کوچک ماشین می پیچید. ترسیده بودم. از سهیل می ترسیدم. می ترسیدم. دیوانه وار می خندید. تمام جراتم را جمع کردم و در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. سهیل می خندید. چیزی نمی گفت. چنگ نمی انداخت تا نگهم دارد. امر نمی کرد که سرجایم بتمرگم. نگاهم می کرد و می خندید.

چند قدم از ماشین دور شده بودم. سهیل سرش را از پنجره بیرون داد و توی سرمای هوا فریاد کشید:

-امشبو راحت بخواب عشق من.. من میرم خونه ی مامانم اینا. از فردا دوباره من و تو با همیم. باید با هم باشیم.
مجبوریم با هم باشیم. هیشکی ما دوتا رو دوست نداره. باید با هم باشیم و همدیگه رو دوست داشته باشیم.
ماشین از جا کنده شد و رفت. مانده بودم وسط خیابانی پردرخت بی برگ. توی سرمای وحشتناکی که چانه ام را به لرز انداخته بود.

*

کدام تاکسی سواری کرد؟ از کدام خیابانها رد شد؟ از کدام فرعی ها پیچید؟ آدرس را پرسید یا خودش علم غیب داشت؟ من آدرس دادم؟ من؟ قادر بودم حرف بزنم؟ قادر بودم آدرس بدهم؟ یادم نیست. اصلا یادم نیست. جلوی آسانسور را خوب به یاد دارم. تنه ام روی پاهایم سنگینی می کرد. تعادل نداشتم. مثل آدمهای مست بودم. تلو تلو میخوردم. چیزی خورده بودم؟ کجا رفته بودم؟ هان..خانه ی رزی...! نوشیدنی خورده بودم؟ این گیج گیج خوردنها مال چیست؟ صورتم گرم و خیس است. سردم است. سوار آسانسور شدم. آهنگ ملایمی پخش می شد. توی آینه تصویر زن گریانی را دیدم. کی بود؟ گیتی بود؟ من بودم؟ نمی دانم..! زنِ توی آینه گریه می کرد. بی محابا اشک می ریخت. نمی دانستم کیست. می دانستم. نه نمی دانستم. شک داشتم. من بودم؟ برای اطمینان از (من) بودنِ زنِ توی آینه، به صورتم دست کشیدم. دستم خیس شد. زن توی آینه هم به صورتش دست کشید. من بودم؟ گیتی بودم؟ من گیتی ام؟ گیتی خواهر فرنگیس؟ همسر مجید؟ مادر هستی؟ هستی؟ هستی دختر من بود؟ حالا کجاست؟ لباس بندی کوتاهی که تابستان تنش کرده بودم روی بند رختِ توی حیاط تاب می خورد. مجید برده بودش بیرون. رفتند. باهم رفتند. اما برنگشتند. با هم برنگشتند. نبودند. دیگر نبودند. من روی دوتا قبر مچاله شده بودم. فرنگیس بیخ گوشم وزوز می کرد که: (بسه دیگه. برای مردم فیلم بازی نکن.. من توی مارمولکو می شناسم. من میدونم که الان توی دلت عروسیه که از شر مجید خلاص شدی. فقط حیف اون بچه که اینطوری پرپر شده رفت زیر خاک..). عمه مرا توی آغوش می گیرد. فرنگیس عمه را می برد. بابا روی تخت افتاده بود. عمه گفت بابا زخم بستر دارد. رفته بودم عیادتش. رفته بودم تا مرا توی آغوش خودش جا کند و دلداری ام بدهد. رفته بودم تا برایش از نبودن هستی ام زار بزنم. رفته بودم که بیرونم کرد. که عاقم کرد. که طردم کرد. مادر خوبی نبودم؟ برای هستی مادر خوبی نبودم؟ مامان؟ مامان مادر خوبی بود؟ مامان برای من مادری کرده بود؟ مامان مرده بود؟ فرنگیس گفت مامان مرد. مامان مرده بود؟ بابا چی؟ او هم مرده بود؟ علی و فرنگیس چه کار می کردند؟ علی پوریا را با خود بیرون برده بود و هردو در تصادف کشته شده بودند؟ زنده بودند؟ زن توی آینه ی آسانسور هنوز گریه می کرد. گیتی بود؟ نمی دانم.

بالا رسیدم. کلید توی قفل در نمی رفت. چندبار امتحان کردم. نمی رفت. کلید را به در کوبیدم. مردی توی راهرو راه می رفت. نزدیکم شده:

-خانوم حالتون خوبه؟ من همسایه ی واحد کناری تونم. کمکی از دست من برمیاد؟ مشکلی دارین؟

نالیدم:

-کلید درو باز نمی کنه.

مرد کلیدها را از روی زمین برداشت. کلید توی قفل چرخید و در باز شد. مرد گفت:

-اگه حالتون خوب نیست بگم خانومم بیاد پیشتون بمونه. اگه نیازه ببریمتون درمانگاه.

سرم را تکان دادم. رفتم توی خانه و در را بستم. حوصله ی حرفهای زیادی این مردک را نداشتم. کلیدها را پرت کردم روی زمین. احساس خفگی داشتم. پالتو را در آوردم. از روی عادت به سمت چوب لباسی توی اتاق خوابم رفتم تا پالتو را آویزان کنم. یک پالتوی مردانه با بوی عطر روی چوب لباسی بود. آنطرفتر روی قلاب دیگر چوب لباسی یک شلوار جین مردانه ی سورمه ای هم آویزان بود. روی قلاب دیگر، شلوار مردانه ی کتان نخودی. دور و برم را نگاه کردم. مجید از این مدلها نمی پوشید. از این عطرها نمی زد. روی دیوار عکس دونفره ی بزرگی بود. عکس یک زن و یک مرد. زن؟ من بودم؟ گیتی بود؟ خوب نگاهش کردم. چهره ی مرد خیلی آشنا به نظر می رسید. سعی کردم اسمش را بخاطر بیاورم. اسمش چی بود؟ کی بود؟ مجید نبود. مجید موهایش اینقدر پرپشت نبودند. اصلا اینطوری اصلاح نمی کرد. مرد توی عکس یک ریش مثلثی کوچک روی چانه اش داشت. مجید از این تیپها متنفر بود. یا اصلا ریش نداشت یا ته ریش دو سه روزه داشت. این مرد کی بود؟

از دوردست صدای زنگ گوشی ام می آمد. کیفم روی زمین افتاده بود. به حال برگشتم. سرم سنگین بود. روی گردنم سنگینی می کرد. زنگ گوشی قطع نمی شد. زیپ کیف را کشیدم. گوشی را پیدا کردم. عکس مرد روی دیوار توی صفحه ی گوشی روشن خاموش می شد. اسم سهیل زیر عکس مرد هی می رفت و می آمد. سهیل؟ سهیل؟ سهیل شوهر من بود! می شناختمش. اسب داشت. یک اسب عربی داشت. سوارش شده بودم. ترسیده بودم از اسب، اما سوارش شده بودم. سهیل شوهرم بود. شوهر صیغه ای. اما قول داده بود که دایمی بشود. مادرش.. مادرش مخالف بود. مادرش نمی خواست ما زن و شوهر باشیم. چرا مخالف بود؟ چرا؟ سهیل گفت (مامانم مخالف بود. می خواست یه رازی رو بهت بگه. اما من نداشتم.) مادرش همان زنی بود که کارآگاه بازی درآورد تا مرا ببیند. چی پوشیده بود؟ یادم نمی آمد. سرم را تکان تکان دادم تا یادم بیاید. سرم بدتر درد گرفت. سهیل کجا بود؟ من سهیل و مجید را قاطی می کردم. مجید ریشهایش را می زد. سهیل یک ریش مثلثی کوچولو دارد. سهیل چی گفته بود؟ یک راز دارد. ما نباید بچه دار شویم. من بچه نمی خواهم. من هستی را دارم. هستی بچه ی خوبی است. نه.. بچه نمی خواهم. اگر بچه بیاورم ایدز دارد حتما. من حتما تا الان از سهیل ایدز گرفته بودم. خودش فریاد زد که ایدز دارد. خودش گفت من هم مبتلا شده ام. خودش گفت من بیماری اش را تشخیص داده بودم. پس چطوری مبتلا شدم؟ چرا به بیماری اش اهمیت ندادم؟ چرا مراقب خودم نبودم؟ چرا گذاشتم هستی یک خواهر و برادر ایدزی داشته باشد؟ حالا من این بچه ی ایدزی را چکار کنم؟ کسی با او بازی نخواهد کرد. کسی توی خانه اش راهش نخواهد داد. لابد مدرسه هم راهش نمی دهند. سهیل درست می گفت.. ما نباید بچه دار می شدیم. چرا بچه دار شدیم؟ سهیل تو که بیمار بودی چرا مراعات نکردی؟ چرا نگفتی لباسهایت را ضدعفونی کنم؟ چرا نگفتی تمیز بشویم شان تا عاری از میکروب شود؟ شاید هنوز هم دیر نباشد. شاید هنوز هم بشود کاری کرد. من قبلا برای هر کاری چاره ای داشتم.

بلند شدم تمام لباسهای سهیل را از روی چوب رختی و کشوهای دراور بیرون کشیدم. همه را وسط هال ریختم. حالا باید چکار می کردم؟ عقلم قد نمی داد. قبلا یکی بود که دلداری ام می داد. راه حل نشانم می داد. هان..ساتیار.. کجا بود الان؟ چکار می کرد؟ دور و برم را نگاه کردم. از کجا پیدایش کنم؟ قبلا چطوری پیدایش می شد؟ هی زیر لبم اسم ساتیار را تکرار می کردم..ساتیار..ساتیار...کجا بود؟

لپ تاپ روی میز عسلی بود. ناخودآگاه بازش کردم. شاید ساتیار این تو بود. بود؟ نبود؟ نمی دانم. صفحه ی لپ تاپ روشن شد. انگشتانم بی اراده کلیک می کردند. جایی که پر از چراغهای خاموش بود، گیر افتاده بودم. یک سری اسم های بی معنی و با معنی. حروف را جدا جدا خواندم. هان.. حروف این یکی را که سرهم کنم می شود ساتیار. روی اسم کلیک کردم. دریچه ای باز شد.

(سلام ساتی)

(...)

(نیستی؟)

(...)

(ساتی میکروب با چی ضدعفونی میشه؟)

(...)

(ساتی..من می خوام لباسهای شوهرمو ضدعفونی کنم..چی روش بریزم تا پاک بشن؟)

(...)

(ساتی جونم..کمکم کن..آخه بچه م از باباش ایدز گرفته. باید نجاتش بدم)

(..)

(ساتی..الکل خوبه برا ی ضدعفونی؟)

(..)

(اره فکر کنم خوبه...)

(..)

(ساتی..چایی نری ها..همینجا بمون من برم الکل پیدا کنم بیام..)

(...)

(ساتی ..ببین چی پیدا کردم. الکل نداریم. فکر کنم تموم شده..ببین توی این گالن ته رخت کن حموم چی پیدا کردم..)

(...)

(بوی خوبی میده. مثل بوی تینر..مثل بوی لاک ناخن..اما تیزتره انگار..)

(...)

(فکر کنم بنزینه...ببین اینم خوبه برای ضدعفونی ؟)

(...)

(ببین من الکل ندارم..فعلا با همین شروع کنم تا شوهرم بیاد بره الکل گیر بیاره)

(...)

(ساتی زبونتو موش خورده؟)

(..)

روی لباسها بنزین ریختم. بوی تیزش توی بینی ام میزد. حالا باید چکار می کردم؟ ها..لباسهای خودم..من هم باید ضدعفونی شوم. سهیل خودش گفت من هم مبتلا شده ام. باید خودم را هم ضدعفونی کنم. گالن بنزین را بالا بردم. مایع بودار روی تنم شره کرد. چشم به اطراف چرخاندم..روی آن مبل..روی آن مبل سه نفره. بارها روی آن مبل با سهیل خوابیده بودم. بارها.. فکر کنم این مبل هم باید ضدعفونی شود. بنزین را روی مبل هم ریختم. وای تختم. تختمان. تخت دونفره. آنجا هم خوابیده بودیم. تخت هم مبتلا شده بود..باید ضدعفونی می شد. ضدعفونی اش کردم. بوی تند بنزین از همه جا می آمد. چه خوب بود. همه جای خانه را ضدعفونی کرده بودم. همه جا را. حالا دیگر هیچ جای خانه ام ایدز نداشت. باید به نغمه و رزیتا می گفتم که حالا دیگر پاک پاکم. رزیتا؟ نه..رزیتا موهایم را محکم کشید. خیلی دردم آمده بود. افشین داشت مرا می بوسید. سهیل دست می زد. رزیتا موهایم را می کشید. نغمه گفت مثل سگ از خانه ام بیرون می کنم. مادر سهیل، خانوم یک جوری..گفته بود نباید با سهیل ازدواج کنم. گفته بود سهیل برای ازدواج ساخته نشده. آخ..سرم چقدر درد می کند. حوصله ندارم به این همه صدا توی سرم گوش کنم. سردم شده. سردم شده. دارم یخ می زنم. دارم یخ می زنم. باید شومینه را روشن کنم. وقت رفتن خاموشش کرده بودیم. سردم است.

روی زمین دراز می کشم. لپ تاپ را روی سینه ام می گذارم. ساتیار چیزی نگفته هنوز. هنوز سردم است. حال ندارم شومینه را روشن کنم. دارم یخ می زنم. کاش سهیل زودتر بیاید و روشنش کند. سردم است.

کیفم کمی آنطرف تر روی زمین افتاده. خودم را روی زمین کشیدم. از جیب داخلی کیف فندک فلزی قلبی شکلی که سهیل هدیه داده بود را برداشتم. قرمز بود. سردم بود. لپ تاپ روی سینه ام بود. اگر فندک را بزنم و لباسهای سهیل را روشن کنم..گرم می شوم؟ شاید گرم بشوم. بنزین زود شعله می کشد. خودم هم بوی بنزین می دهم.خودم هم شعله خواهم کشید. پس زودتر گرمم خواهد شد. انگشتهای پایم داشت یخ می زد. خیلی سرد بود. دیگر گریه نمی کردم. کی گریه ام بند آمده بود؟ فندک توی دستم بودم. سردم بود. ساتیار جواب نمی داد. سهیل گفت هردو ایدز داریم. رزیتا موهایم را کشیده بود. نغمه فهمیده بود من شهاب را بدبین کرده ام. هستی گریه می کرد. هستی..گناه داشت طفل معصومم. چرا ایدز گرفت؟ مجید که ایدز نداشت. سهیل ایدز دارد. من هم دارم..خسته ام..سردم است. خیلی سردم است. فندک را می زنم. پرتش می کنم روی لباسهای سهیل. لباس ها و پارکت کف با هم گر می گیرند. آتش شعله می کشد تا بالای سقف. هنوز سردم است. چرا گرم نمی شوم؟ لپ تاپ روی سینه ام سنگینی می کند.می گذارمش روی زمین. به آتش نزدیک می شوم. نه آتش به من نزدیک می شود. تمام تنم آتش شده. پوستم دارد سیاه می شود. لباسهایم شعله می کشند. مبل سه نفره توی شعله های آبی، میدرخشد. تخته..لابد تخته هم توی آبی به این زیبایی می درخشد. چرا گرم نمی شوم؟ چرا هنوز سردم است؟

پایان

5تیرماه 1392

(پروانه)

سلام به روی ماهتون

ممنون از لطف و محبت همه تون..

این قسمت آخر داستان رو به طرز وحشتناکی نوشتم. توصیفش هم استرس میده بهم.

از بوسه ی افشین توی رختکن که شروع کردم به نوشتن، همسرم پشت سرم روی زمین دفتر دستکهای کارشو ریخته بود و کار می کرد. گاهی سربلند می کرد و من از گوشه ی چشم می دیدمش که نگام می کنه. کلمات همینطور توی

گفتم: پس نگاه نگام نکن. تمرکز م بهم می ریزه. همش فکر می کنم باید بلند شم.

تا چند روز حالم بد بود. واقعا بد بود.

راجع به داستان با کسی حرف نزده بودم. فقط وقتی نصف بیشترش نوشتم دادمش به دوست نازنینم یگانه بخونه و نظرشو بگه. وقتی تایید کرد.. دلم قرص شد.

26